

نویسنده :

سامرست نوام

اسارت بشر

مترجم
یوسف حبیب پور

ناشر :

بنگاه مطبوعاتی علی اکبر علمی

۱۳۳۴

حق چاپ برای بنگاه مطبوعاتی علمی محفوظ است

ترجمه این کتاب را بدوست عزیز و محترمم آقای فریدون صدری
که همواره مشوق من در فن ترجمه و نویسندگی بوده‌اند
تقدیم میکنم

«یوسف جمشیدی پور»

سامرست موآم

هشتاد و دو سال پیش و قتیکه (ویلیام سامرست موآم) «۱» نویسنده بزرگ انگلیسی متولد شده کسی حتی پدر و مادرش تصور نمیکردند که این نوزاد روزی با قلوب حساس بشری بازی خواهد کرد.

لجاجت و سخت گیری طبیعت گاه ایجاب میکنند که حریفی زورمند و قوی که تمام لجاجتها و ناملازمات طبیعی را بتمسخر و طنز مینگرد بوجود آید.

اندکی از تولد موآم نگذشته بود؛ پدرش که یکی از جراحان بنام انگلیسی بشمار میرفت در پاریس فوت کرد و مادرش چندی پس از آن در حالیکه نوزاد مرده بی بدنیا میآورد، چشم از جهان پوشید و کودک خورد سال حساس خود را در تلاطم امواج سهمناک زندگی و حوادث تنها گذاشت.

باید اذعان داشت تحمل مشقات و سختیهای بیشمار باعث شد که فولاد آبدیده شود و همین تنهایی در عرصه مبارزه حیات، نویسنده بی موشکاف و نکته سنج که همواره عادات و رسوم و اخلاق و قوانین و سنن بشری را مورد تنقید و تمسخر قرار میدهد بوجود آورد.

موآم پس از مرگ والدینش تحت کفالت عمویش که کشیش دهکده «کانتر بوری» و مردی سختگیر و خشن بود قرار گرفت، این کشیش ویلیام کوچک را در چهار دیوار زندگی رهبانی و در محیط محدود کلیسای آن دهکده معبوس کرد و وی را مجبور بآموزش و رعایت اصول کلیسا نمود، حتی دوران تحصیل او را کاملاً زیر نظر گرفت و او را بمدرسه «کینک» تابع کلیسای «کانتر بوری» فرستاد، محیط خشک کلیسا اثری سخت در روح لطیف و نازک بین موآم باقی گذاشت تا جائیکه در نخستین فرصت خود را از قید رهبانیت رها نید و با اصرار و ابرام بسیار و کومک زن عمویش علیرغم میل باطنی کشیش که میخواست او را برای تحصیل دروس مذهبی بدانشکده «اکسفورد» بفرستد بآلمان رفت.

ویلیام سامرست موآم با اندوخته بسیار ناچیزی که از پدر بارث برد

بود توانست بدنشکده «هایدلبرگ» داخل شود ولی آنجا نیز مورد پسند خاطرش واقع نشد و مجدداً راه انگلیس را در پیش گرفت ، اما محیط تیره و خشک انگلستان او را چنان آزرده که از عمویش قهر کرد و برای تحصیل هنر نقاشی بیاریس رو آورد .

پس از مدتی دریافت که هرگز نقاش زبردستی نخواهد شد بناچار برای دومین بار بموطن اولیه خویش بازگشت و باصرار عمویش بر خلاف میل خودش حرفه پدرش را دنبال کرده و بمدرسه سلطنتی طب و بیمارستان «سنت توماس» لندن رفت از آن پس روح سرکش و لجوج او با یک رشته نامایمات و بدبختیها روبرو شد .

موام در بیمارستان با بیمارانی که از طبقات مختلف بودند تماس نزدیک میگرفت و درد دل و شرح زندگی و بدبختیهایشان با دقت و ملایمت گوش میداد و گاه چنان تحت تأثیر افکار و ناراحتیهای آنان قرار میگرفت که خود را بجای آنان تصور مینمود و همین موضوع موجب پرورش قریحه نویسنده گی او شد .

طبیعت در همه جا روی مخالف باو مینمود وی نتوانست در موعد مقرر دوره دانشکده را پایان برساند زیرا چند سال پشت سرهم برای کسب نان و تأمین معاش مجبور بترك تحصیل شده بود .

اندك اندوخته اثری خود را در يك معامله بازرگانی از دست داد و کاملاً مستأصل و درمانده شد ، اما مرك عمویش او را از فلاکت نجات بخشید و توانست دوباره بدنشکده پزشکی باز گردد .

دوران تحصیل خاطره بسیار تلخی در روحیه او بر جای گذاشت و طوری که در اغلب آثارش از ذکر آن خودداری نکرده و این موضوع بخوبی مشهود است .

موام از زمانیکه شاگرد مدرسه طب بود شروع بنوشتن يك سلسله درامهای جالب کرد و نخستین اثری که از او منتشر شد داستان « لیزا آف لمبت » بود .

خود موام در مقدمه چاپ هجدهم این کتاب مینویسد « تصور نمیکردم این داستان چاپ شود ؛ اغلب نویسنده گان همین تصور را هنگام نشر نخستین اثرشان در سرمیپروانند اما اجتماع خیلی زود و بسرعت بآنها میفهماند که

نوشته‌هایشان دلنشین و مورد پسند است .
 موام چندین داستان بزرگ و صدها داستان کوچک که پاره‌ای از
 شاهکارهای آن بطور خلاصه ذکر شده است برشته تحریر در آورده است .

۱- داستان لیز آف لمبت (۱)

نخستین اثر نویسنده است که زندگی رقت‌انگیز کارگران را تشریح
 کرده است و بنام «وفای زن» بفارسی ترجمه شده است .

۲- داستان «میسز کراووک» - که آنرا در بیست و شش سالگی
 نوشته و دومین اثر نویسنده بشمار میرود . این داستان بحثی است درباره
 امور جنسی و روابط زن و مرد .

۳- ماه و شش پنی - این اثر را در بستر بیماری نوشته است و
 شرح زندگی توام باعشق «کوگن» نقاش بزرگ فرانسوی را در سال ۱۹۱۷
 تشریح میکند .

۴- در روی صحنه چین - خاطره‌ای است از مسافرت به کشور چین
 ۵- پرده نقاشی شده - این داستانهم یکی از هدایای سفر چین
 نویسنده است که اولین بار در آن کشور منتشر و بسا خشم و نفرت شدید
 مردم روبرو شد و موام ناچار شد اسامی قهرمانان این داستان را تغییر دهد .
 ۶- ارزش یک برگ - خاطره‌ای است از مسافرت‌های موام به شرق .
 ۷- درخت کازوارنیا - این داستان در جزیره «مالزی» نوشته
 شده است .

۸- دایره - که بلطف بیان و حسن تجسم معانی معروف است .
 ۹- ازما بهتران - در این داستان نویسنده باجنس لطیف شوخی
 کرده است .

۱۰- شرق سواژ - متضمن حوادثی شیرین و دلپذیر است که باقلم
 سحرار موام برشته تحریر درآمده است .

۱۱- جزیره عشق - این داستان عشق شورانگیزی است که در

(۱) - برای تنظیم این مقدمه از کتب : East and West و
 Selected Novel of Maughan و مجموعه داستانهای موام و کتاب
 نویسندگان بزرگ تألیف آقای حسینقلی کاتبی استفاده شده است .

یکی از جزائر دریا‌های جنوبی بین يك زن بومی و جوان اروپائی بوقوع پیوسته است .

۱۲- لبه تیغ- این داستان شهرت جهانی دارد و در عداد بزرگترین آثار موام بشمار میرود و تاکنون چندین بار کارخانه‌های فیلم برداری از روی صحنه‌های جذاب آن فیلم تهیه کرده‌اند ، تاخیص ناقصی از این کتاب بفارسی منشر شده است .

۱۳- چرخ و فلک - داستانی است بسیار جذاب و شورانگیز .
۱۴- جادوگر - در این داستان موام موهومات و خرافات را بیاد استهزا و نیشخند میگیرد و باقلمی سحار معتقدات بشری را مسخره میکند .

۱۵- آشنیدن - داستانی است از وقایع جنگ بین‌المللی اول .

۱۶- شراب و شیرینی - شمه‌ئی از دوران زندگی موام است .

۱۷- دون فراندو - داستانی است تاریخی .

۱۸- لیدی فردريك

۱۹- کاتالینا - تجسم جنگ‌های مذهبی و خون‌ریزی بنام مذهب است .

۲۰- شعله مقدسی - که آخرین اثر سامرست موام بشمار میرود .

۲۱- اسارت بشر - بطور کلی این کتاب بهترین اثر و در واقع

شیربنترین داستان موام و با شرح زندگی حقیقی خود اوست .

موام در این داستان لغت و عربان آنچه را که برایش اتفاق افتاده است بیان میکند و با قلمی موشکاف صحنه‌های زندگی ، پستی‌ها ، بلندی‌ها ، رنج‌ها ، شغف‌ها ، عشق‌ها ، ناکامی‌ها ، امیدها ، یأس‌ها و بالاخره بدبختی‌های بشری را تشریح و تفسیر میکند .

اسارت بشر آئینه‌ئی است از سرنوشت بشر و نمودی است از پدیده‌های اجتماعات و تجسمی است از عادات و بندهائی که بنام قیود و آداب و رسوم بشر را گرفتار کرده است .

این کتاب در سال ۱۹۱۵ نوشته شده است و از آن زمان تا باکنون بیش از شصت بار بجاپ رسیده و همواره بهترین فروش را در سال بدست آورده است .

شخصیت ادبی و شهرت هنری سامرست موام تاحدی است که وی را

برجسته ترین مظهر نمایش نامه نویسی و داستان سرایی ادبیات معاصر انگلیس نموده است وی تا با کنون بیش از دیگر نویسندگان حق التالیف دریافت کرده است و هم اکنون که بکپولت رسیده است دارای ثروتی گزاف و زندگی کاملاً مرفه میباشد .

اسارت بشر در هزار صفحه نوشته شده است ولی خود موام یکبار آنرا تلخیص نموده و این تلخیص کوچکترین لطمه ای باصل داستان وارد نیاورده است .

داستانی را که در صفحات بعد قرائت خواهید فرمود از روی همان داستان تلخیص شده توسط آقای یوسف جمشیدی پور با انشائی بسیار ساده و روان که در ضمن کاملاً با اصل کتاب تطبیق میکند ترجمه و تنظیم شده است .

فریدون - صدري

هوانیره متمایل بفاکستری بود، ابرها آسمان لاجوردی را پوشانده بود و از قرائن چنین استنباط میشد که بزودی برف خواهد بارید .

مستخدمه باطاقی که طفل در آن بخواب رفته بود، داخل شد و پرده ها را بالا زد ، نگاهی بخانه رو برو افکند ، آنگاه بطرف خوابگاه طفل رفت و باملایمت او را بیدار نمود و گفت :

فیلیپ بلند شو مادرش تو را می خواهد ، سپس طفل را در آغوش گرفت و باطاقی که مادرش خوابیده بود برد و باو داد . مادر طفل را در بغل گرفته و با دستهای ضعیف و لاغر خود او را در رختخواب جای داد، صورتش را بوسید و بملایمت از او پرسید :

عزیزم خوابت می آید ؟ صدایش بقدری ضعیف بود که کوئی از فاصله می دور بگوش میرسد، کودک ساکت بود و لبخند میزد و از رفتن بر رختخواب مادرش خوشحال بنظر میرسید، زن او را بوسید و اندکی بعد بخواب رفت .

در این هنگام دکتر به بستر او نزدیک شده و در جلوی تخت خواب ایستاد ، بیمار ناله کنان گفت :

او را از من دور نکنید ، دکتر بدون اینکه پاسخ بدهد نگاهی مایوس باو افکند ، میدانست که او نمی تواند مدت زیادی طفل را در آغوش گیرد .

زن مجدداً طفل را بوسید و دست خود را بروی او کشید ، بغض گلویش را گرفت .

دکتر گفت : چیه ، شما خیلی خسته اید ؟ بیمار سرش را تکان داد و حرفی نزد ، چند قطره اشک بر گونه های زرد و لاغرش چکید .

دکتر خم شده و بچه را از او گرفت و به مستخدمه داد و گفت : بهتر است او را در جایش بخوابانید . - خیلی خوب آقا .

طفل هنوز خواب بود مادرش با قلبی شکسته بگریه افتاد و آهسته گفت : طفل بیچاره ، سرانجام توجه خواهد شد ؟

بر رستار سعی کرد که او را ساکت کند بیمار از گریستن دست کشید و نگاهی مایوس بآنسوی اطاق افکند .

در یک طرف اطاق میزی قرار داشت که روی آن جسد نوزاد مرده می دراز کشیده بود، دکتر به میز نزدیک شده و حوله را از روی نوزاد مرده برداشت ،

سمی میکرد که بیمار نفهمد او چه میکند .

ولی او اندکی بی برد و گفت :

دختر است یا پسر ؟

- پسر است .

زن پاسخ نداد ، اندکی بعد پرستار برگشت و گفت :

- فیلیپ بخواب رفت .

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و دکتر نبض بیمار را گرفته و گفت :

چیزی نیست سپس پرستار رو کرد و اظهار داشت برادر شوهر «میس کاری»

نوشته‌اید که بیاید

- بله .

میدانی چه وقت اینجا خواهد رسید ؟

- نه ، نمیدانم .

فکر میکنم که طفل باید از اینجا خارج شود ،

«میس واتکین» گفت :

عومیش او را می‌برد .

سپس پرسید فکر میکنید که میس کاری زنده بماند ، دکتر سرش را تکان

داد و چیزی نگفت .

یک هفته بعد ، فیلیپ در اطاق پذیرائی میس واتکین منتظر بود .

اطاق از اثاثیه گران بها تزئین شده بود ، و روی هر یک از نیمکت ها که در

گوشه اطاق قرار داشت مخده‌ای بچشم میخورد .

فیلیپ روی یکی از صندلیها نشست ، در این موقع صدای در بکوشش

رسید ، نفس را در سینه حبس کرد ، یکدست قوی صندلی را از پشت سر او کشید ،

سرش را برگرداند و با تعجب گفت :

اوه . « اما . »

اما گفت : ...

پسر فضول ، میس واتکین منتظر تو است .

آنگاه خم شد و او را بوسید .

فیلیپ پرسید :

آیا بخانه برویم ؟

- بله آمده‌ام تو را ببرم ، چه لباسهای قشنگی پوشیده‌ای ؟

سال ۱۸۸۵ بود .

اما پیراهنی از مخمل سیاه در برداشت که بسبک آن عهد دارای آستینهای

تنگ و شانه خمیده مینمود ، کلاه بی لبه مخملی نیز بر سر داشت ، مردد بنظر میرسید ،

جرات سؤال کردن نداشت ، سرانجام با صدای ضعیفی گفت :

آیا میل نداری از حال مادرت پرسی ؟

- اوه ، فراموش کردم .

مامانت کاملاً سالم و خوشحال است ، ولی جانی رفته که تو دیگر نمیتوانی

او را ببینی .

فیلیپ مقصود او را درك نكرد . و گفت :

— چرا ؟

اما با گریه گفت :

زیرا او در آسمان است .

فیلیپ بگریه افتاد ، اما — زنی بلند قد با چهره زیبا بود موهایش طلایی جذاب

بنظر میرسید .

در «دو شایر» متولد شده بود و با وجودیکه مدت مدیدی بود آنجا را ترك کرده

بود هنوز بلهجه محلی صحبت میکرد .

یا هیجان میکشید ، طفل را در بغل گرفت و بسینه فشرد ، شفقتی دردناك

نسبت به وجودی که طبیعت او را از بی آلايش ترین عشق دنیا یعنی مهر مادر محروم کرده

بود احساس می نمود ، از اینکه طفل را باید بدیگری بسپارد ناراحت شد سرانجام گفت :

— عموی تو یلیام منتظر تو است ، برو با خانم و اتکین خدا حافظی کن .

آنگاه فیلیپ را بسوی اطاق او راهنمایی کرد . وقتیکه فیلیپ با آنجا رسید مرد

بود داخل شود ، زیر ابری نه ساله بود و فکر میکرد که شاید میس و اتکین را از حضور

خود ناراحت نماید ، اما او را بداخل شدن تشویق کرد ، آنگاه با انگشت بدرزد و گفت :

— میس و اتکین ، فیلیپ میخواهد با شما وداع کند .

فیلیپ بدرون رفت ، سکوت ناگهانی بر فضا مستولی شد ، «هنریتا و اتکین»

زن تنومند بلند قدی بود .

فیلیپ شایعات بی اساسی درباره او شنیده بود ، در اطاق دوزن دیگر بودند

یکی خواهر میس و اتکین و دیگری برای فیلیپ ناشناس بود ، میس و اتکین در

در حالیکه گریه میکرد طفل را در بغل گرفته و بوسید ولی فیلیپ خود را از آغوش

او بیرون کشید و برای خدا حافظی بسوی خواهر میس و اتکین رفت .

خانم ناشناس نیز فیلیپ را بوسید .

اگرچه گریه میکرد ولی میل داشت که لحظه ای نزد آنها توقف کند ولی

از نگاههای آنان استنباط کرد که حضورش چندان ضروری نیست از این جهت

از اطاق خارج شده و در راهرو منتظر اما ایستاد ، صدای میس و اتکین را شنید

که میگفت :

— «مادر او بهترین دوست من بود ، باور نمیکنم که او مرده است .

خواهر و اتکین گفت :

— فکر نمیکنم که بتشیع جنازه او رفته باشی ؟ سپس میس و اتکین گفت :

آه ، طفل بیگس لنگ هم هست ، بیچاره مادرش از این امر خیلی ناراحت بود .

در اینوقت اما وارد شد تا فیلیپ را پیش عمویش ببرد .

وقتیکه آنها به منزل مستر کاری رسیدند اما فیلیپ را با اطاق پذیرائی

برد، عمو ی او مشغول جواب دادن بنامه های تسلیم بود، اما ورود فیلیپ را اعلام کرد، مسترکاری آهسته از جای برخاست و با فیلیپ دست داد و سپس خم شد و پیشانی اش را بوسید.

او مرد کوتاه قد چاقی بود، باموهای بلندش سر طاس خود را پوشانده و چنین بنظر میرسید که در جوانی دارای قیافه جذابی بوده است، بزنجیر ساعتش صلیب طلائی آویزان کرده بود، رو بفلیپ کرده و گفت:

- از این ببعد تو باید بامن زندگی کنی، مایلی؟

- آری

- من وعده ات بمنزله پدر و مادر تو هستیم.

لبان فیلیپ لرزید ولی نتوانست جوابی بدهد.

مسترکاری ناراحت بود، هنگامیکه ازخبر مرگ زن برادرش آگاه شد فوراً بلندن رفت، درطول راه تمام فکرش این بود که اگر او هم بپیردچه کسی از برادر زاده اش نگهداری خواهد کرد.

وی پنجاه سال داشت و از زنی که سی سال بود با او زندگی میکرد اولادی نداشت، از این رو نسبت بفیلیپ چندان خوشبین نبود، به فیلیپ گفت:

فردا باهم به «بلاک استیل» میرویم.

- اما هم میآید؟

- نه.

فیلیپ دستهای اما را در دست گرفت و بگریه افتاد. اما نیز گریه را سر داد، مسترکاری مایوس بآنها مینگریست، پس از لحظه ای به اما گفت:

- ممکن است من وفیلیپ را تنها گذارید؟

- خیلی خوب.

اگرچه فیلیپ دامن او را چسبیده بود لیکن او بهلایم فیلیپ را از خود دور کرد و از اطاق خارج شد.

مسترکاری طفل را روی زانوش نشاند و دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و فیلیپ را از گریستن منع کرد گفت:

- تو دیگر احتیاج بپرستار نداری، باید بمدرسه بروی.

فیلیپ گفت:

- خیلی خوب ولی اما باید بامن بیاید.

کاری گفت:

ولی اما خرج دارد، میدانی که بدرت به رای تو چیزی نگذاشته است از این رو باید در خرج نهایت ملاحظه را کرد و از هر شاهی مواظبت کنی.

مسترکاری چند روز بعد خود را قیم فیلیپ معرفی کرد.

پدر فیلیپ جراح بود و زندگی‌اش را در نهایت موفقیت سبزی ساخته بود ،
مرك او خیلی ناگهانی و عجیب اتفاق افتاد .

شش ماه پس از مرك او زنش ابتدا سالم و خوشحال بود ولی برای پرستاری
طفلش سلامتی خود را از دست داد ، بواسطه تنگدستی بفروش اثاثیه خانه پرداخت
و اطاق مبلمه می اجاره کرد ولی در نهایت سختی زندگی میکرد .
پس از مرك شوهرش بیش از دو هزار پوند باقی نماند که آنها هم برای
تأمین زندگی طفل کنار گذاشته بود .

وقتی که مسترکاری اینها را برای فیلیپ شرح داد ، بگریه افتاد ، سپس
بفیلیپ اجازه داد که پیش اما برود .

فیلیپ بدون اینکه حرفی بزند از روی زانوی عمویش باین آمد ولی قبل
از اینکه خارج شود ، مسترکاری گفت :

« ما باید فردا برویم زیرا روز یکشنبه من باید در کلیسا وعظ کنم ، سپس
اضافه کرد :

« اما بگو اثاثیه ترا جمع کند و برای یادبود میتوانی چند تکه از اشیاء پدر و مادرت
را برداری زیرا بقیه را باید فروخت .

فیلیپ از اطاق خارج شد و مسترکاری بکار خود مشغول شد .

پس از مرك خانم کاری اما با پول خود چند دسته گل برای تزئین اطاق
متوافقیده بود -

فیلیپ بسوی اورفت و گریه را سرداد ، اما حس میکرد که از دوری او
ناراحت خواهد شد ، زیرا از یکسالگی به پرستاری فیلیپ مشغول بود آنگاه
فیلیپ را در آغوش گرفته و تسلیت داد ، و سپس از منظره بلاک استبل و زیبایی خانه
مسترکاری برای وی تعریف کرد ، تا اینکه فیلیپ کمی تسکین یافت و مهمای سفر
شد ، اما فیلیپ را برای جمع کردن اسباب بازیهایش باطاق فرستاد ، فیلیپ اثاثیه
خویش را جمع کرد و بفکر رفت که چه چیز برای یادبود از والدینش بردارد .
اما گفت :

« بهتر است باطاق پذیرائی بروی و هرچه میخواهی برداری .

— ولی عمو ویلیام آنجاست .

— اهمیت ندارد .

فیلیپ بطبقه باین رفت ، در باز بود ولی مسترکاری در اطاق خود
نبود ، او داخل شد و آنجا را جستجو کرد ولی چیز قابل توجهی نیافت ، اشیائی
را که متعلق بمادرش بود می شناخت ، ناگهان بفکر ساعت كوچك مادرش افتاد
با حالی . پریشان بطبقه بالا رفت ، پشت اطاق خواب او لحظه‌تی درنگ کرد ،
اگرچه کسی او را از رفتن بآن اطاق منع نکرده بود ولی فکر میکرد که شاید
کار ناشایستی مرتکب میشود .

قلبش شدت می تپید، مردد بود، سرانجام دستگیره در را با دستی لرزان چرخاند و درآستانه در اطاق ایستاد.

هوا تاریک بود، اطاق عاری از لطافت و بی روح بود، روی میز وسط اطاق اسباب آرایش خانم کاری قرار داشت، و تصویری از والدینش بدیوار نصب بود، گرچه بیشتر عمرش را در این اطاق بسر برده بود ولی اکنون کاملاً در نظرش غریب جلوه میکرد، رختخواب بهم خورده بود، لباس خواب مادرش روی بالش قرار داشت.

فیلیپ اشکافنی را که مادرش لباسش را در آنجا میگذارد گشود بوی عطر دل انگیزی بمشامش رسید. سپس کشور را باز کرد و با اشیاء مادرش نظرافکنند، رختهای نشسته مادرش در آنجا بود بوی عطریکه او استعمال میکرد بمشامش میرسید.

دیگر اطاق در نظرش غریب نبود. در آن حال هیچ فکر نمیکرد که مادرش مرده است، خیال میکرد شاید بگردش رفته باشد، هنوز بوسه های گرم او را بر گونه های سرد خویش حس میکرد؛ زیرا لب زمزمه میکرد، آیا حقیقت دارد که دیگر او را نخواهم دید؟ خیر چنین چیزی غیر ممکن است.

از تخت خواب، بالا رفت، سرش را بر روی بالش مادر نهاد و اندکی بعد بخواب رفت.

فیلیپ با حال افسرده و پریشانی با اما خدافظی کرد. ولی اندکی بعد مسافرت بلاک استیل کمی اضطراب او را تخفیف داد و وقتی که بآنجا رسید کاملاً خوشحال بود، بلاک استیل واقع در شصت میلی لندن بود. خانه عموی فیلیپ به سبک کلیسا ساخته شده بود و از زیبایی بی بهره نبود. زن عمو و عمه فیلیپ از آمدن آنها اطلاع داشتند و وقتی که آنها بخانه رسیدند برای استقبالشان آمدند.

مسترکاری فیلیپ را بهمه اش معرفی کرد و او فیلیپ را بوسید.

خانم کای زنی نسبتاً مسن بود، چهره اش چروک خورده و چشمانش برنگ آسمان بود، موهای خاکستری رنگ خویش را بطرز زیبایی آراسته بود و پیراهنی سیاه در بر نموده بود و تنها زینت او صلیب طلایی بود که بگردنش انداخته بود باملاحت حرف میزد، در حالیکه شوهرش را می بوسید گفت:

- بگردش نمیروی؟

آنگاه متوجه فیلیپ شده و گفت:

پسر من خسته شدی؟

- نه من عادت بقدم زدن دارم.

عمه لوئیزا بآنها گفت که داخل شوند.

حیاط تقریباً وسیعی بود که کف آن از آجرهای زرد و قرمز پوشیده شده و تشکیل صلیب های متناوبی را میداد نرده های ایوان با علامات مذهبی تزئین

شده بود ، خام کاری گفت :

— برای شما بخاری آتش کردم زیرا حس میکنم که پس از مسافرت ممکن است سرما بخورید .

بخاری در گوشه سالن قرارداداشت و در مواقعی که هوا بسیار سرد بود از آن استفاده میشد و فقط مختص مسترکاری بود زیرا ذغال گران بود و بعلاوه «ماریان» مستخدمه هیچگاه آنرا مالو از ذغال نمیکرد .
از اطلاق غذاخوری هم در زمستان و هم در تابستان استفاده میکردند ، اطلاق پذیرائی فقط مخصوص آقای کاری بود که روزهای یکشنبه برای نوشتن موعظه اش بآن اطلاق میرفت .

عمه لوئیزا فیلیپ را بطیقه بالا برد و اطلاق کوچکی را باو نشان داد .
خانم کاری گفت :

— این اطلاق به فیلیپ تعلق دارد .
از پنجره های اطلاق سطح حیاط کاملاً معلوم بود و جلو پنجره درخت کاج بزرگی قرار داشت .

فیلیپ در سفری که سال قبل به بلاک استبل کرده بود خانم کاری را دیده بود ولی اکنون با سال قبل کمی تفاوت داشت .

خانم کاری از فیلیپ پرسید میتوانی دستهایت را خودت بشویی ؟
فیلیپ با متانت جواب داد :

— بلی .

— خیلی خوب وقتی آنها را شستی بمن نشان بده .
او زنی بود که هیچ چیز در باره اطفال نمیدانست ، و قبل از اینکه فیلیپ به بلاک استبل بیاید ، فکر میکرد که چگونه با طفل رفتار کنند ، امیدوار بود که فیلیپ بچه شیطان نباشد زیرا شوهرش از چنین کودکانی متنفر بود ، در این موقع خانم کاری فیلیپ را تنها گذارد و بطیقه پائین رفت ولی مجدداً مراجعت کرد و گفت :

— اگر آب خواستی خودت بردار .

اطلاق غذا خوری تقریباً بزرگ و زیبا بود ، طرفین اطلاق پنجره هائی قرار داشت که برده های سرخ رنگ آنها را می پوشاند .

در یک گوشه اطلاق میز ظرف و در طرف دیگر یک گارمان جا گرفته بود .
چند صندلی دور بخاری چیده بود یکی از آنها که راحت تر بود به

مسترکاری تعلق داشت .

خانم کاری همیشه روی صندلی خودش می نشست ، زیرا صندلی شوهرش را دوست نداشت و قتیکه فیلیپ باطابق داخل شد مسترکاری مشغول بهم زدن آتش بود مستر کاری گفت :

چرا منظرید ؟

خانم کاری جواب داد :

من به ماریان دستور دادم برای شما تخم مرغ درست کند .
در این موقع ماریان تخم مرغ را آورد و آنها در جای خود نشستند ،
صندلی فیلیپ کوتاه بود و ناراحت بنظر میرسید .
مسترکاری پیشنهاد کرد که چند جلد کتاب زیر نشیمن فیلیپ بگذارند ، ولی
متوجه شدند که کتابها کوچک است و فیلیپ نمی تواند روی آنها بنشیند ، خانم کاری
گفت :

... کتاب مذهبی بزرگ را بیاورید .
سپس مسترکاری تخم مرغ را شکسته و فیلیپ گفت :
این تخم مرغ از توست .

* * *

روژها یکی پس از دیگری سپری میشد ابتدا ، تنهایی کمی فیلیپ را آزار
میداد ، ولی بعداً باماریان دوست شد ماریان دختر تنومندی بود که سی و پنج
سال از عمرش میگذشت ، پدرش ماهیگیر بود و او از هجده سالگی بخانه کشیش آمده
بود و قصد ترک کردن آنجا را نداشت چندین بار نیز خواستگاران خود را جواب کرده
بود ، والدینش در کلبه کوچکی نزدیک بندر زندگی میکردند او بیشتر روزها هنگام
غروب آفتاب بدیدن آنها میرفت ، فیلیپ از مصاحبت او سرگرم میشد و با نهایت
اشتیاق بداستانهای که از زندگی دریاوردان میگفت توجه میکرد .

یک روز عصر فیلیپ از عماش اجازه خواست تا باماریان به بندر رود ، ولی
عمماش نگران شد زیرا میترسید ، که فیلیپ تحت تأثیر زندگی ماهیگیران خشن قرار
گیرد و روح شیطانیه در او حلول کند .

فیلیپ بیشتر اوقات خود را در آشپزخانه بسر میبرد ، زیرا هنگامیکه در
اطاق بود عمماش مانع از بازی کردن او میشد از اینجهت آشپزخانه برایش جای
راحت تری بنظر میرسید .

موقعیکه فیلیپ عمویش را آزار می رساند ، او عصبی میشد و میگفت :
... باید فیلیپ را بدرسه فرستاد .

ولی خانم کاری موافق نبود و میگفت مدرسه رفتن او زود است ، او نسبت به
کودک بیچاره عطوفتی در دل احساس میکرد و سعی میکرد که محبت او را نسبت بخویشتن
جلب کند ، بعضی اوقات صدای خنده او را از آشپزخانه میشنید ولی وقتی که آنجا
میرفت او را خاموش می یافت ، و هنگامیکه ماریان علت خنده را برای او شرح میداد ،
کودک از فرط خجالت قهقهه میزد . او نیز ناچار بخنده میافتاد و بشوهرش میگفت :
فیلیپ مادامیکه باماریان آن بازی میکند عو شحال بنظر میرسد .

* * *

دو هفته از مسافرت فیلیپ به بلاک استیل گذشته بود که مادانه بدی .

اتفاق افتاد .

مسترقاری بعات معمول بعد از ظهر روز یکشنبه در اطاق خود مشغول چرت زدن بود ، از شدت غضب خوابش نمیرد ، زیر اصبح آنروز «جوزیه گریو» معاون کلیسا باو اعتراض کرده بود که چرا شمعدان نقره برای زینت محراب خریدم است ، و اضافه کرد که آنها شایسته مقام پاپ است نه يك كيش ، و این سرزنش او را سخت عصبی کرد ، او شمعدانها را از دلای که اشیاء خانگی مفیروخت خریده بود تادر محراب کلیسا بگذارد .

چندین سال از عمر خویش را در اسکفورد سپری کرده بود خدمات شایانی به کلیسای رم کرده بود ، از اینجهت بخود حق میداد که کلیسای بلاك استیل را از تمام کلیساهای شهرهای اطراف زیبا تر سازد و برای این مقصود از خرید اشیاء تجملی کوتاهی نمیکرد و از پروتستانها متنفر بود و خود را کاتوليك میدانست زیرا کلیساهای کاتوليك انگلستان در مرتبه عالی قرار میگرفت ، در جوانی متحمل مشقات بسیار شده بود ، و قتیکه مقام ریاست کلیسای بلاك استیل را یافت مخالفتش بدیوارخانه او نوشتند این راه رم است او غضبناك شده و رئیس مخالفینش را تعقیب کرد . مجدداً افکارش متوجه جوزیه گریو شد ولی در این هنگام صدای مہیبی بگوشش رسید که توازن افکارش را بهم زد ، از درخت خواب برخاست با طاق غذاخوری رفت . فیلیپ در وسط اطاق روی صندلی نشسته بود و اطرافش را آجرهایی که با آنها قصر عظیمی ساخته بود ولی بواسطه نقص کار ، ساختمان از پایه در رفته بود و با صدای سهمناکی خراب شده بود جدا داشت ، مسترقاری لحظه ای بفیلیپ نگریسته و گفت :
- این چه کاری بود که تو کردی ؟ مگر نمیدانی که روز یکشنبه بازی کردن گناه دارد .

فیلیپ سرش را پائین انداخت و با صدائی لرزان گفت :
- ولی من روزهای یکشنبه در خانه خودمان بازی میکردم .
کشیش گفت :

من اطمینان دارم که مادر تو هرگز این گناه را مرتکب نمیشد .

فیلیپ نمیدانست که بازی کردن روزهای یکشنبه کار تا صوابی است و متوجه بود که مادرش هیچ گاه او را از بازی منع نکرده است ، از اینجهت ساکت ماند .
کشیش گفت :

- نمیدانی گناهی بزرگ مرتکب شده ای ؟ تو امشب خیال داری بکلیسا بروی ، چگونه با آن فریدگاری که سراز انجام او امرش باز زده می مواجه خواهی شد ؟ سپس بفیلیپ دستور داد که آجرها را در جای خود بگذارد و در طول مدتی که فیلیپ مشغول مرتب کردن آنها بود او رامینگریست ، سپس بفیلیپ گفت :
- با این کار که انجام دادی فکر نمیکنی که روح مادرت را غضبناك کردی :

بنش کلو فیلیپ را گرفت ولی از آنجا تیکه مایل نبود کسی اشکهای او را مشاهده کند با فشردن دندانها از ریختن اشک جلوگیری کرد. مسترکاری روی صندلی نشست و کتاب قطوری را شروع ورق زدن کرد، فیلیپ نزدیک پنجره آمد، طبیعت منظره افسرده بی داشت، مزارع سبز در چشم فیلیپ خود نمائی مینمود، کوسفندان بیچرا مشغول بودند، آسمان لاجوردی کاملاً صاف و بدون ابر بود، فیلیپ غمین و افسرده باین مناظر مینگریست.

این هنگام ماریان چای را حاضر کرد، عمه او بزا باطاق داخل شد و از مسترکاری پرسید راحت خوابیدی؟

مسترکاری پاسخ داد:

— نه، از بس فیلیپ شلوغ کرد، نگذاشت بخوابم.

این برخلاف حقیقت بود، زیرا افکار منشوش و پریشان او مانع از این شده بود که او بخوابد.

فیلیپ گوش میداد، میدانست که فقط یک مرتبه شاوغ کرده است، ولی دلیلی قانع کننده نداشت.

وقتی که خانم کاری قضیه را پرسید، کشیش جریان را برای او شرح داد، او بفیلیپ رو کرده و گفت:

— غمناک نباش، طفل نباید شرارت کند.

فیلیپ جواب نداد، تکه نانی را که در دست داشت بدهان برد، نمیدانست چه نیروئی مانع حرف زدن او میگردد گوشه اش صدا میکرد، لبهایش میلرزید ولی کلمه بی از آن خارج نشد.

غذا در سکوت صرف شد، خانم کاری نگاه تعجب آمیزی بفیلیپ افکند، هنگامیکه مسترکاری برخاست تا بکلیسا رود فیلیپ نیز برخاست تا کفش و کلاه خود را بپوشد ولی کشیش با و گفت:

— لازم نیست امشب بکلیسا بیایی، تو گناه کرده ای و شایسته نیست که بخانه خدا قدم گذاری.

فیلیپ چیزی نگفت ولی از این تحقیر و سرزنش شرمسار گردید، با چشمان افسرده به عمویش مینگریست.

خانم کاری بفیلیپ رو کرد و گفت:

اهمیتی ندارد، اگر فضولی نکنی هفته دیگر ترا بکلیسا خواهم برد، سپس لباسهای فیلیپ را بپوش و او را باطاق پذیرائی برد و گفت:

مایل با هم سرود بخوانیم؟

فیلیپ سر خود را بعلامت نفی تکان داد.

— پس تا آمدن عمویت چه خواهی کرد؟

فیلیپ گفت:

— هیچ، میل دارم مرا تنها بگذارید.

خانم کاری گفت:

فیلیپ، نا مهربان نباش، من و عمویت جز خوشبختی و سعادت تو آرزویی نداریم، راستی تو مرا دوست داری

فیلیپ گفت :

من از شما متفرم ، ایکاش میمردید .

خانم کاری بنفس زدن افتاد ، حرفی نزد فقط در صندلی شوهرش نشست و بفکر فرو رفت . او زنی بود که تاکنون طفلی نژائیده بود ولی عقیده داشت که مشیت حق بر این قرار گرفته که بدون اولاد بماند ، فیلیپ را دوست میداشت ، میل داشت که فیلیپ نیز او را دوست بدارد ، به فیلیپ نظر کرد ، کربهاش گرفت و دانه های اشک بر گونه هایش می غلتید .

فیلیپ با حیرت باو مینگریست ، پی برد که او را از خود رنجانده است ، سخت اندوهناک شد ، آهسته جلورفت و او را بوسید او اولین کسی بود که فیلیپ بدون تکلف بوسیده بود .

زن بیچاره ، با پیراهن مخملی سیاه رنگ و موهای مجمدی که چهره اش را پوشانده بود فیلیپ را روی زانو اش نشاند و دستهایش را بر گردنش حلقه زد و او را بوسید ، قلبش از شرف مبتلبد و اشک شوق از دیدگانش جاری بود ، حس میکرد غرابتی که حاصل آنها بوده بر طرف شده است .

* * *

مستر کاری تصمیم گرفت که فیلیپ را بدرسه « کینک » که در شهر « ترکانبوری »

بود بفرستد .

در آن مدرسه بیشتر دروس مذهبی تدریس میشد و مدیر آنجا افتخاراً این سمت را پذیرفته بود .

قرار شد که روز پنجشنبه آنها به ترکانبوری بروند ، فیلیپ آنروز ناراحت بود ، دوران زندگی تحصیلی اطلاعات کمی از خواندن بعضی کتب بدست آورده بود ، از این روی کمی میترسید .

وقتیکه تون در ترکانبوری توقف کرد فیلیپ و عمویش راه مدرسه را پیش گرفتند ، دیوارهای بلند و ضخیم مدرسه بنظر فیلیپ مانند زندانی جلوه کرد ، مرد بدقیافه ای که جلوی درب کوچک مدرسه ایستاده بود اثاث فیلیپ را گرفت و آنها را بدفتر مدیر راهنمایی کرد .

دفتر مدرسه اطاق نسبتاً بزرگی بود که دور آنرا صندلی چیده بودند ، آنها منتظر مدیر نشستند .

فیلیپ از عمویش پرسید « مستر واتسون » مانند چه کسی است ؟

عمویش گفت ، اندکی صبر کن او را خواهی دید .

- فراموش نکنید باو بگوئید که پای من لنگ است .

قبل از اینکه مستر کاری پاسخ دهد در باز شد مدیر بسرعت با طاق داخل شد ، مردی بلند قد و تنومند بود ، دستهای بلند و ته ریش قرمز رنگی صورتش را

میپوشاند ، صدایش کلفت و دور که بود .

ابتدا با مسترکاری دست داده سپس دست کوچک فیلیپ را تکان داد و پرسید :
- از آمدن به مدرسه خوشحالی ؟

فیلیپ سرخ شد و توانست پاسخ دهد ، مدیر گفت :
- چند سال داری ؟

مسترکاری بفیلیپ گفت :

- بگو آقا من نه سال دارم .

مدیر گفت : شما بایستی او را خوب تربیت کرده باشید ،

آنگاه بر ای جلب اعتماد فیلیپ دستش روی شانه های او قرار داد فیلیپ از این عمل او ناراحت شد ،

در این هنگام در باز شد و خانم واتسون داخل شد ، او زنی گندمگون ، بود اندامش متناسب و موهای مجعد مشکی و دماغ بزرگ و چشمان درشت و سیاهش ویرا جذاب و ملیح جلوه میداد .

با ورود او همه ساکت شدند ، شوهرش او را به مسترکاری معرفی کرد و سپس با انگشت فیلیپ را با و نشان داد و گفت :

هالن ، آقای فیلیپ کاری محصل جدید ما است ، او بدون اینکه حرفی بزند با فیلیپ دست داد و روی یکی از صندلیها نشست مدیر دوباره معلومات فیلیپ از کشیش سئوالاتی کرد ، و او پاسخ داد ، آنگاه گفت :

- بهتر است که من دیگر بروم ، مستر واتسون .

- خیلی خوب ، فیلیپ را محافظت خواهیم کرد بدون اینکه منتظر جواب شود با صدای بلند شروع بخندیدن کرد .

مسترکاری پیشانی فیلیپ را بوسید و رفت ، آنگاه مستر واتسون بفیلیپ گفت :
- بیا تا اطاق درس را بتو نشان دهم .

فیلیپ در عقب اولین لنگان لنگان برآه افتاد ، با طاقی داخل شدند که دو نیمکت بزرگ در اطراف اطاق قرار داشت ، مدیر گفت :

هنوز شاگردان نیامده اند ، بهتر است که زمین ورزش را هم بتو نشان دهم .
مستر واتسون برآه افتاد ، سه طرف زمین ورزش را دیوارهای بلند احاطه کرده و طرف دیگر آنرا زردهای آهنی فرا گرفته بود و در پشت زمین ورزش ساختمانهای های مدرسه در وسط چمن بنظر میرسید .

پس بچهائی در زمین قدم میزدند و او را صدا زد و گفت :

» وینک « خوب زود آمدی .

طفل جلو آمد ، مدیر با او گفت .

این آفتابک محصل جدید است و از تو بزرگتر و داناتر است . مبادا با او دعوا

کنی . سپس بدون اینکه حرف دیگری بزند آنها را ترک کرد .

طفل جلو آمده از فیلیپ پرسید ، اسم شما چیست ؟

-فیلیپ کاری

-پدرت چه کاره است ؟

-مرد

-مادرت ؟

-او هم مرد

فیلیپ فکر کرد که ممکن است این پاسخ او را پست کرده باشد ولی ویتنک

مبهوت در جای خویش ایستاد ، و باو مینگریست .

مجدداً بر سید پاهای توجطور شده ؟

فیلیپ سرخ شد در حالیکه سعی میکرد که آنها را پنهان کند گفت :

-یکی از پاهای من لنگ است .

-چرا لنگ شد .

-نمیدانم ، همیشه اینطور بوده است .

ویتنک جلو آمده و لگدی بساق پای فیلیپ زد ، این حرکت برای

فیلیپ خیلی غیر متظره بود ، شدت درد بساندازه ای بود که به نفس زدن افتاد .

اشک در چشمانش جمع شد ، ولی سخت مبهوت شد ، نمیدانست چرا ویتنک

باو لگد زده است ، میل نداشت که معارضه بعمل کند زیرا این طفل از او کوچکتر بود .

فیلیپ در کتابها خوانده بود که انسان نباید کوچکتر از خود را اذیت کند ، در این

موقع طفل دیگری پیدا شده نزدیک آنها آمد ، فیلیپ متوجه شد که آنها با یکدیگر

صحبت کرده و او را باهم نشان میدهند ، ناراحت شد ، هر لحظه عده شاگردان فزونی

می یافت ، آنها ابتدا با تعجب بفیلیپ مینگریستند و سپس با یکدیگر مشغول صحبت

کردن در باره ورزش می شدند .

در این موقع یکی از اطفال باو نزدیک شو گفت :

- میتوانی کریکت بازی کنی ؟

فیلیپ گفت :

- من بساهایم لنگ است .

چهره طفل از خجالت سرخ شد و سرش را برافکنده از فیلیپ عذرخواهی کرد .

با گذشت ایام شاگردان کمتر توجهی بپای لنگ فیلیپ میکردند ولی اوزیاد

راه نمیرفت زیرا فکر می کرد که همه متوجهش خواهند شد .

امام واقعه تنها بود بقدم زدن می برداخت و کمتر با شاگردان معاشرت می

کرد ، در مواقع ورزش نیز فقط بیازی کردن شاگردان مینگریست ، حس میکرد که بین

او و آنها تفاوتی وجود دارد ، هیچگاه حرف نمیزد ، همیشه ساکت و خموش بود .

* * *

دو سال گذشت ، فیلیپ بدواز دهمین مرحله زندگی قدم میگذاشت ، بعد از عید

میلاد مسیح بیشتر شاگردان مدرسه بدییرستان منتقل شدند ، او در طول این مدت کتابهایی بعنوان جایزه در مدرسه دریافت کرده بود ، ولی با وجود این موفقیت به خویشتن مغرور نبود زیرا فکر نقص خلقتش او را ناراحت میکرد ، وحشتی که از رفتن بدییرسه در دل داشت از بین رفته بود ، دیگر صدای دورگه مدیر او را موعوب نمیکرد ، وهنگامیکه سنگینی دستهای او را بر شانه خویش احساس میکرد نا راحت نمیشد ، مستر واتسون انتظار داشت که او را با مقرری که مدرسه بشاگردان زرنگ میدهد بدییرستان بفرستد ، ولی فیلیپ خجول بار آمده بود . يك طفل نوزاد درك نمیکند که اهمیت جشمش بیشتر از اشیاء اطرافش است ، او ابتدا بدون اینکه بداند که انگشتانش باو تعلق دارد آنها را باعلاقه واشتیاق زیاد میبکشد ، ولسی مرور ایام او را بوضع خویش آشناتر میسازد وبوسیله بکار بردن اندامش بدرجه و هوش خود پی می برد ، ولی در این مرحله اختلافی پیدا میشود ، اگرچه همه کس باتجربه باندام خویش پی می برد ولی همه کس بطور مساوی بشخصیت خود وقوف نمی یابد واین حسن غالباً در سن بلوغ مشهود میگردد .

فیلیپ دوران کودکی رادر پشت سر گذارده بود ، کم کم به سن بلوغ میرسید ، حس میکرد که مردم او را تمسخر می کنند ، باینجهت از نقص خلقت خویشتن ناراحت بود .

افکارش مغشوش و پریشان بود ، تازه بهدفع خویشتن در زندگی پی می برد از خواندن کتاب لذت می برد وبامطالعه آن آرزوهای جدی در زندگیش جلوه گر میشد ، ولی حجب وکم روئی او را رنج میداد ، علت آنرا نمیدانست افکار وعقاید وعقاید مذهبی در او رشد می کرد و اوساعتها غرق در این افکار میشد مسائل مذهبی او را کج کرده بود ، فکر کرد که بکتاب مقدس رجوع کند از اینجهت برای کسب اطلاعات نامسمه می بلندن نوشت و نام خود را در مدرسه مذهبی ثبت کرد ، در پاسخ نامه اوشرابط ورودی ذکر شده بود فیلیپ بنوریت بولی را که خواسته بودند ارسال داشت وچند روز بعد تقویمی برایش رسید که وظائف هر روز او را درضن آن نوشته بود .

ودر بالای هر صفحه آن آیه می ازانجیل باخط قرمز ذکر شده بود .

فیلیپ باعمال مذهبی پرداخت وهر روز آنها را تکرار میکرد .

شب عید پس از صرف شام بساطاق خواب رفت ، هوا سرد بود و از شدت سرما میلرزید فکر کرد که برای رفع لنگی بسایش بدرگاه احدیت استغاثه کند ، از اینجهت تا چندین ساعت بانور مذهبی مشغول شد ، صبح آن شب را نیز باین امید استغاثه نمود ، ومنتظار وقوع معجزه نشست ، زیر لب زمزمه میکرد ،

خدای من ، قبل از اینکه بمدرسه بروم پای مرا شفا بخش ، این دعا را هر شب هنگامیکه به بستر میرنت تکرار میکرد ، فکر میکرد پس از شفا یافتن دیگر قادر خواهد بود که باشاگردان بازی کند ، درمسابقه ورزش شرکت کند و بر تمام رقاباش پیروز شود ؛ دیگر مجبور نیست که با احتیاط راه برود تا مبادا کسی به نقص خلقت او پی برد ، از این افکار تشویق شد با تمام قدرت خود بدرگاه احدیت دعا کرد و برختخواب رفت .

عاقبت شبی که فردای آن می بایست بمدرسه رود فرا رسید ، هوا سرد بود و برف سطح زمین را پوشانده بود ، عمه لوتیزا بخاری اطاق فیلیپ را روشن نکرده بود از اینجهت اطاق بقدری سرد شده بود که انگشتان فیلیپ بی حس شده بود ، قبل ازاینکه برختخواب رود زانو بر زمین زد و در برابر معبود فرد بسجده درآمد و پس از دعا به بستر رفت .

ولی رختخوابش سرد بود که او مدتی میلرزید ، صبح روز بعد ماریان بعادت معمول آب گرم برای شستشوی او حاضر کرد فیلیپ از خواب بر خاست ولی قبل از اینکه به ماریان حرف بزندیاهایش نظر انداخت ، فکر می کرد که معجزه باید بوقوع پیوسته باشد ، قلبش از شدت اضطراب میتپید ، با ملایمت پارا بر زمین گذارد و سپس بادستهایش انگشتان پایش را لمس کرد ، آنگاه لنگان لنگان راه طبقه زیرین را درپیش گرفت .

عمه لوتیزا باو گفت :

- فیلیپ امروز مثل اینکه مضطربی .

کشیش گفت :

او امروز باید بمدرسه برود ازاینجهت بفکر مدرسه است .

فیلیپ فکر کرد که علت اینکه خدا او را شفا نداده این بوده که باخلوص نیت بدرگاه احدیت استغاثه نکرده است ، بنابراین فکرمی کرد چگونه می تواند عقیده خود را ثابت دهد ، بیست روز گذشت فیلیپ هرروز دعا می کرد ولی اثری از معجزه مشهود نبود

* * *

دبیرستان «کینگ» ترکانبوری یکی از مدارس قدیم بود ، «دکتر فلمینگ» مدیر دبیرستان برنامه آنرا مانند قدیم تنظیم کرده و فرهنگ قدیم در آنجا تدریس میشد ، کتب درسی همه قدیمی بود ، مدیر سعی داشت که قدمت را حفظ کند از اینجهت بیشتر سعی خود را مصروف بعلم زبان یونانی میکرد ، زبان آلمانی و درس شیمی تدریس نمیشد گرامر فرانسه بخوبی تعلیم داده میشد ولی اگر کدر شاگردان به پاریس میافتااد تا یک نفر انگلیسی نمیدانست آنها نمی توانستند مقصود خود را بیان کنند چنانچه ای یکی از دروس با اهمیت آن مدرسه بود و بوسیله نقشه تعلیم داده میشد . ولی یکسال قبل از اینکه فیلیپ بدبیرستان برود ، تغییرات شگرفی در

وضع آنجا داده شده بود .

دکتر فلمینگ مدیر دبیرستان مدت بیست و پنج سال آنجا را اداره میکرد ولی در این اواخر بکار خویش بی اعتنا شده بود ، از این رو از شغل خود استعفا داد . عقیده مردم این بود که واتسون مدیر مدرسه مقدماتی کینگ را بریاست آنجا انتخاب شود ، زیرا از بیست سال قبل همه او را می شناختند و در این مدت کوچکترین آزاری از او ندیده بودند ، اما ورق برگشت و بر خلاف دلخواه مردم مردی بنام « برکینز » انتخاب شد .

در بدو امر کسی او را نمی شناخت و نامش برای همه ناشناس بوده ولی چندی بعد معلوم شد که او فرزند کتان فروش و رشکستی است که چند سال قبل در ترکانبوری میزیسته ، این شخص بر خلاف دکتر فلمینگ طرفدار فرهنگ جدید بود و سعی داشت که اساس مدرسه را بهم زده از نو بنیاد کند .

* * *

یکسال گذشت . وقتی که فیلیپ بدبیرستان آمد با وجود اینکه بیشتر دبیران قدیمی در سر شغل خود بودند و خود سرانه مقاومت میکردند ، تغییرات شگرفی در وضع مدرسه داده شده بود ، معلم فرانسه جدیدالورود شخصی بود که دارای درجه دکترا از دانشگاه « هایدبرگ » شده بود و سه سال تمام از عمر خویش را در فرانسه بسر برده بود ، معلم ریاضیات نیز عوض شده بود سایدیران با عدم اعتماد باین دو نفر می نگریستند مستر برکینز قصد داشت که تمام دبیران را تغییر دهد دبیرستان مانند سایر مدارس عمومی کوچک بود و پیش از دو بیست محصل شبانه روزی گنجایش نداشت از این رو مستر برکینز قسمتی از بناهای کلیسا را که در دست روحانیون بود تحت قلمرو مدرسه در آورد و تصمیم گرفت که توجه محصلین لندن را با آنجا جلب کند زیرا عقیده داشت که ورود محصلین باعث آبادی و تمدن شهر می گردد ولی چندی از دبیران با او مخالفت میکردند و تعرض میکردند که این کار برخلاف سنن باستانی است بعلاوه اضافه می کردند که محصلین آلوده لندن اینجا را نیز ملوث میکنند ولی مستر برکینز بحرفهای آنها گوش نمیداد .

یکی دیگر از کارهای مستر برکینز این بود که بدون اطلاع معلم به کلاس می رفت و از دروسیکه شاگردان خوانده بودند امتحان می کرد ، اولین بار بکلاس مستر « تورنر » دبیر تاریخ رفت و چند سؤال از شاگردان کرد ، هنگامیکه مستر تورنر دفتر را باز کرد دید مدیر در حاشیه آن چیزی نوشته است و در جلو اسم تمام شاگردان علامت منفی گذارده بود .

تورنر از بهترین شاگرد کلاس که الدریج نام داشت پرسید چرا جواب ندادی ؟

او گفت :

مستر پرکینز از چیزهایی که ما نخوانده بودیم پرسید ، مثلاً این گفت :
« ژنرال گاردان » کیست ؟

سکوت بهت آوری فضای کلاس را اشغال کرد ، دبیر حرفی نزد و خارج شد
و بدقت مردم بر رفت و در حالیکه سعی میکرد قیافه خویش را خندان کند گفت :

- آقای پرکینز شما از شاگردان ستوالی کرده اید که آنها اصلاً نخوانده اند .
مستر پرکینز گفت :

- من متعجبم زیرا آنها به قوانین « کایوس گراچوس » آشنا بودند ولی کلمه ئی
در باره ژنرال گاردان نمیدانستند .

- آنها نام پایتخت ایرلند را میدانستند ولی راجع به مأموریت ژنرال گاردان
چیزی نمیدانستند .

این هنگام بود که فیلیپ بدیپرستان آمد . بیشتر محصلین را که در مدرسه
مستر واتسون دیده بود شناخت ، فکری میکرد که آنان به نقص خلقت او توجهی
نخواهند داشت ، اولین باری که فیلیپ در کلاس حاضر شد یکی از دبیران بنام
« مستر کودرون » تدریس میکرد ، تمام محصلین از او وحشت داشتند ، فیلیپ سخت
نا راحت بود موقعیکه نوبت سؤال کردن از او می رسید رنگش می پرید و قلبش
بتپش می افتاد .

ولی در اوقاتی که مستر پرکینز در کلاس حاضر میشد فیلیپ بخوبی از عهده
جواب سئوالات او بر می آمد .

معلومات خارجی او بدنبود ، بیشتر اوقات خود را بمطالعه کتب
مفید میگذراند .

روزی مستر کودرون دبیر فرانسه با حالت عصبی در کلاس نشسته و از شدت
خشم ناخنهای خود را می جوید ، بفیلیپ دستور داد که درس را ترجمه کند ، فیلیپ
باصدای ضعیف شروع به ترجمه کرد بعضی اوقات زبانش به لکنت میفتاد . مستر
کودرون باو گفت :

- کمتر من من کن .

فیلیپ به نفس زدن افتاد ، مستر کودرون با تشدد گفت :

مگر درست رایاد نگرفته ئی ؟ هفته قبل که درس میدادم چرا توجه نمی کردی
احق ، بی شعور ، بخوان ادامه بده .

فیلیپ ساکت بود ، زیرا هفته قبل کلاس شلوغ بود و او نتوانست درس
را یاد بگیرد ، عاقبت سرش را بلند کرده و گفت :

- نمی توانم بخوانم ، نمیدانم .

- چرا نمیدانی ؟

فیلیپ بدون اینکه حرفی بزند سرش را خم کرد و بزمین مینگریست.

مستر گوردون گفت :

مستر برکینز عقیده دارد که توشاگرد زرنگی هستی؟ نمیدانم او چگونه در باره تو فکر میکند ، احق ، کنک ، برو دفتر سیاه را بیاور .

دفتر سیاه عبارت از دفتری بود که نقاط ضعف شاگردان در آن یادداشت می شد . و هر شاگردیکه پیش از سه نقطه ضعف داشت تنبیل و کودن قلمداد میشد .

فیلیپ باطابق مدیر رفت و دفتر را خواست ، مدیر باسر بطرف دفتر اشاره کرد و گفت :

آنها برای چه میخواهی ؟

— نمیدانم آقا .

مستر برکینز نگاه تندی باو کرد و بدون اینکه حرفی زند بکار خود ادامه داد .

فیلیپ دفتر را برداشت و لحظه ئی بعد آنرا آورد مدیر گفت :

بده ببینم .

فیلیپ دفتر را باو داد .

می بینم مستر گوردون بمن توهین کرد ، مرا احق خواند .

مدیر باو نگریست ، رنگ چهره فیلیپ سفید و چشمانش پر از اشک شده بود .

مستر برکینز دفتر را کنار گذارد به عکسهائی که در جلوی میزش بود اشاره کرد و گفت :

بیا نگاه کن ، یکی ازرقایم مناظری از شهر آتن برایم فرستاده فیلیم جلورفت .

مستر برکینز شروع بتوصیف و شرح عکسها کرده و سپس گفت :

غصه نخور وقتی که من شاگرد مستر گوردون بودم ، او مرا کودن خطاب میکرد ،

فیلیپ مشغول تماشا کردن عکسها شد ، مستر برکینز یکی از عکسها را برداشته و شمه ئی

از جنگ بین ایران و یونان را برای فیلیپ حکایت کرد .

دو سال دیگر گذشت ، زندگی فیلیپ یکنواخت و راحت بود ، از نقص خلقت

خود شرمسار بود از اینکه هیچگاه در جرگه شاگردان وارد نمیشد ، میل به

تنهایی داشت ، هر روز به کتابخانه مستر برکینز میرفت .

هیچ يك از دبیران از او ناراضی نبودند ، روزی چند دقیقه از وقت خود را صرف

با شاگردان مباحثه میکرد سعی میکرد که در افکار آنها نفوذ کند و تمایلات خویش

را به آنان تحمیل سازد ، بیشتر مطالعه آنها در امور مذهبی دور میزد ، یکروز در

اطلاق مطالعه نشسته بود مدیر باو گفت :

برای آینده خود چه تصمیمی گرفته ئی؟

فیلیپ گفت :

عویم میکوبد هر چه خدا بخواهد و مقدر باشد .

مدیر گفت :

همچنین تو نیز این عقیده را داری ؟

فیلیپ خجل شد و سرش را بزر افکند مدیر باو خیره شد و گفت :

من میل ندارم عقیده خود را بتو تحمیل کنم .
متنکر این نیستم که انسان باید خداوند را در همه حال بخاطر داشته باشد .
ولی باید هدفی نیز در زندگی خویش تعیین کند و برای نیل بآن کوشش کند .
فیلیپ ساکت بود ، مدیر درچشمان او نگرست ، و گفت :
اگر با نهایت کوشش درس خود را ادامه دهی ، یکی از بهترین شاگردان
مدرسه خواهی شد . و وقتی نیز که اینجا را ترک کردی از طرف مدرسه بشما مقرری
بنوان جایزه پرداخت خواهد شد تا تحصیلات خود را بیایان رسانید .
فیلیپ گفت :

عزیم می گوید وقتی که من بسن بیست و یک سالگی رسیدم سالیانه صدلیره درآمد
خواهم داشت .
مدیر گفت :

بنابر این شما کمی ثروتمند هستید ؛ من فکرمی کنم که این راهی را که شما
می پیمائید کمی محدود باشد ، فیلیپ از شرم سرخ شد مدیر به کشیدن خطوط
کج و موجی بر روی کاغذ خشک کنی که در روی میز بود مشغول شد ، حس کرد که
فیلیپ ناراحت است ، باو اجازه مرخصی داد .

فیلیپ بیرون رفت در تحت تاثیر گفتار مدیر قرار گرفته بود ، ولی افکارش
متوجه امور الهی بود .

حس میکرد که از قید تمایلات زندگی آزاد شده است ، میل داشت که تمام
سعی خود را مصروف عبادت بدرگاه احدیت کند . هنگامیکه عید پاک فرا رسید با
خلوص نیت به عبادت پرداخت و از خدا تقاضا کرد که رنج او را تخفیف دهد ، سرانجام
تصمیم گرفت که در برابر نگاه تمسخر آمیز دیگران که به باهای او می انداختند مقاومت
کند و ناراحت نشود .

ولی دیری نپائید که هوسهای خفته اش بیدار شد و او را بزندگی
امیدوار ساخت .

وجود احدیت را کم فراموش میکرد ، ولی هنگامیکه بیاد آتش دوزخ
میافتاد هیجانات جدیدی در او زنده می شد .

فیلیپ با عده ای از شاگردان دوست بود ، ولی از وقتیکه بمطالعه پرداخته
بود با آنان بندرت مباحثه میکرد ، دیگران او را خودخواه و بدبین بزندگی مینامیدند
فیلیپ از این زندگی رنج می برد گرچه در عداد زرنگترین شاگردان
محسوب می شد ولی آرزو داشت که بجای تنبل ترین و پست ترین محصل بود و این
بارگردان رنج را بردوش ناتوان خویش حمل نمیکرد ، کم کم از مدرسه متنفر شد ،
توجهی به دروس خود نداشت و حس جاه طلبی که در نهادش نهفته بود از بین رفت .
هر روز صبح باروح خسته از خواب برمیخاست ! فکر میکرد که يك روز

دیگر باید زحمت بکشد ، همه چیز او را خسته و درمانده کرده بود؛ تکرار چیزهایی که میدانست برایش بیفایده بود ، فیلیپ در سال ششم بود کلاسش در گوشه‌ئی از مدرسه واقع شده بود ، او می‌توانست از درون پنجره ها کنبه عظیم کلیسا را مشاهده کند .

بعضی اوقات درجاده‌ایکه به کلیسا منتهی میشد بدم زدن می‌پرداخت ، به نقاشی اشتیاق داشت . عمه لوئیزا آلبومی ملو از مدلهای مختلف داشت که شامل مناظری از کلیساها ، پلها ، و بیشتر بناهای مذهبی بوده ، در روز عید خانم کاری جمعه آب رنگی بفیلیپ هدیه داده بود و او در مواقع بیکاری از روی مدل های عمه لوئیزا نقاشی میکرد ، ابتدا خیالی به کندی پیش میرفت ولی کمی بعد توانست چند منظره زیبارا نقاشی کند ، خانم کاری و عمه لوئیزا او را تحسین می‌کردند يك روز صبح مستر پرکینز او را صدا زده و گفت :

در این اواخر من از تو ناراضی شده‌ام ، چرا تنبلی می‌کنی ؟ چرا مانند اول سعی و دقت در درسهایت نمی‌کنی ؟ شما بجای اینکه ترقی کنید تنزل میکنید ، فکر نمیکنم امسال موفق شوید . فیلیپ سرش را بزر انداخت و حرفی نزد . میل نداشت که بگوید از زندگی و علائق آن بیزار است ، فکر میکرد اگر مردود شود کاری از دستش ساخته نخواهد شد .

روز بعد هنگامیکه مشغول صرف صبحانه بود ، مستر کاری نگاههای تند و باو انداخت .

لحظه‌ئی بعد کاغذ مدیر را بفیلیپ نشان داد و گفت :

چرا توجهی بدروست نداری ؟

فیلیپ جواب نداد ، در این هنگام ماریان وارد شده و به مستر کاری گفت : قصاب با شما کار دارد .

مستر کاری بدون اینکه حرف دیگری بزند خارج شد .

وقتیکه بمدرسه رفت مستر پرکینز باو گفت :

اگر تصمیم بگیری میتوانی در امتحانات موفق شوی ، من قصد داشتم ترا متوجه کلاس کنم ولی فکر میکنم اندکی باید صبر کنم اگر در دروس خود عقب بمانی نمیتوانی با کسفورد بروی .

فیلیپ ساکت بود و از شدت خشم لبانش را می‌جوید . با صدای لرزان گفت : من نمیتوانم با کسفورد بروم .

مدیر گفت :

فکر میکنم تغییر عقیده داده باشید .

بلی

چرا ؟

فیلیپ نتوانست پاسخ دهد، مستر پرکینز مشغول بازی کردن بارشهایش شد او در اینحالت خیلی شبیه به مجسمه «پسر و کینو» شد و بانگهای خیره بفیلیپ اجازه داد که خارج شود، ظاهراً از وقوع این امر راضی نبود زیرا فردای آنروز هنگامیکه فیلیپ از جلوی دخترش میگذشت او را صدا زده و رشته صحبت را بدست گرفت ولی این بار روش خویش را تغییر داد مانند اینکه دو نفر دوست با هم مباحثه میکنند با او مشغول صحبت شد، مستر پرکینز امیدوار بود که فیلیپ را با کسفورد بفرستد ولی وقتی که امتناع او را مشاهده کرد صفای خاطرش بر هم خورد و حس کرد که شادی واقعی خویش را در زندگی از دست می دهد ولی چهره اش آرام بود.

فیلیپ دقیقاً بسخنان او گوش میداد، او نسبت بمدرش حقشناس و سپاسگذار بود و از اینکه از دستور او تمرد میکرد در پیش وجدان خویش خجل شد، در برابر دلایل قانع کننده او در نهایت شرمساری کلمه «نیخواهم» را تکرار می کرد.

سرانجام مستر پرکینز از جا برخاست دستش را روی شانه فیلیپ گذاشت و گفت: من نمی خواهم ترا تحت تاثیر قرار دهم، تو باید بآینده خودت فکر کنی باید اطمینان داشته باشی که خدای بزرگ حامی و پشتیبان توست.

وقتی که فیلیپ از اطاق مدبر خارج شد باران نرم می بارید، او آهسته آهسته بسوی مقصد نامعلومی مشغول قدم زدن شد.

زأغا در روی درختان قارقار میکردند، بدنش مانند آتش میگداخت و قطرات سرد باران بر آن لذت مخصوصی باو می بخشید، بگفته های مستر پرکینز فکر میکرد، گنبد عظیم کلیسا همچون شبی سیاه در افق دور دست بنظر می رسید، فیلیپ دیگر از آنجا تنفر داشت، افکارش متوجه مقاصد بزرگش بود از اینجهت نمیتوانست وقت خود را باموعظه های یکنواخت روحانیون تلف سازد، دیگر نشستن در آنجا برایش خسته کننده بود، بخاطر آورد ایامی را که بدرگاه احدیت استغاثه میکرد، در بدو امر مواعظ روحانیون در او تاثیر عظیمی میکرد ولی اکنون برایش عادی شده بود.

باگذشت زمان بروحیه عمویش پی می برد، فیلیپ هنوز کودک بود، درک نمیکرد که عمویش بگفتار خویش عمل نمیکند فقط میدانست که عمویش شخص خود پسند و مست عصری است که همیشه میل دارد شانه او زبر مشقات زندگی خالی کند، مستر پرکینز برای او از زیبایی های روحانیت سخنها گفته بود، و او را تشویق می کرد که باین لباس ملبس گردد ولی از آنجا که فیلیپ شاهد زندگانی عمویش

بود بگفته های او وقتی نگذاشت بر زندگانی چند تن از کیشان نواحی واقف بود مثلا کشیش «وایت استون» مردی بود که ریاست دادگاه آن ناحیه را در دست داشت ، تمام کارگران ، بیچارگان ، زارعین از دست او عاصی شده بودند ، هر روز بهر وسیله بی آنها را بدادگاه جلب میکرد . یاکشیش «فرند» و قتیکه زنش را طلاق داد ، او تمام کثافت کاریهای شوهرش را بر دم شرح داد ، فیلیپ از این زندگی متنفر بود ، وقتی فکر میکرد باید بچنین زندگانی وارد شود لرزه بر اندامش میفتاد .

مستربریکینز چند بار دیگر بار دیگر با فیلیپ مذاکره کرد ولی بی برد که گفتارش در فیلیپ اثر نداشته بهنا به مانند چکش بر آهن سرد کوفتن است . از اینجهت ناامید شده و به عوی فیلیپ نوشت که او را نمیتوان با کسفورد فرستاد و قتیکه مسترکاری یادداشت مدیر را دریافت کرد بفیلیپ گفت :
این فکر از کجا در تو پیدا شده است .
فیلیپ گفت :

این فکر را از مدت ها قبل در مغلیه می پرورانیدم و بهیچ وجه ممکن نیست از آن صرف نظر کنم ، وانگهی چرا من باید حتماً با کسفورد بروم من میل ندارم که يك فرد روحانی بشوم .

سکوت مطلق بر اطاق حکمفرما شد خانم کاری با چشمان نگران و مضطرب بفیلیپ مینگریست ، پس از اندکی بعد قطرات اشک بر گونه هایش میغلطید قلب فیلیپ بتپش افتاد ، علت گریه کردن او را میدانست و قتیکه عویش با طاق مطالعه رفت تا با معاویش مذاکره کند فیلیپ جاو رفته و دستهای خانم کاری را در دست گرفت و گفت :

خیلی متأسفم که شما را مضطرب کردم ، ولی بدانید که من از شغلی که عویم پیشنهاد میکند متنفرم .

خانم کاری گفت :

فیلیپ مرا مایوس مکن ، با خود فکر میکردم که تو معاون عویت شوی و پس از مقامش را بدست خواهی آورد . فیلیپ بخود لژید و قلبش بشدت شروع بتپش کرد ، عه لوئیزادستش را روی شانه او گذارد .
وی بانگهی ملتس به عه اش نگریست و گفت :

— استدعا دارم که عویم را مجبور بقبول پیشنهاد من کنی ، من باید از «ترکانوری» خارج شوم زیرا از آن متنفرم .
ولی کشیش بلاك استیل بآسانی از عقیده اش دست بر نداشت ، میگفت که فیلیپ نباید قبل از هجده سالگی بلاك استیل را ترك کند و پس از آن نیز باید به اکسفورد برود ، بهرجهت مسترکاری ممکن نبود با تقاضای فیلیپ موافقت کند ، سرانجام در انراصراروی تصمیم گرفت که در این باره از مستر «برکینز» مصلحت جوید .

فیلیپ پس از اطلاع این امر به عمویش اظهار داشت :
واضح است که مستر پرکنیز با رفتن من موافق نیست زیرا هرچه تعداد
شاگردانش بیشتر باشد نفعتش فزوتتر خواهد بود .
عمویش پرسید :

ولی چرا مایل بر رفتن اکسفورد نیستی ؟
— زیرا از شعفی که بروحانیت بستگی داشته باشد متنفرم .
خانم کاری گفت :
پس تصمیم داری چه شغلی انتخاب کنی ؟
— هنوز در این باره فکر نکرده‌ام ولی آشنا بودن به زبان بیگانه مفید
است از اینرو بایستی یکسال در آلمان تحصیل کنم .

آرزو داشت که در وجود خویش کاملاً مسلط باشد و از اینکه کسی بر او
حکمرانی می‌کرد ناراحت بود ، وانگهی دبیرستان و شاگردان تأثیرات نامطلوبی در
اعماق روحش جای گذاشته بود از این رو تصور می‌کرد که از ابتدا راه اشتباهی
پیموده ، فکر رفتن به آلمان از مشاهده دانشجویان آن کشور در مغلیه‌اش خطور
کرده بود .

مستزکاری شنیده بود که در آن کشور فرهنگ باستانی بدون اهمیت است و
امروز آنرا چیز بی‌فایده میدانند ، برادر کوچکش نیز وقتیکه در امتحانات مردود
شد برای ادامه تحصیلات به آن دیار رفت ، لیکن بمرض حصه گرفتار و هلاک شد ،
عاقبت باین نتیجه رسید که فیلیپ بایستی بهر نحو شد یکسال دیگر در ترکانبوری
تحصیل کند ولی فیلیپ موافقت نمی‌کرد و روز بعد وقتیکه سرکلاس حاضر شد مدیر
او را مخاطب ساخته و گفت :

— عمویت نامه‌ای برای من نوشته تا از من درباره فرستادن تو به آلمان مصلحت
جوید ، ولی در جواب او گوشزد کردم که نباید چنین اشتباهی را مرتکب شود و
تو را به آلمان فرستد .

فیلیپ خشمناک شد بدون اندیشه نامه خشنی به عمویش نوشت ، فردای آنروز
از عمو لوئیزا نامه سرزنش آمیزی دریافت کرد که نوشته بود :

«شایسته نبود چنین نامه‌ای به عمویت بنویسی زیرا او تمام هم خود را مصروف
خوشبختی تو می‌سازد باید تصدیق کنی که او از تو عاقلتر است بنابراین نصیحتش
را بپذیر .»

فیلیپ پس از قرائت آن سر را تکان داد ، از این نصایح مکرر شده بود
ولی خود نیز علت اینکه آنها را نشنیده می‌گرفت متعجب بود .
با پریشانی خاطر بدفتر مدیر رفت و گفت :

اجازه دهید امروز عصر به بلاک استیل بروم مدیر سر را بعلامت نفی تکان داد .

فیلیپ بدون اینکه تقاضای خود را تکرار کند از اطاق خارج شد حس میکرد که در نهایت حقارت با او رفتار شده است ، درحالیکه از رفتار مدیر آزرده و دلتنگ شده بود قدم زنان بسوی ایستگاه روان شد و بمجرد ورود بر بلاک استیل بخانه عمویش رفت ، مسترکاری و عمه لوئیز ادر اطاق پذیرائی نشسته و گفتگو میکردند و ورود فیلیپ کاملاً غیرمنتظره بود و آنها را سخت متعجب ساخت ، فیلیپ بدون مقدمه عمویش را مخاطب کرد و گفت :

— باینجا آمده‌ام تا تکلیف خودم را معین کنم ، من مقصود شما را نمی‌فهمم ، از گستاخی و جسارت خود کمی ترسید و با قلبی لرزان و چهره‌ای رنگ پریده سر را بزییر افکند .

مسترکاری او او پرسید .

— از مدیر اجازه گرفتی و اینجا آمدی ؟

— من از او خواهش کردم لیکن تقاضای مرا نپذیرفت ، اگر شما خیال دارید

او را از این امر مطلع کنید مختارید .

ولی عمویش با شدت گفت :

— کم مزخرف بگو ، فعلاً چنین تصمیمی اتخاذ نکرده‌ام و سپس بدون اینکه فیلیپ نگاه کند اطاق را ترک کرد بکتا بخانه رفت .

فیلیپ در دل گفت :

ایکاش بیست و یکسال داشتم تا مجبور نبودم او امراین مرد را اطاعت کنم .

در این هنگام عمه لوئیزا گریه کنان بفیلیپ گفت :

چرا اینطور خشن با او رفتار کردی ؟ برواز او پوزش بخواه .

فیلیپ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

هرگز از کرده خویش پشیمان نیستم ، میدانم او برای پول بسا تقاضای من

مخالف میکند .

لوئیزا پاسخ داد :

موضوع پول نیست ، میفهمی ؟ اگر او با مستر پرکینز مشورت کرد از اینجهت

بود که تجربه مدیر در اینگونه موارد بیشتر است ، من ترا مانند فرزند خودم

دوست دارم و سعادت و خوشبختیت را آرزو میکنم .

فیلیپ ساکت ایستاده و گوش میداد ، اشک دور چشمان حلقه زد ، بهمه‌اش

رو کرد و گفت :

از رفتارم متأسفم ، مرا ببخش .

آنگاه در مقابل او زانو زد و شروع به گریستن کرد . عمه لوئیزا باملاطفت دست او را در دست گرفت و گفت :

— اگرچه من نسبت بتومهربان نبوده‌ام ولی در نظرش داشته باش همانطور که تو مادرنداری من نیز اولاد نداشته‌ام ، پس میتوانم برای تومادری غم‌خوار باشم . فیلیپ تسکین یافت ، سعی کرد عمه‌اش را آرام کند لیکن در این هنگام صدای زنگ ساعت کلیسادر فضا طنین انداز شد و او بخاطر آورد که بایستی به ترکانبوری مراجعت کند با لوئیزا وداع کرد و براه افتاد ، از ضعف نفس خویش شرمسار بود زیرا از این مسافرت کوچک نتیجه مثبتی عایدش نشده بود .

روز بعد مدیر نامه‌ئی را که از کشیش دریافت کرده بود باو نشان داد .

« دوست عزیز آقای پرکینز از اینکه بلمت تصدیع اوقات شریف میگردم معذرت می‌خواهم فیلیپ از لجاجت خود دست بر نمی‌دارد ، من و عمه‌اش از وضع او نگرانیم زیرا میل دارد اندوخته‌اش را دور بریزد ، برای آخرین بار او را نصیحت کنید ، چنانچه بازهم پافشاری کرد بهتر آنست که در برابر تمایلات او سر تسلیم فروود آورد وعید میلاد بآلماش رهسپار کرد . »

« ارادتمند و بی‌ایام‌کاری »

فیلیپ نامه را بعدیر پس داد ، از پیروزی خویش مقرر شد ، حس میکرد که امیالش برخواسته دیگران غالب شده است . مدیر گفت :

بی‌جهت وقت‌خود را تلف نمیکنم زیرا میدانم که از خیال خویش منصرف نخواهی شد فیلیپ لب بسخن نگشود تنها چشمکی حاکی از شغف زد که مدیر ملتفت شد و گفت :

— مگر از اوقات اینجا خیلی ناراحتی ؟

— بله

— اینجا بتو بد میگذرد ؟

فیلیپ سرخ شد ، مایل نبود کسی در اعمان روحش کنج‌کاو کند ، از این

رو بسردی جواب داد .

— میدانم

مستر پرکینز متفکر ایستاد و دستش را لای دیشهایش فرو برد ، لحظه‌ئی

بعد بفیلیپ رو کرد و گفت :

— توجه کن من پیشنهادی دارم ، اگر خیال مسافرت به آلمان را داری بهتر

است بعد از عید بروی تا بتوانی دوره مدرسه را بیایان دهی .

فیلیپ مشغوف شد و سر را بلامت رضا تکان داد ، اکنون مدرسه مانند

زنداد بر او جلوه نمیکرد ، حس میگرد که دیری نخواهد پائید که این محیط را ترک کند و بسوی دیار دیگری رهسپار شود ، در بحر افکار مستغرق شد از پای لنگ خویش در عذاب بود ، اگرچه سعی میکرد تا حد امکان این ناراحتی رامستور دارد لیکن باز اضطراب و تشویش او را ترک نمیکرد :

باشادی و شوق بی سابقه ئی به تحصیل مشغول شد تا اینکه سستی و فتور خویش را جبران کند ، فکروش راحت بود و سرور و شادی بی پایانی در قلب خود احساس میکرد .

یکروز هنگامیکه مشغول امتحان بود مستر پرکینز با او نزدیک شد و گفت :

— بالاخره تصمیم گرفتی که افکار بوج را از مغز خود بیرون کنی ؟

اینطور نیست ؟

فیلیپ حرفی نزد ، فقط لبخندی در گوشه لبانش نمودار شد ، شاکردانیکه

انتظار داشتند جوایز تحصیلی را دریافت کند از موفقیت فیلیپ نگران بودند ، اما نمیدانستند که وی بعد از عید میلاد آنجا را ترک خواهد کرد .

سرانجام روز موعود فرا رسید ، فیلیپ با قلبی که از شدت شادی میتپید

برای وداع بدفتر مدیر رفت مستر پرکینز از مشاهده او لبخندی زد و گفت :

— آمده ای تا از انصراف خیال خودت مرا آگاه کنی ؟

فیلیپ سرخ شد و گفت :

مگر شما قول ندادید که در این باره اعتراض نکنید ؟

— فکر میکردم مسافرت تو تنها یک هوس موقتی است که بزودی خاموش خواهد شد

و آنکپی تحصیل در اینجا و آنجا تفاوت ندارد و شاید اگر اینجا بهمانی موفق بدیافت نصف جوایز خواهی شد .

فیلیپ مضطرب شد از زیر چشم مدیر را نگریست ، حس کرد که فریب

خورده ، مدیر بگفتا خود ادامه داد :

و پس از آن به اکسفورد میروی و در آغوش زندگانی نوینی که در انتظار

تو است جای خواهی گرفت .

فیلیپ با یأس و انده گفت :

ولی من تمام کارهایم را انجام داده و اکنون مهبای سفرم

مدیر تسم کتان پرسید :

ممکن نیست عقیده خود را تغییر دهی ؟ از دست دادن تو برای من گران

تمام میشود زیرا بچه باهوشی هستی .

فیلیپ سر را زیرافکند تا کتون کسی او را باهوش خطاب نکرده بود مدیر

دستش را روی شانه او قرار داد و گفت :

— میدانی که یاد دادن درس چه کار مشکلی است ، در این صورت اگر محصلی از خود استعداد نشان داد و دروس را یاد گرفت آنوقت حسن میکنم که بزرگترین لذت دنیا تدریس است . فیلیپ از مهربانی کمی نرمتر شد ، هرگز تصور نمیکرد که مسافرتش برای مدیر حائز اهمیت باشد فکر کرد که پایان رساندن سال تحصیل شاید لذت بخش باشد ، از اکسفورد نیز تعریف و تمجید بسیار شنیده بود . اما نمیخواست خود را شکست خورده ببیند و عمویش به زرنگی مدیر بخندد ، به جوایزه مدرسه چندان اهمیتی نمیداد و همواره سعی میکرد که مناعت طبع و عزت نفسش حفظ کند پس بملاطمت پاسخ داد :

— باتمام این مزایا متأسفم که باید بآلمان بروم مسترپرکینز مانند مردانیکه میل دارند هرچیز و همه کس را تحت نفوذ خویش درآورند با بی صبری بگفتار فیلیپ گوش میداد ، کار بسیار داشت و نمیتوانست وقت ذیقیمت خویش را در برابر عناد و سرکشی يك طفل لجوج ضایع کند ، سرانجام با ترشروئی بفیلیپ رو کرد و گفت :

— بله ، تصدیق میکنم که بشما قول دارم و اکنون نیز تعهد خویش را حفظ کرده ام ، خوب بفرمائید چه وقت بآلمان تشریف می برید ؟
قلب فیلیپ فرو ریخت ، حس کرد این بار نیز پیروزی را برده ، باخوشحالی گفت :

— ابتدای ماه مه

— خیلی خوب ، پس وقتی که خواستند بروید بدیدن من بیائید .

اگر مدیر لختی دیگر با فشاری میکرد ممکن بود فیلیپ عقیده خویش را تغییر دهد ، ولی در این هنگام که مدیر او را مرخص کرد از اطاق خارج شد و در هوای آزاد و فرج بخش شروع بقدم زدن کرد روزهای تحصیلی پایان یافته و آزادی موعودی را که سالها در طلبش زحمت میکشید اکنون بدست آورده بود ، ولی حس میکرد که از عمل خویشمان است و میل ندارد بآلمان برود لیکن هرگز آن قدرت را در خود نمی یافت که بسوی مدیر رفته و او را از خیال خود مطلع سازد این امر حقارت و پستی او را ثابت میکرد فیلدیت بچنین کاری رضایت نمیداد .

عموی فیلیپ دوست قدیمی بنام «میس ویلنکسون» داشت که در بران زندگی میکرد ، پدرش کشیش دهکده «لنیکلن شامبر» بود که در این اواخر بآلمان رفته بود میس ویلنکسون با خانم کاری مراوده کتبی داشت و چندین مرتبه در منزل آنها اقامت کرده بود .

و قتیکه خانواده کشیش در برابر اداره فیلیپ تسلیم شدند خانم کاری نامه می

به ویلنکسون نوشت تا فیلیپ را در امر تحصیلی راهنمایی کند ، میس ویلنکسون جواب داد که فیلیپ در شهر «هایدلبرک» به بانسیون «پروفسور فرووالین» برود روزها یکی پس از دیگری بسرعت برق میگذاشت جای خود را در دفتر خاطرات ایام ثبت میکرد اوایل ماه مه بود که فیلیپ بصوب «هایدلبرک» رهسپار شد ، هنگامیکه از ترن قدم بر زمین گذارد چمدانش را به حمالی داد و آدرس منزل پروفسور را باو گفت و خود در عقب او روان شد ، آسمان کاملاً آبی و کوچکترین تنگه ابری در آن دیده نمیشد درختان لغت و بی برگ در دو طرف خیابان صف کشیده بود فیلیپ حس میکرد که بدنهایی جدید و زندگی نوین داخل میشود ، گرچه تنها بود ولی حس میکرد در میان خارجی ها باو بد نخواهد گذشت .

در این موقع حمال چمدان او را جلوی خانه بر زمین گذارد و وی را ترک گفت ، طفلی ژولیده و کثیف او را بدرون خانه هدایت کرد و باطاق انتظار برد در وسط اطاق میزی قرار داشت که روی آن چند جلد کتاب و یک دسته گل زیبا بود ، بوی عطرقیچ کهنه می فضا را پر کرده بود فیلیپ روی صندلی نشست لحظه ای بعد در روی پاشنه خود چرخید و پرفسور در میان دو لنگه آن نمایان شد ، وی زنی تنومند و قد کوه بود که پالتوی ضخیمی در بر نموده و زلفهایش را بطرز مخصوصی در پشت سرانداخته بود ، باچشمان ریزش که مثل نقره برق میزد بفیلیپ نگریست و به زبان انگلیسی آمیخته با آلمانی سؤالاتی چند از او نمود ، فیلیپ مقصود ویرا بطور واضح درک نکرد ، ناگاه دو دختر جوان که فیلیپ آنها را کمی مسن پنداشت باطاق داخل شدند ، آندو دختر پرفسور بودند که شاید سنشان اویست و پنج متجاوز نمیشد خواهر بزرگتر «تکلا» مانند مادرش کوتاه و داوای زلفان قیر کون بود خواهر دیگر «آنا» قد بلندتر و ساده تر بود که فیلیپ در نظر اول او را بر دیگری ترجیح داد پرفسور آندو را بفیلیپ معرفی کرد و لغتی بعد او را باطاقش راهنمایی نمود و خود بیرون رفت -

فیلیپ باطراف اطاق نگریست ، گرچه کمی کوچک بود ولی وجود پنجره های چندی فضای آنرا دلگشا ساخته بود ، تخت خواب کوچکی در صدار اطاق قرار داشت وی کتابهای خود را مرتب کرو پس از آن نفسی براهتی کشید زیرا اکنون آزادی حقیقی را بدست آورده و اختیار دار خودش بود در ساعت يك ناهار زده شد ، فیلیپ بلافاصله باطاق غذا خوری رفت پرفسور شوهر خویش را که مردی بلند قد متوسط الحال بود بوی معرفی کرد فیلیپ او را لحظه ای و رانداز کرد موهای سیاهرنگش بر یک خاکستری میگرانید و چشمان آبی رنگش بطرز غریبی می چرخید با انگلیسی صحیحی که معلوم بود در مدرسه یاد گرفته با فیلیپ صحبت کرد و در مکالمه خود لغاتی بکار می برد که فیلیپ آنها را جز در کتابهای شکسپیر ندیده بود .

سپس پرفسور ارلین نطق مسبوطی ایراد کرد و طی آن منزل خویش را يك مجسم فامیلی معرفی نمود .

در این موقع ناهار حاضر شد و همه حاضرین که عده آنها به شانزده نفر میرسید در جای خود قرار گرفتند فیلیپ کمی خجالت میکشید ، همان طفل زولیده می که او را باطابق راهنمایی کرده بود جلوی هر نفر بشقایی میگذازد و اگرچه این عمل را سرعت مافوق تصور انجام میداد ولی با این وجوو وقتیکه نوبت بآخرین نفر می رسید نفر اول نصف غذای خود را خورده بود .

پرفسور اصرار میکرد که همگی بایست آلمانی صحبت کنند فیلیپ که باین زبان چندان آشنائی نداشت ساکت نشسته و حاضرین را برانداز میکرد در کنار پرفسور دو خانم مسن و در يك طرف آنها دو دختر جوان و زیبا نشسته بودند فیلیپ شنید که حاضرین آندورا «فرولین هدویک» «فرولین کاسیلی» خطاب میکنند .

فرولین کاسیلی زلفهای طلائی بلندی داشت که او را زیباتر جلوه میداد ، در کنار یکدیگر نشسته و گرم صحبت بودند ، گاهگاهی نیز مباحثه را موقوف میکردند بفیلیپ نظر میانداختند فیلیپ خیال میکرد که موضوع صحبت آندو درباره اوست از اینجهت از خجالت سرخ شد ، در کنار آنها يك مرد چینی که دانشجوی دانشکده علوم غربی بود نشسته و با چشمان تنك و سیاهش به نقطه نامعلومی خیره شده بود .

دو سه دانشجوی آمریکائی که در دانشکده علوم الهی تحصیل میکردند در يك طرف میز نشسته و باهم صحبت میکردند فیلیپ با سوء ظن بآنها مینگریست زیرا باو گفته بودند که همیشه باید آمریکائیها را تحت نظر گرفت پس از اتمام غذا همه باطابق نشین رفتند آنا از فیلیپ تقاضا کرد اگر ممکن است کمی قدم بزنند فیلیپ دعوت او را اجابت نمود و آنگاه دو دختر پرفسور و یکی از امریکائیها بآنها ملحق شدند .

فیلیپ در کنار آنا قدم میزد وی تاکنون با دختران معاشرت نکرده در بلاک استیل هم دختران اغلب بزراعت یا کاسبی اشتغال داشتند و او از نظر نقص خلقتش با آنها معاشرت نمیکرد مسترکاری عقده داشت که او نباید با دختران پست تر از خود همنشین کند .

فیلیپ ساکت و خاموش براه ادامه میداد آنا گاهگاهی باو نگاه میکرد و میخندید ، آنها در امتداد رودخانه براه افتادند هوا گرم شادی آور بود و آسمان بدون ابر همچون مخملی آبی رنگ در بالای سر آنها خودنمایی میکرد رودخانه «راین» با امواج کف آلودش زمزمه کنان جاری بود ، خورشید میدرخشید و با پرتو طلائی خود آفاق را زرین میساخت دورنمای دور دست دهکده ها چون سایه مبهمی نمایان بود و جاده ای که آنها را بشهر وصل میکرد مانند ماری پیچ و خم

میخورد فیلیپ در خود نشاطی زاید الوصف احساس میکرد مشاهده این مناظر احساسات و هیجانات او را بر میانگیخت تاکنون چنین حالتی باد ست نداده بود از این رو نیدانست آنرا به چه تشبیه کند .

روی نیمکتی نشسته ، دختران آلمانی سر بهج صحبت میکردند ، فیلیپ در بحر تخیل فرو رفته و خون سردانه با طراف خویش نظر میکرد .

سه ماه از مسافرت او به هایدلبرگ گذشت ، یکروز صبح پروفور گفت که یکنفر شاگرد انگلیسی اینجا آمده است عصر همانروز فیلیپ ویرا در اطاق غذا خوری ملاقات کرد .

«فرولین تکلا» نامزد یک جوان انگلیسی شده و چند روز قبل باهم بلندن رفته بودند فرولین هدویک را نیز یک افسر خواستگاری کرد ووالدیش رضایت داده بودند از اینجهت آنشب پروفور بافتخار او جشنی ترتیب داد ، پس از صرفه شام پروفور چند رقم شراب برای مدعوین تهیه نمود .

آنا در کنار فیلیپ نشسته و گاهگاهی با او مزاح میکرد ، هنگام صرف شام فیلیپ باشخص تازه وارد رو بروی یکدیگر قرار گرفتند ، انگلیسی که جوانی بیست و شش ساله ، خوش قیافه بود ساکت نشسته و باچشمان آبی رنگ خود حاضرین را برانداز میکرد -

آنا او را بفیلیپ نشان داد و گفت :

چه سر زیبایی دارد درست شبیه به یکنفر متفکر است تازه وارد در نهایت وقار نشسته و با نهامینگریست در این هنگام یکی از دانشجویان آمریکایی بنام «ویکز» جلو رفت و با او مشغول صحبت شد .

روز بعد فیلیپ او را در بالکون عمارت تنها یافت و بسویش رفت چون انگلیسی که «هایوارد» نام داشت بمجرد مشاهده اوسر را بالا کرد و گفت :

- شما انگلیسی هستید ؟

- بلی

- غذاهای اینجا همیشه اینطور نامطبوع است ؟

- تقریباً همیشه یک جور است -

- مثل اینکه خیلی بد مزه است اینطور نیست ؟

فیلیپ هرگز غذاهای آنجا را نامطبوع نیافته بود و همیشه با اشتهای وافر آنها را صرف میکرد ولی آنجا که نمیخواست در حالیکه دیگری از غذاهای تکذیب میکند او تمجید نماید در جواب هایوارد سر را تکان داد .

مسافرت تکلا به انگلستان کارهای خواهرش را زیاد ترکرد از این رو آنها کمتر میتوانند بگردش و تفریح پردازد فرولین کاسیلی هم تمایلی با اجتماع نداشت فرولین هدویک نیز رفته بود «دیکنز» آمریکائی هر حرف هم بجنوب آلمان مسافرت کرد ، فیلیپ تنها ماند و مجبور بمصاحبت هایوارد گردید اوعادت بدی داشت و آن خجالت و کمرونی بود ، هیچگاه در اولین برخورد بکسی تمایل نمیشد ولی هنگامیکه یک نفر را شایسته مییافت دیگر او را آزاد نمیکرد .

آشنائی او باد هایوارد باین ترتیب اتفاق افتاد که روزی هایوارد از اوتقاضا کرد کمی با هم قدم بزنند ، فیلیپ چندان تمایلی باین امر نداشت لیکن توانست امتناع ورزد بنابراین از ضعف نفس خود سخت ناراحت شد ولی در حالیکه سعی میکرد خود را بشاش جلوه دهد گفت :

— تا سقم از اینست که نمیتوانم مانند شما تند راه بروم .
هایوارد با تعجب گفت :

من که نمیخواهم مسابقه دو بگذارم میل دارم آرام و آهسته راه پیمائی کنم ، کتاب «ماربوس» را خوانده ام تا متوجه شوی چه اندازه از خرامیدن توصیف میکند ؟ فیلیپ مستمع خوبی بود . اگر چه بعضی موقع خود نیز مطالبی برای گفتن داشت ولی از بس خجل بود تا وقتی که تصمیم بحرف زدن میگرفت فرصت از دست میرفت ، در عوض هایوارد شخصی بر حرف و مجرب بود و معلومات کافی از هر حیث داشت و مایل بود که دیگران بگفته اش توجه کنند غرور او فیلیپ را تحت تأثیر قرار میداد از این رو نمیتوانست و شاید هم نمیخواست گفته هایش را تحسین کند ، هایوارد به نظریات فیلیپ بی علاقه بود و مقدساتی را که در نزد وی مورد احترام واقع میشد پست می شمرد و همواره نظریات و عقایدی در گفته خود بکار می برد که فیلیپ درک نکند که او آنها را از دیگران اقتباس کرده است .

بسوی تپه ای که مشرف رودخانه بود قدم زنان برآه افتادند ، دود کارخانه های دور دست همچون اشباح مبهمی در فضا پراکنده و موجو میشد ، مه رقیق و آبی رنگی شهر را پوشانده بود ولی عمارتهای بلند و گنبد کلیساها سر بلند خویش را زیر این پرده تیره خارج ساخته بود ، آندو روی تپه نشسته ، هایوارد رشته کلام را در دست گرفت و درباره «ریچارد فرول» و «مادام واری» و «رلن .» ، «ماتیو آرنولا» شروع بصحبت کرد ، در آن ایام ترجمه «فیتز جرالد» زبانرد خاص و عام شده بود ، هایوارد چند رباعی شور انگیز از خیام خواند فیلیپ هنگامیکه بکنه شخصیت او بی برد مفتون قضاحت و شیرین زبانیش گشت و بی اختیار دل از کف داد ، آندو قرار گذاشتند که همه روز در ساعت معین بگردش و تفریح پردازند .

فیلیپ کم کم پی برد که هایوارد فرزند یکی از قضات محلی است که چندی قبل دارفانی را وداع گفته و ارنیه نسبتاً هنگفتی برای پسرش برجای گذاشته است ، هایوارد علاقه مفراطی به ادبیات و هنرهای زیبا داشت کتابهای «براونینگ» «لرد بایرن» را خواند و اشعار شیلی را از حفظ داشت رفقایش عقیده داشتند که او مردی بزرگ خواهد بود ، شش ماهی که در زمان بکسب علوم مختلفه اشتغال میوزید و در هنگام فراغت شعر گفتن و مقاله نوشتن می پرداخت . اغلب داستانهای جذاب و نکات دلپسندی از آثار اساتید سلف برای فیلیپ تعریف میکرد ، فیلیپ نیز شنیدن آن ها را نپسندید و بی اختیار لب بتحسین میگذشت .

چند سال قبل هایوارد برای تحصیل در رشته وکالت عدلیه بلندن رفته و در یکی از مهمانخانه های قدیمی دواطلاق زیبا که بسبب باستان تزئین شده بود اجازه کرده بود ، مقارن آن ایام بخانمی که چند سال از خودش مسن تر بود عشق افلاطونی پیدا کرده و هر روز عصر لوقات خویش را صرف مباحثات ادبی با او می نمود . امتحانات دوره وکالت تقریباً آسان و شاید همه کس از عهده آن بر میآمد ولی هایوارد بعزت لهو و لعب بسیار در امتحان مردود شد ، این واقعه او را نسبت بخویشتن بدبین کرد درست همان اوقات معشوقه اش اطلاع داد که شوهرش از سفر بازگشته و بهتر است رشته علاقه خویش را از هم بکسلیم .

هایوارد در اثر این مصائب پلید حس کرد که در زندگی مشغول نشان دادن جنبه زشت خود باوست ، دیگر فکرش آماده تحصیل نبوده و بعلاوه هزینه زندگی در لندن کمی گران تمام میشد از این رو تصمیم گرفت به «فلورانس» جائیکه «روسکین» در اشعار زیبای خود توصیف کرده است مسافرت نماید .

یکسال از عمر خویش را در فلورانس و سالی دیگر را در رم گذرانید ، چندی قبل برای تحقیق در آثار کوتاه برای سومین بار بآلمان آمد ، وی سخنگور زبردستی بود بخوبی میتوانست بافکار يك نویسنده پی برده و سبك او را تقلید کند .

اگرچه فیلیپ کتابهای بسیاری خوانده و از خرمن افکار نویسندگان خوشه های چیدی بود لیکن نمیتوانست به عمق روح نویسنده پی برده و نکات برجسته او را تشخیص دهد ، اکنون از یافتن چنین شخصی که میتواند او را راهنمایی کند سخت احساس شادی مینمود .

به تشویق هایوارد از يك کتابفروشی بکرایه کردن کتاب پرداخته و تمام نکات ظریفی را که وی برایش توصیف کرده بود در آنهایی یافت ، دیگر میل نداشت هر نوشته را سطحی مطالعه کند بلکه سعی میکرد تمام نیروی خود را برای درک آنها بکار اندازد ، سرانجام بدین نتیجه رسید که تاکنون چیزی از زندگی نفهمیده و معنی واقعی

آنها درك ننوده است .

اواخر ماه اگوست «ویکز» از مسافرت بازگشت ، هابوارد از او متنفر بود و برابیده حقارت میگریست و یکر و ویکز بفیلیپ نزدیک شد و تبسم گنان از او پرسید .

- مثل اینکه رفیق شما شاعر است ، چنین نیست ؟

- بلی ،

- در آمریکا اینگونه اشخاص را آدم بیکار و پول تلف کن میگویند .

فیلیپ با خشونت جواب داد :

ولی اینجا که آمریکا نیست .

ویکز خونسردی خود را از دست نداد و پرسید . چند سال دارد ، آیا تا کنون

کتابی برشته تحریر درآورده است ؟

- فکر میکنم در حدود بیست و پنج سال ، اما تا بحال کتابی ننوشته فقط در

مکالمات و مباحثات خویش از بکار بردن جملات زیبا و اشعار دلپذیر دریغ ندارم .

آنگاه اضافه کرد ، او را نمی شناسید ؟

ویکز در حالیکه چشمانش را بطرز مخصوصی حرکت میداد خندید و گفت :

- او ، چرا تا کنون یکصد و چهل و هفت بار با او مواجه شده ام .

فیلیپ از آنجاییکه با خلاق آمریکاییها آشنائی نداشت لبهایش را بهم فشرد و نگاه تندی که حاکی از تعجب بود باو انداخت بنظر او ویکز مردی سی ساله ، متوسط الحال بود که قامتش کشیده لاغر و سرش نسبت به اندامش بزرگ و بی قواره جلوه میکرد . قیافه اش چندان گیرنده نبود و دهان تنگ و دماغ درازش برزشتی او میافزود .

فعلا در رشته علوم الهی تحصیل میکرد و معلوم نبود به چه علت سایر هموطنان و همکلاسانش از او دوری می جستند شاید در اثر حرکات جلف و سردی معاشرتش این تنفر در مردم یدید میآمد .

فیلیپ با تمسخر از او پرسید :

شما صد و چهل و هفت مرتبه او را در کجا دیده اید ؟

ویکز گفت :

یکبار او را در آرتین کوادرتر پاریس و چند مرتبه در برلین مونیخ ، پاذا گوته دیده ام همچنین دوازده بار در فلورانس نیز در رم ، در ایتالیا عادت بنوشیدن شراب و در آلمان به آجیو داشت . ویکز مسلسل و اراز شهرهای مختلف نام می برد در پایان سخن فیلیپ متوجه شد که لحن او استهزار آمیز است از این جهت او را با شدت ترك گفت .

هابوارد خیال داشت زود بعد بطرف جنوب مسافرت کند ، فیلیپ از مفارقت او متأسف بود زیرا علاقه ای که آنها را بهم دیگر پیوستگی میداد ناگهانی

بنظر میرسید . هایوارد نویسنده زبردستی بود که روحش مملو از زیبایی و نوشه‌هایش اثر اعجاز آمیزی داشت . در نامه‌هایی که بدوستانش مینوشت همواره سعی میکرد مطابق ذوق آنها طبیعت را وصف نماید ، نکات زیبای زندگی را شرح دهد .

دیری از رفتش نپاییده بود که فیلیپ را با نامه‌های شورا نگیز خود سرگرم ساخت ، از سرود کلیساها تپه‌های سر سبز خرم آلمان ، از زیبایی خیابانهای رم هنگامیکه در زیر باران پرتو چراغهای الکتریکی را در خود منعکس مینمودند مینوشت . شاید عین این نامه را برای تمام دوستانش میفرستاد ولی بهرجهت نمیدانست که چه تأثیر شگرف و عمیقی در روح فیلیپ از خود برجای میگذازد ؟ همواره اصرار میکرد که زندگی خویش را در هایدلبرگ ضایع نکن به ایتالیا سر زمین نشاط قدم گذارد و از آلمانهای خشن که قادر به درک زیبایی نیستند دوری کن ، به توسکانی زیبا که در سرتاسر سال معلو و پوشیده از گل وریاح است بیا تا با هم در دامنه‌های بربرف کوهستانی آمریکا زندگی کنیم .

فیلیپ را از خواندن این نامه‌ها اندوه دست میداد و هوسها و آرزوهایش در دل زنده میشد پس نوشت بدخوش لعنت میفرستاد زیرا با اندازه کفایت پول نداشت تا بابت ایالیا مسافرت کند دستورات هایوارد را به مرحله اجرا گذارد ، میدانست که عمویش نیز دیناری بیش از حد مقرر نخواهد پرداخت ، خرج بانسیون و هزینه مدرسه او را سخت در فشار گذارده بود از این رو نمیتوانست مانند هایوارد که چندین برابر او درآمده داشت تفریح کند ، هایوارد مکرر با او پیشنهاد مسافرت و با دعوت بیازی و صرف یک بطری شراب کرده بود ولی وی نمیتوانست متحمل این گونه هزینه ها گردد .

خوشبختانه نامه‌های هایوارد بندرت میرسید در فاصله دریافت آنها فیلیپ مجالی می‌یافت که جدیت خود را از سر گیرد ، در مسابقات دروس دانشکده موفق شد . و در اثر این پیش‌آمد مجبور شد بیشتر اوقات خود را بنگارش سخنرانیهای مختلف اختصاص دهد ، چندین بار خطابه او در باره شوینهاورو میته بود و او بخوبی توانست از عهده انجام آنها بر آید و از اینکه مستمعین بیانات او توجه بسیار میکردند تشویق میشد لیکن همواره بزندگی بدبین بود و روح یأس و ناامیدی را در نوشه‌های خود می‌پروراند منجمله عقیده داشت که جهانی که در آن زندگی میکنم سراسر مملو از رنج و اندوه طاقت فرسا بوده و ارزش آنرا ندارد که توجه بسیاری بدان معطوف داریم مقارن این ایام از خانم کاری نامه‌ئی رسید که او را وادار به ترک آلمان و تشویق به بازگشت می‌نمود فیلیپ در بدو امر چندان موافق نبود زیرا میل داشت که از گفترا نسهای استادان بهره‌مند گردد ، از خرمن معلومات آنها خوشه گل زیبایی گلچین نماید لیکن نامه‌های متعدد خانم کاری عرصه را بر او

تنگ کرد مجبور شد مہمای سفر بوطن گردد ، موضوع دیگری کہ اورا بسوی انگلستان میکشاند ورود میس ویلنکسون (کسیکہ او را در ہایدلبرک راہنمائی کردہ بود) بہ بلاک استیل بود و خانم کاری خاطر نشان میساخت کہ اگر زودتر مراجعت نماید موفق بدیدار او خواهد شد .

فیلمپ تصمیم گرفت کہ در اوائل ژوئیہ بموطن خویش بازگردد ، از این رو بہ خانم کاری نوشت کہ تا دو ماہ دیگر قادر بہ بازگشت نیست ، در طول این ایام چندین مرتبہ شیخ خیالی میس ویلنکسون را در مخیلہ اش تجسم کرد تا خاطرات گذشتہ را زنده نماید ، جز بآیندہ بجز دیگری فکر نمیکرد و نیدانست کہ دست تقدیر او را بکجا خواهد گشاند .

گذشت ایام روز موعود را فرا رساند ، هنگام وداع آنا یک جلد از آثار کوتہ بہ او بخشید و فیلمپ نیز در عوض کتاب خاطرات ویلیام موریس را بہ او تقدیم کرد .

ہنگامیکہ بہ بلاک استیل رسید از دیدار عمہ وعمویش بی نہایت متعجب شد ہرگز انتظار نداشت آنہا تا این اندازہ فرسودہ و ناتوان شدہ باشند ، کشیش مانند ہمیشہ ، باخونسردی اورا پذیرفت لیکن عمہ لوئیزا در حالیکہ اشک شوق از دیدگان فرو میریخت وی را در آغوش کشیدہ و بوسید و گفت :

— آہ ، مفارقت تو چہ اندازہ طولانی بر من گذشت ، سپس دستہای فیلمپ را در دست گرفتہ و بچہ اش نگریست و اضافہ کرد :

— خوب بزرگ شدہ ئی کاملاً مثل یک مرد ، ما از دوری تو در عذاب بودیم ، بگو ببینم از مراجعت با اینجا خوشحالی ؟

— بلہ ، تقریباً

فیلمپ ہرگز ندانستہ بود کہ عمویش تا این اندازہ او را دوست میداشتہ است عمہ لوئیزا بقدری لاغر شدہ بود کہ استخوانہای دستش کاملاً ہوبدا بود . چہرہ اش پژمردہ و بیروح و زلفہای خاکستری رنگش جاذبہ مخصوصی کہ او را شبیہ بہ فرشتگان مینمود داشت ، کالبد مہیب و لاغرش مانند برگہای خزان کہ از ورزش تند بادی سخت میلرزد تکان میخورد .

فیلمپ عمیق بہ دو موجودی کہ بہ نسل پیش تعلق داشتند و احمقانہ در انتظار مرگ روز شماری میکردند ، مینگریست ، آئندہ چیزی از خود بیادگار نگذاشتہ بودند از اینچہت تصور میشد کہ مرگشان نیز مانند زندگی آنہا سرد و بی روح باشد . در این هنگام خانم کاری بامیس ویلنکسون باطاق داخل شدہ و او را بفیلمپ معرفی کرد ویلنکسون بمجرد مشاہدہ فیلمپ فریادی از شادی برآورد و گفت :

— اوه ولخرج دوباره آمدی ؟ من يك گل سرخ برای تو آورده ام ، آنگاه
 بها لبخند جذابی آنها روی سینه فیلیپ نصب کرد .

فیلیپ از شدت شرم سرخ شد تا کنون یکبار دیگر نیز او را دیده بود و
 میدانست که دختر استاد عمویش میباشد ، بیاد ایامی افتاد ، هنگامیکه خورشید در
 پرده چون مخمل افق معو میشد آنها با یکدیگر در حالیکه لباسهای کشاد دربر و
 کتابهای بزرگ در دست داشتند بسوی کلیسا برای ادای فرائض مذهبی میرفتند .

در آن اوقات «میس ویلنکسون» هیچوقت بخود ور نمیرفت و همیشه بها
 موهای ژولیده پشت سر فیلیپ روان میشد ولی اکنون خیلی فوق کرده بود .

پیراهنی سپید که گلهای خاکستری رنگ آنها را زینت میداد بر اندام زیبای خویش
 پوشیده بسود کفشهای تیره رنگی برپا داشت . زلفهای مجعدش را بطرزی
 زیبا آراسته و يك حلقه آنها روی پیشانی سپید مرمربش آویخته بود ، چشمان
 درشت و سیاه ، دماغ ظریف و قلمی که از نیمرخ بسان منقار عقاب ولی از تمام
 رخ نوک تیز جلوه میکرد منظره نسبتاً دل انگیزی باو می بخشید ؛ لیکن دندانهای درشت
 و زرد و دهان کشادش که هنگام خنده تا بناگوش از هم باز میشد از زیبایی او
 میکاست ، از این رو سعی میکرد هنگام خندیدن لبها را بهم فشار دهد فیلیپ از
 زنیایکه آرایش غلیظی میکردند سخت تنفر داشت و این آرایش میس ویلنکسون
 کمی مشهور بود ، وی از يك خانواده اشرافی بود که با انگلیسی آمیخته بفرانسه
 سخن میگفت . فیلیپ در اولین برخورد از او چندان خوش نیامد و آنطور که او را در
 مخیله اش تجسم کرده بود نیافت ، لیکن مهربانی و میس ویلنکسون که سعی میکرد همیشه او
 را بخنداند تا اندازه ای این نقصه را مرتفع ساخت و رشته ای بین آنها دو ایجاد کرد
 فیلیپ حس کرد که گاهی از وی خوشش میآید و دیگری از لهجه فرانسویش ناراحت
 نمیشد «درگاردن پارتی» که دکتر محلی بلاك استیل تشکیل داد ، میس ویلنکسون
 در بین مدعوین از همه زیباتر و خوش پوش تر جلوه ها کرد پیراهنی آبی رنگ که
 گلهای سپیدش آنها را زیبا مینمود در بر کرده کیس وانش را شاعرانه آراسته بود فیلیپ آنچه
 او را در دست گرفت و گفت :

— همه عقیده دارند که در این محفل از تو زیبا تر کسی نیست .

ویلنکسون جواب داد :

ولی آرزوی من اینست که دختری جسور باشم .

یکروز عصر هنگامیکه میس ویلنکسون برای تویض لباس باطاق دیگر

رفت فیلیپ از عه اش سن او را پرسید عه لوئیزا پاسخ داد :

عزیز من ، هرگز سن يك زن را از او نپرس زیرا مطمئناً حقیقت را بتو

نمیگوید اما در هر صورت اطمینان داشته باش که اگر میخواهی با او ازدواج کنی

خیلی از تو مسن تر است .

در این موقع ویلنکسون در حالیکه کلاه کوچکی برکنده بود و تصنیفی قدیمی زیر لب زمزمه میکرد باطاق داخل شد و از فیلیپ خواهش کرد که کمی باهم قدم بزنند .

فیلیپ بلافاصله دست او را در دست گرفت و از پله ها پائین رفتند ، در طول راه فیلیپ از حوادث مسافرت خود به هایدلبرگ و اخلاق پروفیسور برای او تعریف کرد ، ویلنکسون میان کلام از دویده و پرسید :

در هایدلبرگ چند معشوقه داشتی ؟

فیلیپ بدون تأمل سر را بعلامت نفی تکان داد . ویلنکسون بر اصرار و ابرام خویش افزود و گفت :

— واه چقدر تودار هستی من که باور نمیکنم .

فیلیپ خندید و جواب داد .

شما مایلید خیلی چیزها بدانید لیکن فعلاً زود است .

— اوه من هم همین فکر را میکردم سپس پیروز منداانه قهقهه خود را سر

داد و براه خویش روان شدند .

در طول دو هفتگی که فیلیپ از آلمان بازگشت عمویش چندین بار درباره آینده و شغلی که می بایست انتخاب کند و با وی صحبت کرد ، فیلیپ از رفتن با کسford و تحصیل روحانیت امتناع داشت زیرا باین وسیله هر ساله دو بیست پاند از ذخیره اش را از دست میداد ولی خودش رضانمیداد ، ثروت وی مجموعه آبه دوهز او پاندمیرسید که با سود صدی پنج قرض داده بود و از این مبلغ مقداری خرج هزینه تحصیل در آلمان کرده بود لذا نمیتوانست با این پول کم زندگی راحتی داشته باشد .

خانم کاری چهار شغل اشرافی که عبارت از قضاوت ، ادش ، نیروی دریایی کلیسا و رشته طب را گرچه شایسته نجیب بود بد نمیدانست ولی فیلیپ هیچ يك را قبول نکرد .

کشیش که از امتناع او بخشم آمده بود گفت :

— تو باید حتماً در زندگی حرفه ای پیش گیری ، چرا میل نداری مانند

پدرت دکتر شوی .

— زیرا از آن متنفرم

مستر کاری رشته قضاوت را بفیلیپ پیشنهاد نکرد زیرا هنوز امید داشت

که فیلیپ به لباس روحانیت ملبس گردد و افتخارات عمویش را حفظ کند لیکن در

اثر ابا، فیلیپ مجبور شد که از مشاور حقوقی خویش بنام « آلبرت نیکسون » مصلحت نماید .

دوسه روز بعد که جواب نیکسون رسید سخت با شغل قضاوت مخالفت کرد و آنرا حرفه‌ای پردرد سر قلمداد نمود، کاری که شایسته فیلیپ می‌دانست عبارت از حسابداری بود کشیش زوجه‌اش درباره حسابداری چیزی نمی‌دانستند و اطلاعاتی در این باره نداشتند ولی نامه مجدد نیکسون مشکل را حل کرده و اطلاعاتی فراراه آنها گذاشت. این شغل از چندین سال قبل رایج شده بود و دوره تحصیل آن بالغ بر چهار سال میشد که هزینه‌اش جمعاً در حدود سیصد پاند می‌گردد، گرچه دورنمای آینده این حرفه چندان دل‌غریب نبود ولی از آنجا که فیلیپ مجبور با انتخاب شغلی بود ناچار تن برضا داد و بزندگی در لندن که هیچگاه مورد پسند خاطرش نبود حاضر شد.

کشیش یکبار دیگر از نیکسون مصلحت خواست وی این بار نیز همان حسابداری را معرفی کرد و اضافه کرد چنانچه فیلیپ ناراضی است میتواند پس از یکسال کار دست بردارد. سر انجام قرار این شد که فیلیپ از ابتدای سپتامبر شروع بکار کند.

از تعطیلات ویلنکسون پیش از شش هفته باقی نبود وی اجبار داشت که دو روز قبل از آنکه فیلیپ بکار مشغول شود بلاک استبل را ترک کند از اینجهت روزی فیلیپ گفت:

— آیا بار دیگر موفق بدیدار یکدیگر خواهیم شد یا نه ؟

— نمیدانم چرا نه ؟

ویلنکسون با لحن ملایم گفت :

فیلیپ بی‌رحم صحبت نکن ، من تاکنون کسی را از تو سرد تر ندیده‌ام .

فیلیپ قرمز شد می‌توانست مبادا ویلنکسون او را مرد پستی قلمداد کند ، فکر

نمی‌کرد زنی جوانست که شاید تازه قدم بمرحله بیست و چندمین بهار زندگی گذارده‌است که از زیبایی و ظرافت بی بهره نیست و شایسته عشقبازی و در خورد دل‌سپردن است ، اغلب مباحثات آنان درباره ادبیات و ندرت‌آتش بود . یکبار نقاشی که سابقه آشنائی با میس ویلنکسون داشت از او تقاضای ازدواج کرد ولی وی بعزت ناما معاومی جواب منفی داده بود . فیلیپ از مصاحبت او لذت می‌برد و افکارش همواره متوجه وی بود تصمیم می‌گرفت عشق خود را با او ابراز کند ، لیکن قادر به تشریح و بیان آن نبود و در خود توانائی و جسارت لازم را نمی‌یافت . در چند روز اخیر متوجه شد که میس ویلنکسون با کنج‌کاوای غریبی او را

مینگرد حتی روز آخر دست فیلیپ را میان انگشتانش گرفت و گفت :

— یک شاهی میدهم تا افکار شما را بدانم .

فیلیپ با خونسردی جواب داد :

هنوز قصد افشای آنرا ندارم ، در این هنگام خیالی بغاطرش خطور کرد و تصمیم گرفت و یلنسکون را ببوسد لیکن وقتی که عواقب این کار را سنجید متوجه شد که هرگز نمیتواند چنین عملی را مرتکب شود - زیرا و یلنسکون بلافاصله برای عمه و عمویش حرکت فیلیپ را شرح میداد و وی در نزد آندو و حقیر و پست قلمدار میشد .

میس و یلنسکون مجدداً گفت :

دو شاهی برای درك افكارت میدهم .

فیلیپ گستاخانه جواب داد :

من فقط در باره تو فکر میکنم .

- چه نوع افكار در باره من در مغز شما رسوخ کرده ؟

فیلیپ که پاسخ داد :

- هان ، قدری زیادی رفتید .

- آه بچه فضول

این دومین بار بود که فیلیپ از طرف او فضول خطاب میشد . یکبار چندین سال قبل هنگامیکه میس و یلنسکون به بلاك استبل آمده و بود فیلیپ را درس میداد چون او درش را خوب یاد گرفته بود و برا فضول نامید :

فیلیپ گفت :

خوشبختم که این بار مانند دوران کودکی با من رفتار نکردید ، آنکه دست پیش برد و دستهای او در دست گرفت . چند روز قبل هنگامیکه میخواست این عمل را مرتکب شود با امتناع و یلنسکون مواجه شده بود لیکن این بار بدون مانع بمقصود خویش نائل شد .

هوا گرم بود و در آسمان کوچکترین لکه ابری مشاهده نمیشد ، قطرات باران شب قبل هنوز سطح زمین را مرطوب و تنه درختان را نم آلود و باغ را بصورت زیبایی جلوه میدادند .

فیلیپ برای آب تنی بکنار دریافت و در مراجعت غذای خود را با اشتها صرف کرد .

عصرها آن دو نفر عادت داشتند که قدری تنیس بازی کنند این اوقات و یلنسکون زیبا ترین لباسهایش را که فیلیپ میپسندید در بر میکرد و دو گل زیبا بر کمر خویش میزد ، پس از پایان بازی روی نیمکت می نشست و چتر قرمز رنگش را حائل آفتاب میکرد

فیلیپ به تنیس علاقه فراوانی داشت و با وجودیکه يك بایش می لنگید بصراعت

و مهارت دیگران بازی میکرد ، فقط هنگامی که توپ در نقاط دور است میافتاد برای آوردن آن بنفس زدن میافتاد ولی همیشه در بازی غلبه با او بود و پس از خاتمه بازی در کنار نیمکت ویلنکسون دراز میکشید .

یکروز ویلنکسون اورانگریست و گفت :

— نگاهت دلربا و چهرهات زیبا جلوه میکند ، امروز بعد از ظهر به منتهای

درجه زیبایی خود رسیده ای فیلیپ از ضعف سرخ شده نگاه عیقی به چشمان درشت و سیاه وی افکنده .

پس از شام از او خواهش کرد که کمی در باغ قدم بزنند ، آسمان صاف و ستارگان مانند نقطه های روشن سوسو میزد فیلیپ کاملاً بشاش و سرزنده بود و بگذشت زمان میاندیشید ، ناگاه میس ویلنکسون رشته افکارش را از هم پاره کرد و گفت :

— میدانی ، خانم کاری مرا سرزنش کرد و گفت تو نباید با فیلیپ لاس بزنی

فیلیپ با تعجب سر را برگرداند و گفت :

— تو بامن لاس زده ای و من متوجه این امر نبودم ؟

قطعا با تو شوخی کرده است ، آنگاه دستپایش را دور کمر وی حلقه زد و بآهستگی بر لبهای او بوسه زد ویلنکسون مقاومتی از خود نشان نداد تنها تبسمی که علامت رضا و خشنودی بود در گوشه لبانش نمودار شد .

فیلیپ از این حرکت خویش مغرور شد و در دل گفت :

ایکاش زودتر اینکار را میکردم .

میس با ولع و حرص چند بار دیگر او را در آغوش گرفت و بوسید .

ویلنکسون خندید و گفت :

کافی است .

هیچکس تاکنون به وی نگفته بود که نگاهش جذاب و قیافه اش دلرباست ،

خود او نیز هرگز به شخصیت و وجود خویش توجه نکرده بوده اند این رو از گفته ویلنکسون که او را زیبا نامیده بود با رضایت و خوبستدی بهیچکل خویش نگریست ، هنگامیکه او را بوسید هیجانی از شهوت سرتا پایش را لرزاند حس کرد از این کار لذت فوق العاده ای عایدش میشود بنا بر این عمل خود را مجدداً تکرار کرد .

تا دوسه روز سعی میکرد خویش را شیشه و عاشق او قلمه ار کند تا بداند آیا ویلنکسون نیز او را دوست دارد یا نه لیکن اعمال و حرکات ویلنکسون کاملاً پیچیده و درهم بود و چیزی عاید وی نساخت .

فیلیپ آرزو میکرد کاش هابوارد آنجا بود تا راز درون خویش را با وی در میان میگذازد و چاره کار را جویامیشد ، لیکن امری محال و فکری بیپوده بود .

سه هفته گذشت سه هفته دیگر باقی بود ، ویلنکسون گفت :
هرگز باور نمیکنم زمان بساین سرعت بگذارد خاطرات گذشته را بدست
فراموشی سپارد ، ولی آیا دیگر چنین ایامی نصیب ما خواهد شد فیلیپ گفت :
در صورتیکه نامهربان بیاشی و مرا فراموشی نکنی کاملاً امکان دارد .
پس از این گفته او را در آغوش فشرد و مانند اینکه فکری بغاظرش رسید
او را مخاطب ساخت و گفت :

— دقت کن ، روز یکشنبه عصر خودت را به سر درد بزنی یا بکلیسا برو
در اینصورت ما میتوانیم بدون مانع روزگار باهم بگذرانیم .
ویلنکسون سر را تکان داد و گفت :
با این موافق نیستم .

لیکن روز یکشنبه هنگام صرف چای میس ویلنکسون ناگهان گفت :
فکر نمیکنم امروز قادر به رفتن بکلیسا باشم زیرا سرم بشدت درد میکند
خانم کاری از شنیدن گفته او بریشان خاطر شد و چند قطره از داروئی که همیشه
میخورد باو داد ، میس ویلنکسون تشکر نموده و پس از نوشیدن چای گفت :
من باطاقم میروم تا لحظهئی استراحت کنم .
خانم کاری مضطرب شد و پرسید :

بچیزی احتیاج نداری ؟
— خیر متشکرم

من اینجا هستم ، اگر احياناً میس ویلنکسون احتیاجی پیدا نکرد ممکن
است مرا صدا بزند .
خانم کاری گفت :

پس بهتر است شما در اطاق پذیرائی را باز گذارید تا اگر ویلنکسون شما
را صدا زد و متوجه شوید .
— خیلی خوب

ساعت کلیسا شش ضربه نواخت ، فیلیپ تنها در اطاق خود نشسته و منتظر
فرا رسیدن فرصت بود ، دلش شومیزد و قلبش بسختی می تپید و شاید از پیشنهاد
خویش بشیمان واز نقشه خود ناراضی گشته بود لیکن تأسف سودی نداشت مجبور
بود هرچه زودتر از فرصت استفاده کند .

با گامهای لرزان بسوی سالن رفت سکوت ترس آوری بر فضا مستومی
بود ، با خود فکر کرد ویلنکسون حتماً پیشنهادش را فراموش نکرده است ، در
حالیکه دست بگریبان این افکار بود قلبش بی اختیار می تپید از پله ها بالا رفت
و پشت اطاق ویلنکسون ایستاد و گوش فرا داد ، سکوت محض کاملاً آرامش فضا

را حفظ کرده و کوچکترین صدایی بگوش نمیرسد ، تمام قوای خود را در دستهایش متمرکز ساخته و بشدت دستگیره را میان انگشتهایش قرار داد ، ولی باتمام خود دارای نتوانست از لرزشی که بر اندامش مستولمی شد جلوگیری کند ، يك لحظه بهمان حالت در پشت در باقی ماند ، عاقبت بخود جرأت داد و دستگیره را چرخاند و لرزان لرزان باطاق داخل شد .

میس و یلنکسون در کنار میز ایستاد و پشت بدر کرده بود ، از شنیدن صدای دستگیره سر را به عقب گرداند و با تعجب صدایی از حیرت برآورد و گفت :

— آه ، توئی ؟ چه میخواهی ؟

ژاکت و دامش را درآورده ، فقط زیر پیراهن کوتاه که تا بالای زانویش میرسید در برداشت ، فیلیپ از مشاهده اندام او بخو و لرزید و عقب عقب بسوی در روان شد .

میس و یلنکسون او را صدا زد ولی دیگر دیر شده بود زیرا فیلیپ از عقب خود بپشت و بیرون رفت .

شب در غبار اضطراب انگیز از خاطرات روز بستختی سپری شد ، فیلیپ صبح زود از خواب بیدار شد اما هنگامیکه از جای برخاست اشعه طلایی خورشید از لابلای نرده های پنجره بدرون تابیده و اطاق را جلوه می زیبا می بخشید حسی که پیشتر به شمع و شادی شباهت داشت درخود احساس میکرد بیاد و یلنکسون افتاد و متعاقب این امر خاطره دیروز در خیالش مجسم گردید ، او تنها يك زیر پوش دربر داشت و خطوط کردنش کاملا نمایان بودند فیلیپ فکر کرد با این مزایاسن او نبایستی از چهل کمتر باشد ، خود نیز از این اندیشه بخنده افتاد دیگر آتش اشتیاقی که بدیدار وی داشت مبدل بخاکستر سرد و بیروح گشته بود هنگامیکه فکر میکرد او را بوسیده است چند شش میشد و از خود سؤال میکرد .

— این عشق بود ؟

لباسهایش را دربر کرد جهت نوشیدن چای بطبقه پائین رفت ، همه در اطاق نشستند ، میس و یلنکسون به محض مشاهده او غریبوی از دل برآورد و گفت :

«تبیل»

فیلیپ نگاهی بسوی او افکند و ی پشت به پنجره کرده و لباس زیبایی دربر داشت و همچنان جذابیت و ملایمت همیشگی خود را حفظ کرده بود ، دست فیلیپ را در دست افشرد و آهسته گفت :

ترا دوست دارم

لحظه می بعد باطاق پذیرائی رفتند ، و یلنکسون روی چهارپایه پشت پیانو

نشست و تبسم کنان بزبان فرانسه سه مرتبه این کلمه را تکرار کرد :
تو را دوست دارم ، مراد را آغوش گیر .

فیلیپ میخواست او انگلیسی حرف بزند و گفت :

— من نمیدانم ، اگر میل نداری که باغبان هر دم مقابل پنجره بیاید
باز بزبان فرانسه گفت :

— من بیابان اعتنائی ندارم آمدن و نیامدن او برای من اهمیتی ندارد .

فیلیپ این قطعه را يك نو ول فرانسیسی پنداشت و با ناراحتی گفت :

خیلی خوب بهتر است برای آب تنی ~~باغ~~ باغ برویم

— اوه ، مثل اینکه امروز خیال داری مرا تنها بگذاری ؟

فیلیپ گفت :

مایلی من بمانم ؟

— نه ، عزیزم برو فکر میکنم آب شور دریا بدن لطیف ترا خشن میسازد

فیلیپ کلاهش را برداشت و از در خارج شد ، اندیشید چقدر زنان بد صحبت میکنند
ولی با این وجود از تعلق آنها خوشش میآمد .

ایام سرعت میگذاشت و خاطرات مبهمی از خود برجای میگذاشت .

هر روز هنگامیکه آندو از هم جدا میشدند ، ویلنکسون با تأسف میگفت :

بکروز دیگر از دوران سعادتان سپری شد ولی خوشحالی فیلیپ مانع از
این میشد که آندو زندگی را برخود ناهموار سازند عاقبت روز حرکت ویلنکسون
فرا رسید ، صبح هنگامیکه برای صرف ناشتائی بطبقه پائین آمد لباس سفر خود را
در برداشت ، فیلیپ ساکت بود ، زیرا قادر به توصیف و تشریح احساسات خویش
نبود و میترسید مبادا چیزی بگوید که مورد پسند خاطروی واقع نشود .

آندو شب قبل بایکدیگر وداع کرده بودند ، فیلیپ فکر میکرد که دیگر او
را تنها نخواهد یافت از این رو پس از صرف صبحانه در اطاق غذاخوری باقی ماند .

میس ویلنکسون از همه باحرارت و گرمی وداع کرد تنها از ماریان مستخدمه
تغفر داشت زیرا مشارالیه ازنی یاوه گو بود که مقبول طبع وی واقع نشده بود .

عمه لوئیزا حالش خوب نبود و نمیتوانست برای مشایعت ویلنکسون بایستگاه بیاید
تنها فیلیپ و عمویش ویرا همراهی کردند ، هنگامیکه قطار سوت حرکت را کشید
ویلنکسون که از روبوسی کشیش فراغت حاصل کرده بود با شرمساری بفیلیپ گفت :
بهتر است تورا نیز ببوسم ،

رنك از چهره فیلیپ پرید روی پله ترن ایستاد و او را ببوسید ، قطار کم
براه افتاد ، فیلیپ دستش را بعلامت وداع تکان داد لحظه ای بعد ترن در میان دود

غلیظی که از خود برجای گذارده بود محو ، شد .
فیلیپ منوم و افسرده سر بگریبان فکرت فرو برد ، هنگامیکه بغانه مراجعت کردند کشیش گفت :

— او ماهر دو را بوسید .

خانم کاری جواب داد :

چندان خطرناک نیست .

سه روز بعد فیلیپ بسوی لندن رهسپار شد ، معاون مسترکاری چند اطاق در ناحیه «بادنیز» اؤقرار هفته می چهارده شیلینگ برایش اجاره کرده بود ، فیلیپ هنگام غروب بآنجا رسید و صاحب خانه زنی مسن بسود برایش جای حاضر کرد .

فیلیپ در طی نوشیدن جای باطراف اطاق نظر انداخت ، در يك گوشه آن نیمکت بزرگ رنگ رفته می ، و در وسط اطاق يك میز چرخي و میز ظرف شوئی قرار داشت يك صندلی راحتی که فوسوده شده بود در يك طرف دیگر اطاق خود نمائی میکرد پس از نوشیدن جای اثاثیه و کتابهایش را مرتب کرد و برای مطالعه کنار بخاری نشست ، تنهایی او را سخت ناراحت کرد حس میکرد که افسرده و غمناک است .

روز بعد صبح زود از خواب بیدار شد ، ابتدا کت خود را در بر نمود و کلاهی را که اؤمدرسه آورده بود بر سر گذارد ولی همیشه ناراحت بود ، تصمیم گرفت به بعض اینکه بکار مشغول شد ، بسکی دیگر تهیه کند ، یکساعت بعد بسوی اداره روان شد .

محل کارش واقع در يك خیابان تنگ و دور افتاده می بود از این رو مجبور شد دوسه مرتبه نشانی آنرا از عابرین بپرسد ، در طول جاده متوجه شد که مردم با تعجب باو مینگرند ، کلاهش را از سرش برداشت تا نقص آنرا مشاهده کند ولی چیزی ندید ، وقتیکه با اداره رسید دق الباب کرد اما کسی در ابروی او نگشود ، بساعتش نگریست ، نیمساعت اؤنه گذشته بود ، فکر کرد شاید قدری زود آمده باشد لذا بقدم زدن پرداخت ، پس از ده دقیقه مجدداً چکش در را بصد آورد ، این بار پسر بچه دماغ بزرگی که بالهجه اسکاتلندی تکلم میکرد در را باز کرد فیلیپ «مستر هوبرت کارتر» را جویاشد .

بچه گفت :

— هنوز نیامده

چه وقت میآید ؟

- در حدود ساعت ده .

- پس منتظر میشوم تا بیاید .

پسر لحظه‌ئی او را با تعجب و رانداژ کرد و پرسید :

او را چه کار دارید ؟

فیلیپ شخصی عصبی بود که از فضولی طفل ناراحت شد ، اما سعی کرد که با روش شوخی آمیزی او را مشغول سازد بنابراین گفت :

- آمده‌ام تا با اجازه شما در این محل مشغول کار شوم .

- آه : شما منشی جدید هستید ؟ بهتر است داخل شوید آقای « کودورتی » اینجا هستند .

فیلیپ داخل شد و باطابق کوچکی رفت در این هنگام يك منشی و متعاقب او چند نفر وارد شدند و از پسر كوچك نام فیلیپ را پرسیدند ، لحظه‌ئی گذشت و بچه دماغ كنده جلوی فیلیپ آمد و گفت :

- مستر کودورتی ، منتظر شما هستند

آنگاه بدون اینکه منتظر پاسخ شود براه افتاده فیلیپ در عقبش روان شد و باطاقی که با اثاثیه مجلل زينت داد ، شده بود داخل گردید ، مرد لاغری در کنار بخاری نشسته و مشغول مطالعه بود ، قدش متوسط ولی سرش از بس بزرگ بود بر روی سينه‌اش خم میگشت و منظره زشتی باو میداد . صورتش پهن و چشمانش آبی رنگ بریده و موهایش خاکستری بود از دیدن فیلیپ از جای برخاست و با او دست داد و باخنده‌ئی که دندانهای درشت و بد ترکیبش را نمایان ساخت و گفت :

- امیدوارم بکار خود علاقمند باشید ، گرچه کمی طاقت فرسا است ، ولی آبنده درخشانی در پیش خواهید داشت .

«مستر هوپر» اغلب روزهای دوشنبه دیر تر از حد معمول با اداره می‌آیند ، و قتیکه تشریف آوردند شما را صدا خواهم زد ، دانستن چند موضوع نیز برای شما ضروریست که بعداً شرح خواهم داد ، آنگاه پرسید :

- آیا اطلاعاتی در خصوص دفتر داری دارید ؟

فیلیپ پاسخ داد :

نه

- پس شما در مدرسه چه میکردید هرگز فکر نمیکنم در این باره معلومات نداشته باشید ، چیزهایی بشما یاد میدهند که هیچوقت در زندگی مورد استفاده نبوده و نمیباشند .

پس از پایان سخن باطابق دیگر رفت و بعد از لحظه‌ئی در حالیکه جعبه بزرگی که محتوی نامه‌های نامرتب بود در دست داشت وارد شد و بفیلیپ دستور داد که آنها را به ترتیب حروف الفباء از روی نام نویسنده ترتیب دهد سپس

اضافه کرد :

— ترا باطاقی که منشیان کار میکنند می‌بوم ، «مسترواتسون» فرزند آجیو ساز معروف که او را می‌شناسید نیز آنجاست

پس از این گفته فیلیپ را باطاقی که پنج شش نفر مشغول کار بودند برد و «واتسون» را باو معرفی کرد ، مشارالیه مردی تنومند ، خوش قیافه و ورزشکار بود که مشغول مطالعه کتابی درخصوص ورزش بود ، فیلیپ لحظه‌ای او را نگریستن گرفت ، وی لباسی زیبا و خوش دوخت دربر کرده و سنجاق طلائی رنگی بکراواتش نصب نموده بود کلاه تیره‌اش بهن بود و برق میزد ، فیلیپ از مشاهده او خود را حقیر و بستان یافت و اتسون ، شروع بصحبت کردن در باره شکار نمود و اگرچه فیلیپ با دقت بگفته‌هایش گوش میداد اما هیچ چیز از آنها عایدش نمیشد ، در بلاک استبل به آجیو فروشها احترام فوق‌العاده‌ای قائل میشوند فیلیپ و اتسون را شخصی بلند مرتبه تصور نمود .

واتسون و قتیکه‌ای از میزان تحصیلات فیلیپ آگاه شد او را تحسین کرد و گفت :

— اگر مایل برفتن اگس‌فورد نیستی ، اینجا بد نیست .

آنگاه شروع بنوشتن نامه های اداری کرد ، فیلیپ نیز بمرتب کردن پاکات

مشغول شد .

در این موقع کودورنی داخل شد و ورود مستر «کاتر» را اطلاع داد و فیلیپ را باطاق بزرگی که در مجاورت اتاقش خودش قرار داشت برد ، يك ميز بزرگ و دو صندلی راحتی و چند قاب عکس مجموعاً اطاق را زینت میداد و در کف آن نیز چند قطعه فرش ترکی گسترده شده بود ، مسیر «کاتر» از دیدن فیلیپ از جا برخاست دست وی را فشرد ، وی رد نکوت بلندی بسبب نظامیان در بر داشت موهای کوتاه و خاکستری رنگ بود ، روی پرزده مرد خوش قیافه و شادابی بنظر میرسید ، بفیلیپ دستوراتی در باره وظیفه‌اش داد و او را مرخص نمود .

سال قریب باتمام بود ، فیلیپ در طول این مدت چندین بار بخرج اداره بنقاط مختلف مسافرت کرده بود بعضی اوقات به مرتب کردن نامه‌ها می‌پرداخت ولی خیلی کند کار بود و نمیتوانست آنچنان که بایدرضايت رئیس راجلب کند ، مستر «کودورنی» گاهگاهی باو میگفت :

— سعی کنید بهتر از این کار کنید شماحتی بتندی يك پسر بچه هم کار نمیکند .
فیلیپ با بی صبری گوش میداد ، میل نداشت کسی او را سرزنش کند دربدو امر با شوق فراوان مشغول میشد و بواسطه تازگی سخنی را برخورد هموار مینمود .
لیکن دیری نپایید که اشتیاقش مبدل بنفرت شد و کارهای خسته کننده او را ناراحت

میساخت ، دیگری بجای انجام دادن تکالیف وقت خود را صرف کشیدن تصاویر مبهمی روی کاغذ های اداره میکرد ، یکروز عکس « واتسون » را نقاشی کرد و بانه نشان داد .

واتسون از مشاهده عکس سخت متعجب شده با رضایت گفت :

— تعجب میکنم ، شما استعداد نقاشی دارید چرا نقاش نمیشوید ؟ فقط عیبی که دارد درآمد آن کم است فردای آنروز هنگام صرف ناهار « واتسون » تصویر را بر رئیس نشان داد مشارالیه صبح روز بعد فیلیپ را خواست و باو گفت :

— شما در ساعت اداری چه کار میکنید ؟ عکسی را که کشیده بودید مشاهده کردم ، چندینست مستر « گودورثی » از شیوه کار شما شکایت دارد ، باید آگاه باشید که اشخاص بسیاری در اینجا تحصیل کرده و هر کدام در حال حاضر مدیر یکی از شرکتهای بزرگ شده اند ، مگر قصد ندارید این رشته را ادامه دهید .

فیلیپ بدون اینکه حرف بزند گفتار او را گوش داد پس از پایان سخن وی از اطاق خارج شد ، اگر باو اختیار نداده بودند که در پایان سال اول میتواند از کار خود دست بکشد ممکن میشد این رشته را ادامه دهد ، ولی فکر کرد که حسابداری فرا خور و شایسته او نیست زیرا بدان اشتیاقی ندارد و باید هر چه زودتر از این محل خارج شد .

در ماه مارس واتسون سومین سال خود را پایان داد ، اگر چه سال اول فیلیپ نیز نزدیک با تمام بود ولی حس میکرد که از این زندگی بکنواخت خسته شده است ، اوایل انتظار داشت که سفر لندن تأثیرات و تغییرات شگرفی در روحیه اش برجای گذارد ، اما تاکنون چیزی بوقوع نه پیوسته بود و قتی که فکر میکرد چهار سال دیگر باید بدین منوال بگذارند قلبش از جا کنده میشد ، دیگر از لندن متنفر بود ، هر شب بامید اینکه فردا بآن مؤسسه لعنتی نرود برخواب میرفت .

زندگی بکنواخت روح فیلیپ را افسرده ساخت ، هاپوارد اطلاع داد که تصمیم دارد در بهار آینده بلندن سفر کند ، فیلیپ بی صبری را انتظار رسیدن او روز شماری میکرد زیرا در دنیا کسی را بجز او نداشت تا احساساتش را برایش تشریح کند ، اما تمام نقشه هائی که کشیده بود نقش بر آب شد و آرزوهائی که در دل می بخت به یأس مبدل شد زیرا هاپوارد نوشت که فصل بهار رادر ایتالیا میگذرند در خاتمه اضافه کرد بود .

چرا روزهای عزیز و گرانبهای جوانیت رادر چنان بیغوله می ضایع میکنی ، حیف از این ایام سعادت بخش است که بهدر میرود تعجب میکنم تو چگونه این زندگی را تحمل میکنی ، من دیگر از لندن گردشگاه هانش متنفرم ، تنها دو چیز در جهان وجود دارد که زندگی

را زیبا و با ارزش میسازد ، «عشق» و «هنر»

فیلیپ نمیتوانم تصور کنم که در اداره پست میز نشسته و روح خود را در لابلای صفحات دفتر کل و روزنامه مدفون میکنی هر کس زندگی راحته می پندارد اما یکی خود را با آتش آن میسوزاند و دیگری آنرا در معرض خطر قرار میدهد . به چه علت برای تحصیل هنر به پاریس میروی ؟ من همیشه با استعداد و قدرت تخیل تو ایمان داشته و دارم .

فیلیپ پس از خواندن نامه کمی تکان خورد ، حس کرد که تاکنون بهره نئی از زندگی نبرده و عمر خود را بیهوده در امواج سهمناک نا امیدی گذاشته است ، لغتی بفکر فرو رفت و پس از لحظه نئی تفکر سرانجام باین نتیجه رسید که باید از شغل فعلی دست کشیده و روح خود را با زیور هنر و ادب آرایش دهد زیرا از ابتدای کودکی همه او را با استعداد می پنداشتند در هایدلبرگ نقاشی هایش مورد تحسین قرار گرفت ، میس «ویلنکسون» بارها از آنها تمجید و توصیف کرده بود حتی تصویر کوچکی را که از «واتسون» نقاشی کرده بود همه کس تحسین میکرد ، بفکر پاریس افتاد ، ولی سمی کرد که ماندن در خود را با اشتباه نیاندازد ، آرزوی ، زیبایی ، عشق و هنر را داشت ، پاریس جمیع این مزایا را باو عرضه می کرد ؟ برای کسب اطلاعات درباره مخارج یکساله زندگی در پاریس به میس «ویلنکسون» نامه نئی نوشت و او پاسخ داد که یک نفر سالیانه با هشتاد لیره بخوبی میتواند در پاریس زندگی کند و انگهی در آنجا ممکن است در مؤسسه نئی استخدام شد و خرج خود را تأمین کند ، فیلیپ اشتیاقی به تحصیل نقاشی داشت بنابراین نمیتوانست در هیچ بنگاهی استخدام شود ، فکر میکرد که عایدی سالیانه او از هشتاد لیره متجاوز نیست و حال آنکه هایوارد ، سیصد لیره درآمد دارد ، از این رو قادر نخواهد بود که بخوبی او زندگی کند .

هر سال «کودورنی» باتفاق یکی از منشیان برای انجام امور اداری به پاریس میرفت ، تصادفاً امسال منشی مخصوص مریض شده بود و سایرین نیز بواسطه کثرت مشغله از رفتن عاجز بودند ، یگروژ «کودورنی» بفیلیپ گفت :

اگر مایل هستی میتوانی به پاریس بروی .

فیلیپ از این اتفاق غیر مترقبه خوشحال شد و با شادی زاید الوصفی قبول کرد و برنامه آنها در پاریس این بود که صبحها بامور اداری و عصرها به تفریح بپردازند .

هنگامیکه سواحل انگلستان را پشت سر گذارده و بخاک فرانسه داخل شدند بفیلیپ شغفی بی پایان دست داد ، بیابانهای شنی خیره شد و بر صحرائی که در زیر آسمان لاجوردی و ابرهای تیره مدفون شده بود نظر انداخت ، وزش باد شن ها

را باطراف پراکنده ، میکرد ، رنگ آنها در نزد فیلیپ از هرچه که تاکنون دیده بود زیباتر و دوست داشتنی تر بود . قطار از زیر تونلهای متعدد سرعت میگذاشت و آنها را بسر منزل مقصود نزدیکتر میساخت هنگامیکه به « کاردورد » رسیدند فیلیپ دریافت که نفس کشیدن در آن هوا از هر چیز مطبوع تر و لذت بخش تر است ، باریس شلوغ و پرسر و صدا کاملاً مورد پسند و مطبوع طبع فیلیپ واقع شد حس میکرد که بآرزوی خویش نائل گردیده « مستر کودورنی » او را به مهمانخانه ایکه همیشه میرفت برد ، مدیر رستوران مرد انگلیسی تنومند و خوش قیافه ای بود . بعضی دیدن آندو سلام کرد و تبسم کنان آنها را باطابق کوچکی راهنمایی نمود غدا باندازه ای لذت بود که فیلیپ بتصور خود تاکنون مانند آن نخورده بود و شراب بقدری گوارا بود که نظیر آن تا بحال ننوشیده بود .

عصر آنروز آنها به « مولین روژ » و « فولی بورژ » رفتند ، چشمان کوچک و متحیر فیلیپ از شدت تعجب بطرز عجیبی میدرخشید ، پس از آن بکلیه اماکن که مختص خارجیان بودند قدم گذاردند این باریس فاسد و پست بود که بفیلیپ نشان میدادند ولی او آنها را با چشمان کور و غافل بین مینگریست صبح روز بعد هنگامیکه از خواب بیدار شد برای تفریح و گردش به « شانزه لیزه » رفت هوای فرح بخش ماه ژوئن و آسمان نقره فام باریس قلبش را بتیش آورد ، حس کرد که بهمه چیز خوشبین است و همه کس را دوست میدارد زندگی که تاکنون او را در هم میفشرد اکنون لذت بخش و وهم آور است .

بدین ترتیب یک هفته گذشت ، روز یکشنبه باریس را بقصد لندن ترك کردند هنگامیکه فیلیپ باطابق محقر و تار يك خویش رسید و روحش مملو از یأس و نا امیدی بود عزم خود را جزم کرد که برای تحصیل هنر به پاریس زیبا برود و از شغل خشك و بی لطافت فعلی دست بردارد ، اما دلیلی نداشت که بآن وسیله در اواسط سال اداره را ترك گوید ، در ماه اوت اداره تعطیل میشد ، وی تصمیم گرفت به رئیس بگوید که پس از ایام تعطیل دیگر مراجعت نخواهد کرد .

با بی علاقگی و سردی کارهایش را انجام میداد ، بیشتر در فکر آینده بود و برای فرار از افکار پریشان دست بدامن مطالعه میزد ، هر روز جهت مشاهده آثار هنرمندان به موزه ملی میرفت ، بعضی اوقات بخواندن کتابهای « روسکین » که مملو از وصف طبیعت و شهرهای زیبا بود مشغول میشد ، گاهی نیز خود را نقاشی زیر دست می بنداشت که در برابر شاهکار خویش ایستاده و بدیده تحسین ، بآن مینگرد . عاقبت بخود گفت :

— برای نیل بآرزوهایم از هیچ کوششی دریغ نخواهم کرد ، از هیچ مخاطره ای

روکردان نخواهم شد زیرا حوادث همیشه نوابغ را بوجود میآورد .

* * *

ماه اوت فرا رسید، مستر «کارنز» با سکا تلند مسافرت کرده بود «گودورثی» از موقعیکه از سفر پاریس بازگشته بود نسبت به فیلیپ ابراز مهربانی بیشتری میکرد و خاطر ویرا گرامی میداشت اما فیلیپ با بی اعتنائی بهمه چیز مینگریست، حس میکرد بزودی آزاد خواهد شد .

روزی مستر «گودورثی» باو گفت :

— از فردا تعطیلات خود را شروع میکنید، اینطور نیست ؟
— بلی فردا آخرین روز سال اول سپری میشود .
— متأسفانه شما در طول این مدت نتوانستید رضایت خاطر رئیس را جلب کنید او از شما ناراضی است .

فیلیپ با لبخند جواب داد :

ولی بزودی این مشکل مرتفع خواهد شد .
— میل ندارم اینگونه بفرنج و مبهم صحبت کنید .

فیلیپ با آرامش گفت :

— پس از تفکر بسیار بدین نتیجه رسیدم که هیچگاه يك حسابدار نخواهم شد بنابراین دیگر قصد ادامه این حرفه را ندارم ، شما هم طبق تعهد خویش بایست نصف پولی را که پرداخته ام بمن بازگردانید :

«گودورثی» گفت :

اینقدر عجله بخرج ندهید

فیلیپ با بی صبری جواب داد .

— ده ماه است مشغول انجام کاری که از آن هوا متنفر بوده ام هستم، اکنون بر آن ایام از دست رفته که جزء روزهای جوانی و سعادت من محسوب میشد افسوس میخورم ، ایکاش هرگز این شغل را که فراخور و شایسته من نبود قبول نمیکردم .

— پس بنابراین بایست اعتراف کنم که شایسته حسابداری نیستید .

فیلیپ دستش را بجیب فرو برد و گفت :

— خدا حافظ ، من از مهربانی شما تشکر میکنم و اگر در طول اقامت خود شما را ناراحت کردم بوزش میطلبم ، از اول خودم میدانستم که کارم با اینجا خواهد کشید .

معاون جواب داد :

— خیلی خوب ، میل دارم از شغل آینده شما که خیال انتخاب آنرا دارید آگاه شوم در هر صورت اگر در همسایگی واقع شدید مرا خوش نکتید که بما سری بزنید .

— فیلیپ تبسمی کرد و گفت :

خود نیز میدانم که عملی وحشیانه مرتکب شده‌ام ، امیدوارم که دیگر چشمم بهیچ يك از اعضای این اداره نیفتد — فعلا خدا حافظ

کشیش بلاک استیل در برابر تمايلات فیلیپ سرگردان و حیران مانده بود ، وی عقیده داشت که هرگاه کسی کاری را شروع کرد باید در نهایت جدیت با تمام رساند روزی خانم کاری بفیلیپ گفت :

— تو خود موافقت کردی که حسابدار شوی .

فیلیپ جواب داد :

من آن شغل را از اینجهت انتخاب کردم تا از محیط كوچك بلاک استیل خارج شوم و بلندن بروم ولی اکنون ، از کار لندن ، و هر چیز که در آنجاست متغیرم و هیچ قدرتی نمی تواند مرا وادار کند تا مجدداً بآنجا بازگردم ، میل دارم نقاش شوم و بدامان هنر پناه برم مایل بادامه آن زندگی وحشیانه نیستم ، حس میکنم که استعداد نقاشی در وجودم نهفته است .

او مانند شوهرش در برابر هوسها و با فشارهای وی مقاومت نمی کرد ، از زندگانی نقاشان بزرگ کم و بیش اطلاع داشت و میدانست که آنها نیز با مخالفت والدینشان روبرو شده اند .

در این هنگام رو بفیلیپ کرد و گفت :

— از مسافرت تو بیاریس هراسانم ، فکر میکنم آنجا نیز مانند لندن در تو تأثیرات بدی برجای گذارد .

فیلیپ جواب داد :

— من تصمیم خود را بررسی کرده‌ام و عاقبت بدین نتیجه رسیده‌ام که باریس بهترین مکانی است که مرا بمقصود و منظور حقیقی میرساند .

خانم کاری لب از سخن فرو بست فقط به آلبرت نیکسون نوشت که فیلیپ از شغل حسابداری دست کشیده چه باید کرد ؟

جوابی که دریافت کرد به قرار ذیل بود :

«دوست عزیز خانم کاری

من مستر کارتر را ملاقات کردم و متأسفم که اظهار دارم فیلیپ کوچکترین کوششی نکرده است ، ولی بهر حال بهتر است که همان حسابداری را ادامه دهد اما من مأیوسم زیرا به صداق این ضرب المثل ، شما میتوانید اسبی را از آب بگذرانید ، لیکن قادر نخواهید بود که او را مجبور بنوشیدن آب کنید » کوشش شما بی فایده است .»

«مخلص حقیقی شما آلبرت نیکسون»

نامه به کشیش ارائه شد، او هیچگاه با مسافرت فیلیپ پیاریس موافقت نمی‌کرد و میل داشت که فیلیپ بجز نقاشی شغل دیگر باطربابت که حرفه پدرش است انتخاب کند وی اظهار می‌داشت که فیلیپ شخصی تنبل و تن آساست که برای شانه خالی کردن از کار می‌خواهد بنقاشی دست زند و این فقط يك هوس موقتی است که بزودی خاموش خواهد شد اما فیلیپ در جواب او گفت :

— بهتر است مرا سرزنش نکنید و دیگر انرا به تن آسانی متهم سازید .
 . . . دوسه روز بعد فیلیپ نامه‌ای از هایدوارد دریافت داشت که مشارلیه جهت او پانسیون که ماهیانه سی فرانك خرج دارد اجاره کرده بود و ویرا به بهترین مدرسه‌ئی که نقاشی تدریس میشود راهنمائی ندوده بود .
 فیلیپ نامه را به عمویش نشان داد و گفت :
 — اوایل ماه سپتامبر به پاریس خواهم رفت .
 — ولی در نظر داشته باشید که شما برای انجام مقصود خود پول در دسترس ندارید .

— امروز عصر برای فروش جواهرت پدرم به ترکانبوری می‌روم .
 فیلیپ از پدرش یکساعت با زنجیر طلا و دوسه حلقه و سنجاق که یکی از آنها مروارید و ارزش بسیار داشت باث برده بود .
 خانم کاری گفت :

— ولی پول آنها هزینه کفاف تور را تأمین نخواهد کرد .
 — میدانم ، ولی آنها را کمتر از صد لیره نخواهند خرید و این مقدار مرا تأیست و یکسالی کفایت خواهد کرد پس از آنها میتوانم به ارنیه خویش دسترسی یابم .
 خانم کاری دیگر حرفی نزد ، لحظه‌ئی بعد بطبقه بالا رفت و پس از تعویض لباس بسوی بانك روان شد هنگامیکه مراجعت کرد فیلیپ را سرگرم مطالعه یافت ،
 پاکتی را که همراه داشت باو داد .
 فیلیپ پرسید :
 — این چیست ؟

خانم کاری تبسم کنان پاسخ داد ، هدیه کوچکی برای شما .
 فیلیپ پاکت را گشود و بیست اسکناس پنج لیره‌ئی در آن یافت ، سرش را از تعجب بالا کرد و نگاهی یأس آور بسوی زن عمویش افکند
 خانم کاری بشاهده حال او گفت :

— قادر به تحمل آن نبودم که شما دست بفروش تنها یادگار پدرتان بزنید ،
 از این رو موجودی که در بانك داشتم برای شما آوردم .

فیلیپ سرخ شد ، اشك دور چشمانش حلقه زد ، با تأثر گفت :
 -- آه ، عزیز من ، متأسفم که نمیتوانم آنها را قبول کنم ، شما نهایت مهربانی را بمن نموده اید لیکن من از دریافت هدیه شما معذورم .
 خانم کاری قبل از ازدواج سیصدلیره اندوخته داشت که آنرا برای تنگدستی خود نگاهداشته بود ، از این مقدار دویست لیره را مصرف کرده بود ، از شنیدن گفتار فیلیپ متأثر شد و گفت :

— استدعا دارم این هدیه را قبول کنید ، گرچه قابل قیمت ولی در صورتیکه آنرا بپذیرید مرا بی نهایت خرسند خواهید ساخت
 فیلیپ پاسخ داد :

— اما خود شما بدان محتاجید و ممکن است روزی بکارتان بخورد .
 -- خیر ، فکر نمیکنم اینطور باشد ، من آنرا نگه میداشتم تا اگر عمویت قبل از من فوت کند بتوانم بزندگی خود ادامه دهم ولی دیگر بآن احتیاجی ندارم . زیرا حس میکنم که بهار عمرم بخزان نزدیک شده و بزودی رخت از این جهان برخواهم بست .
 — این گونه سخن مگو ، شما هنوز جوانید من امیدوارم که بتوانید سالهای بسیاری زندگی کنید .

خانم کاری محزون و غمناک شد و گفت :
 - من از مرك باکی ندارم
 هنوز گفته خویش را پایان نرسانده بود که سیل اشك بر گونه هایش جاری شد ، ولی او سعی کرد که با حائل کردن دستها خود آنرا مستور دارد ، آنگاه بسخن خود چنین ادامه داد .
 -- در بادی امر از نداشتن بچه بدرگاه احدیت استغانه می نمودم زیرا نمیخواستم عموي شما تنها بماند و همچنین میل نداشتم که در رنج و عذاب باشد ، باین جهت تمام سعی خود را مصروف خوشحال ساختن او نمودم ، اما حالا درك میکنم که آن اندازه که من او را دوست میداشتم او بمن علاقه ندارد .

شاید هم زن دلخواه و ایده آل او نبوده ام ، بجرأت سوگند یاد میکنم که اگر چنانچه حادثه ای برای من اتفاق افتد بقوریت ازدواج خواهد کرد ، با مشاهده این وضعیت دیگر اشتیاقی بزندگی نداشته و خواهانم که قبل از او جهان را وداع گویم ، شما این را به خود پسندی من تعبیر نکنید .

فیلیپ محزون با هستگی جلو رفت و گونه های لاغر او را بوسید ، حس میکرد که باو علاقمند است ، تنها تعجبش این بود که زنی غریبه از شخصی بیگانه بدین نحو پذیرائی میکند .

خانم کاری که کمی تسکین یافته بود گفت :

« فیلیپ پول را قبول کن ، میدانم که کاری برای تو انجام نمیدهد ولی پذیرش آن قلب مرا خوشحال خواهد ساخت ، همیشه درصدد بودم که خدمتی برای تو بکنم زیرا همانطور که میدانی من تاکنون بچه‌ای نداشته‌ام و ترامانندایشکه پسر هستی از صمیم قلب دوست میدارم ، زمانی که طفل کوچکی بودی آرزو میکردم که مریض شوی تا از تو پرستاری کنم ، اما فقط یکبار بیمار شدی ، اکنون آنچه از دستم ساخته است در حق تو فروگذار نمیکنم ، تنها از تو تقاضا دارم هنگامیکه نقاش بزکری شدی مرا فراموش نکنی و در نظر داشته باشی که اولین مشوقت من بودم .

فیلیپ گفت :

از لطف و مروت شما سپاسگزارم ، هرگز این موضوع را فراموش نخواهم کرد .

لیبختی بر لبان خانم کاری نقش بست ، لبخندی که نهایت خوشحالی او را میرساند ، زیر لب گفت :

من نیز خوشحالم



چندی بعد خانم کاری برای مشایعت فیلیپ بایستگاه رفت ، در کنار رهاگون ایستاد و سعی کرد از گریستن خود داری نماید فیلیپ از شوق سفر بی قرار بود و باضطراب اوچندان توجهی نداشت آندوساکت و مبهوت بهم میگریستند ، عاقبت خانم کاری گفت :

« یکمرتبه دیگر مرا ببوس .

فیلیپ از پنجره قطار خم شد و او را بوسید هنگامیکه ترن شروع به حرکت کرد ، خانم کاری در کنار خط ایستاد و دستمالش را تکان داد ، قلبش سخت میزد ، مسافت ایستگاه تا منزل در نظرش بسی طولانی جلوه میکرد ، در دل میگفت :

« فیلیپ طبیعتاً بایستی خوشحال باشد ، زیرا طفل است و چشم بآینده درخشانی که درپیش دارد دوخته است ولی من ؟ در این هنگام دندانه‌ها را بهم فشرد تا گریه نکند ، آنگاه زیر لب مشغول دعا کردن برای خوشبختی فیلیپ شد .

ولی فیلیپ فقط يك دقیقه در باره او فکر کرد و آن نیز وقتی بود که از جلو چشمش بکنار رفته بود ، پس از حرکت ترن افکارش متوجه آینده شد ، چندی قبل نامه‌ای به خانم «اوتر» که هابوارد معرفی کرده بود نوشته و ورود خود را اطلاع داده بود ، هنگامیکه بیاریس رسید ، جامه دانش را در چرخ دستی پسر بچه‌ای گذاشت و خود بدنبال آن از میان خیابانهای زیبای کنار پل و جاده « کارتیه لاتن » روان شد ، اتفاقی که هابوارد جهت او تهیه کرده بود در کنار بلوار « مونپار ناس » قرار داشت و به مدرسه « آمیترا نو » جائیکه هابوارد برای تحصیل نقاشی

عمر فی کرده بود چندان فاصله نداشت .

بمجرد رسیدن بخانه مستخدمی جامه‌دان او را برداشت و باطاق کوچک و تیره‌ئی راهنمایی کرد در دو طرف اطاق چندین پنجره قدیمی ساز دیده میشد که با پرده های ضخیم پوشیده شده بود ، تخت خواب بزرگی نیز قسمت اعظم اطاق را اشغال کرده بود ، رنگ دیوار ها از بین رفته و فقط برکهای بریده رنگی که روی آن نقاشی شده بود مبهمانه نمایان بود ، با این وجود اطاق در نظر فیلیپ جذاب و فروغ انگیز جلوه کرد .

اگرچه خسته شده بود و محتاج استراحت بود لیکن شوق دیدار باریس او را بيقرار ساخت و بطرف خیابانهای اطراف رفت ، در طول بلوار بگردش مشغول شد ، تراموا های زرد رنگ با صدای گوش خراش از اینسو بآنسو در حرکت بود و منظره سرسام آوری ایجاد میکرد ، فیلیپ بمیدان ایستگاه رفت ، در اطراف میدان کافه‌هایی چند مشاهده میشد که مردم برای رفع خستگی بآنها پناه میبردند فیلیپ داخل یکی از کافه ها شد و کنار میزی نشست ، یکطرف او مرد ریش زردی با خانواده‌اش نشسته و گفتگو میکرد ، در طرف دیگر چند دهاتی بد قیافه و در پشت سرش سه چهار دانشجوی آمریکائی درباره هنر بحث میکردند .

فیلیپ با کنجکاو مشغول و رانداز کردن حاضرین شد ، پس از چند ساعت که کافه را ترک گفت سخت احساس خوشحالی میکرد و هنگامیکه بر تخت خواب میرفت چند دقیقه بصدا های مختلفی که در سکوت شب از فواصل دور دست طنین انداز میشد گوش فرا داد .

روز بعد صبح زود از خواب بیدار شد و پس از صرف صبحانه به « لیون دو بلفوود » رفت ، در خیابان کنار بلوار خانم « اوتر » را ملاقات کرد مشارالیه زنی متوسط تقریباً سی ساله بنظر میرسید که با لهجه عامیانه صحبت میکرد و رفتارش متین و موقر بود .

فیلیپ فهمید که او سه سال است از شوهرش طلاق گرفته و در پاریس تحصیل میکند ، در اطاق پذیرائی چند تصویر آب رنگ که خودش کشیده بود مشاهده میشد ، فیلیپ آنها را بی نهایت زیبا و عالی یافت ، از این رو گفت :
— ایکاش من هم میتوانستم مانند آنها نقاشی کنم .

خانم اوتر بدون اینکه بخود مغرور شود پاسخ داد :
— من نیز در بدو امر چنین آرزویی داشتم ؛ اما باید در نظر داشت که از ابتدا نمیتوان چنین انتظاری داشت آنگاه آدرس منازه را که لوازمات نقاشی می فروخت به فیلیپ داد و گفت :

— من فردا ساعت ۹ صبح بمدرسه « آمیتوانو » میروم در صورتیکه شما هم بیائید میتوانیم در آنجا یکدیگر را ملاقات نموده و صحبت کنیم :

فیلیپ با او وداع کرد و برای خرید لوازم نقاشی به خیابان رفت ، صبح روز بعد هنگامیکه ساعت ۹ آماده رفتن به مدرسه شد ، « اوتر » نزدیک مدرسه ایستاده و انتظار او را میکشد و قتیکه فیلیپ را دید او را بدون برد و گفت :

— اکثر محصلین اینجا را زنان تشکیل داده اند :

فیلیپ باطراف استودیو نظری انداخت ، بدیوارها تصاویری که محصلین زن رنگ نصب کرده بودند دیده میشد ، یک مدل در وسط سالن قرار داشت و اطراف آن ۱۲ نفر دانشجوی حلقه زده و مشغول طرح ریزی بودند ، اوتر محلی به فیلیپ نشان داد و گفت :

— صندلیت را اینجا بگذار تا بر مدل مسلط باشی .

فیلیپ چهار پایه خود را همانجائیکه او نشان داده بود قرار داد ، او را با بخانی که کنارش نشسته بود معرفی کرد و گفت :

— « میس پرایس » ، آقای فیلیپ کاری یکی از دانشجویان جدیدالورود هستند و تاکنون سابقه نقاشی ندارند بهتر است ایشان را کمک کنید ،

فیلیپ بعد نظری انداخت ، پرایس گفت ،

— مدل بدی نیست ، نمیدانم چرا این را انتخاب کرده اند ؟

هنگامیکه فیلیپ وارد استودیو شده بود محصلین دست از کار کشیده و با کنجکوی وی را و رانداز کرده بودند ولی لحظه‌ئی بعد مجدداً بکار خویش مشغول شدند ، فیلیپ ورق کاغذی را که در دست داشت از هم باز کرد و متوجه مدل که عبارت از زن لغت تقریباً مسنی با پستانهای چروک خورده و صورت پر از کک و مک بود شد ، او تاکنون این نوع نقاشی نکرده بود ، حیران و سرگردان گشت و ندانست از کجا شروع کند ، از گوشه چشم به نقاشی پرایس که دو روز بود روی آن کار میکرد انداخت و بگردش دستهای مشارالیه خیره گردید ولی نتوانست چیزی بفهمد ، با خود گفت :

— من ازو بهتر نقاشی میکنم ، آنگاه از سر مدل شروع بنقاشی کرد ،

کار بکندی پیش میرفت فیلیپ سبب را نمیدانست ، سرانجام پی برد که از روی مدل کشیدن مشکلتر است تا از خیال نقاشی کردن ، مجدداً پرایس را نگرستن گرفت ، ابروهای خود را درهم کرده و با دقت مشغول کشیدن بود هوای

استودیو گرم و خفه کننده بود و قطرات عرق روی پیشانی او دیده میشد .

پرایس دختری تقریباً بیست و شش ساله مینمود ، موهای آشفته و طلایی روی پیشانی پریده رنگ و سفیدش ریخته بود ، نه زیبا بود نه زشت ، در نهایت جدیت بفکر فرو رفته و تمام سعی خود را مصروف کشیدن نقاشی میکرد ، گاهگاهی دست از کار میکشید تا آنچه را که نقاشی کرده است مشاهده کند لحظه‌ئی بعد زیر لب با خود گفت :

— نیدانم چرا اینقدر خسته هستم ، نقاشی هم که اشتباه زیاد دارد .
 سپس فیلیپ را مخاطب ساخت و گفت ،
 — تو چه کردی ؟
 فیلیپ تبسم کثان پاسخ داد :
 — هیچ

— برای اینکه بتوانید نقاشی کنید باید ابتدا کاغذتان را قسمت بندی کنید
 و به نسبت شروع به کشیدن کنید در ضمن اینکه دستور میداد ، انگشتانش را
 میچرخاند تا مطلب خویش را واضحهتر سازد ، فیلیپ بگردش آنها خیره شد و
 دوباره کار را از سر گرفت .

اکثر محصلین حاضر شده بودند و هر کدام در روی نقاشی خود کار میکردند
 نزدیک ساعت ده بود که مردی بلند قد با موهای مشکی و صورتی دراز مانند
 اسب باستودیو داخل شد ، پس از اینکه با پرایس احوال بررسی کرد در کنار فیلیپ
 نشست ، پرایس باو گفت :

— امروز خیلی دیر آمدید ، اینطور نیست ؟
 — بلی هوا خوب بود و من تاکنون خواب بودم .
 فیلیپ بخنده افتاد ولی پرایس با اشاره سر او را منع کرد و به تسازه
 وارد گفت :

— پس خیلی دیر از خواب بیدار شدید ؟
 مرد تبسمی کرد و پاسخ داد :
 — تقریباً
 آنگاه شروع بنگریستن به پارچه نقاشی کرد ، روی پارچه طرحی که روز قبل
 ریخته بود دیده میشد وی بدون اینکه کارش را ادامه دهد فیلیپ را مخاطب
 ساخت و پرسید :

— شما از انگلستان آمده اید ؟
 — بلی
 — چگونه باین مدرسه راه یافتید ؟
 — تنها جایی را که بمن معرفی کرده بودند اینجا بود .
 — امیدوارم که هفتان ضعیف نباشد .
 در این موقع میس پرایس در میان کلام او دوید و گفت :
 — اینجا بهترین مدرسه پاریس است ، مکانیست که هنر بخوبی تعلیم میشود .
 مرد با تعجب پرسید :

— اینجا هنر بخوبی تعلیم داده میشود ؟ او بدون اینکه منتظر پاسخ پرایس
 گردد اضافه کرد ، تنها مزیتی که دارد اینست که در پاریس بی رقیب است .
 فیلیپ از او پرسید :

- شما چگونه باینجا آمدید؟

- من بتوصیه یکی از دوستانم که پرایس اورا می شناسد باینجا راه یافتم -

پرایس که از طول مباحثه خسته شده بود گفت :

- آقای « کلو تون » خواهش میکنم صحبت را خاتمه دهید.

اما کلو تون بگفته او وقعی نگذارد و گفت :

- تنها راه آموختن نقاشی اینست که شخصاً کارگاهی اجاره کنی و باخیال

راحت بکشیدن مدل های مختلف مشغول شوی .

فیلیپ بسادگی پاسخ داد :

- اینکه چیز مهمی نیست .

- ولی احتیاج به پول دارد ، پس از این گفته سرش را بزرانداخت و

مشغول نقاشی شد .

فیلیپ از گوشه چشم باو نگریست ، وی مردی بلند قد و لاغر بنظر میرسید

برآمدگی استخوان آرنجش بطور زنده ای از زیر آستین کشش مشهود بود ،

شلواری بلند برپا داشت که تا زیر کفشش کشیده میشد .

در این موقع میس پرایس از جا برخاست و بچهارپایه فیلیپ نزدیک شد

گفت :

- اگر يك لحظه مستر کلو تون زبانش را نگهدارد من شمارا كمك خواهم كرد

کلو تون : که سخت سرگرم کار بود جواب داد :

- میس پرایس از من متنفر است ، زیرا من يك نابغه و شخص بلكوئی

هستم ، وی بدون اینکه بخندد با متانت صحبت میکرد ، فیلیپ توانست از خنده

خودداری کند ، ولی پرایس از شدت شرم عصبی و سرخ شد و با تشدد گفت :

- فکر میکنم تنها شخصی که به نبوغ خویش اطمینان دارد تو باشی .

- خیر ، من فقط مردی هستم که عقیده اش بی ارزش تر بن عقاید است .

میس پرایس دیگر حرفی نزد و مشغول غلط گیری نقاشی فیلیپ شد ، با

چرب زبانی مخصوص تکات باریک و مهم را شرح میداد ، و اگرچه مدت مدیدی

در استودیو بتحصیل اشتغال داشت و قادر بود که اشتباهات فیلیپ را کوشزد کند

اما نمی توانست راه اصلاح آنها را بیان کند .

فیلیپ باو گفت :

- نهایت لطف شما اینست که خود را بزحمت انداخته اید .

- اوه چیزی نیست ، همین کار را که برای تو میکنم دیگران در باره

من کرده اند .

کلو تون بطور ناکهانی گفت :

- میس پرایس میخواهد بگوید که شمارا از معاومات خود مستفیض میفرماید ،

پرایس نگاه غضب آلودی باو افکند، ساعت استودیو دوازده ضربه نواخت و متعاقب آن مدل از روی صندلی مخصوص پائین آمد و چیزی نگفت، میس پرایس لوازم خود را جمع آوری کرد و گفت :

— بیشتر شاگردان برای صرف ناهار به «کراویر» میروند ولی من همیشه بخانه میروم

کلوتون بفیلیپ گفت :

— اگر مایل باشید ممکن است شما را به کراویر راهنمایی کنم
فیلیپ ازوتشکر کرد و برای رفتن آماده شد، هنگامیکه میخواست در خارج شود خانم اوتر باو برخورد کرد و گفت :

— پرایس بتو کمک کرد؟ من تورا پیش او بردم زیرا میدانستم که تورا یاری خواهد کرد، وی دختری است که ممکن است برای محصلین جدید نافع باشد در بین راه کلوتون بفیلیپ گفت :

— مثل اینکه پرایس کمی در شما تأثیر کرده است قدری متوجه باشید، فیلیپ خندید و برستوران کوچکی که اغلب محصلین آنجا ناهار میخوردند داخل شد و کنار میزی نشست، غذا عبارت بود از مقدار گوشت و پنیر که در حدود يك فرانك تمام میشد

کلوتون ناگهان پرسید :

— اسم شما چیست ؟

— فیلیپ کاری

— اجازه دهید شما را به دوستان قدیمی خود آقایان «فلانگان» و «لاوسون» معرفی کنم، در این موقع دومرد جوان جلو آمدند و دست فیلیپ را فشردند، پس از آن همگی در کنار میز نشستند و بگفتگو مشغول شدند، فیلیپ ساکت بود و به گفتار آنان گوش میداد، پس از صرف غذا کلوتون برخاست و بفیلیپ گفت :

— امروز عصر اگر وقت دارید میتوانید مرا همینجا ببینید .

روزهای پنجشنبه و جمعه هر هفته یکی از استادان نقاشی برای غلطگیری نقاشی شاگردان به مدرسه میآید، درفرانسه نقاشان درآمد بسیار ندارند مگر اینکه اتفاقات تصاویرشان مورد پسند آمریکاییهای ثروتمند قرار گیرد و بدینوسیله آنها را بفروشند، از این روی اکثر نقاشان برای ازدیاد درآمد خویش هفته ای دوسه ساعت در مدارس کار میکنند،

هر روز پنجشنبه میشل رولین، باستودیو میآید، مشارالیه مردی بود مسن که مواهش تقریباً بسپیدی گرافید بود تعلیم دادن اودانشجویان را بخنده میانداخت اما وی همواره آنانرا تشویق میکرد .

« فوآنت » یکی دیگر از استادان روزهای جمعه با استاد یو میآمد ، وی مردی کوتاهقد ، نامرتب ، ژولیده موبود ، دندانهای زلک زده و چشمان وحشیانه اش منظره نامطبوعی باو می بخشید ، صدایش دورگه و در کار بی نهایت مشکل پسند بود ، در او ان جوانی موفق شده بود چندین تابلو زیبا و دلپسند نقاشی کند ولی در سنین آخر کار مثبتی انجام نمیداد جز اینکه نقاشیهای سابق را کپی میکرد ، نسبت بامپرسیونیست ها بدین بود و از آنها تنفر داشت ، طبعش حسود بود و بموفقیت هر کس حسادت میورزید

روزی جمعه فوآنت باستان یو آمد ، فیلیپ دیرتر ازو وارد شد و در جای همیشگی خود قرار گرفت ، پرایس در کنار او نشسته بود و باجدیت کار میکرد ، چهره اش سخت در هم رفته و قطرات درشت شوق روی پیشانی اش نمایان بود و گاهگاهی با آستینش آنها را پاک میکرد ، از مشاهده فیلیپ نگاهی عین باو افکند و درحالیکه سرش را تکان میداد گفت :

— فکر میکنید نقاشی من خوب از آب درآید ؟

فیلیپ برخاست و لحظه ای آنها نگرست ولی بهت زده در جای خود نشست زیرا نقاشی را فوق العاده درهم برهم و نامفهوم یافت ، سپس باناچاری گفت :

— کاش مال من اقلاً نصف خوبی مال شما را داشت —

— تو تازه بمدرسه آمده ای ، البته تادوسال دیگر میتوانی مثل من نقاشی کنی .

فیلیپ سخنی نگفت ، حس میکرد که بیشتر دانشجویان از پرایس متنفر زیرا مشارالیه عادت داشت بهمه کس زخم زبان بزند .

پرایس مجدداً گفت :

— من از فوآنت شکایت دارم ، دوهفته است که بنقاشی من نگاه نکرده است ، درصورتیکه هفته قبل نیمساعت از وقت خود را روی نقاشی او تر که یکی از اشراف زادگانست صرف نمود ، وانگهی منم مانند دیگران پول میدهم و فکر نمیکنم که بولم بامال سایرین تفاوتی داشته باشد ، پس از این گفته زغال را در دست گرفت که کار خود را پایان دهد لیکن آنها با ناراحتی بر زمین گذاشت و اضافه کرد :

— بیشتر از این نمیتوانم کار کنم ، سپس نگاه خود را معطوف بفوآنت کرد که با اوتر بسوی او میآمدند .

فوآنت نزدیک چهارپایه یک دختر انگلیسی بنام « روت چالیس » ایستاد بدون اینکه با او سخنی گوید با چند خط کوچک اشتباهات او را واضح کرد و بطرف کلتون رفت ، فیلیپ از شدت اضطراب بغود پیچید اما اوتر او را تسکین داد و گفت :

— نگران نباش باو میگویم که تو شاگرد جدیدی .

فوّانت يك لحظه بنقاشی كلوتون نگرست و سررا تكان داد سپس با انگشت به يك نقطه از تابلو اشاره كرد و گفت :

— اين خط قشنگی است، كم كم داری یاد میگیری، بهتر است بیشتر دقت کنی. كلوتون پاسخ نداد و با ریخت خنده آور خود بساو خیره شد ، فوّانت مجدداً گفت :

— فكر میكنم استعداد تو بد نباشد .

اوتر از كلوتون متنفر بود، لبهایش را گاز گرفت ، فوّانت روی چهاربایه نشست و مشغول توضیح نكات فنی نقاشی شد، اوتر از ایستادن خسته شده بود ، كلوتون حرفی نیز نداد فقط گاهگاهی سرش را بعلامت تصدیق تكان میداد . لحظه‌ای بعد فوّانت برخاست و بطرف فیلیپ رفت خانم اوتر فوراً گفت : — این آقا فقط دو روز است که اینجا آمده و قبل از این نیز درجائی درس نخوانده است ، فوّانت گفت :

— پس بكنفر نقاشی اورا غلط‌گیری كند . آنگاه فیلیپ را ترك كرد .

خانم اوتر پرایس را باو نشان داد و گفت :

— این همان خانمی است که در باره‌اش باشما صحبت می‌کردم .

فوّانت سوی او رفت و گفت :

— تو از من شکایت میکنی ؟ بده بینم چه کار کردی .

« فانی پرایس » سرخ شد و ساکت و خموش نقاشی را باوداد ، فوّانت لحظه‌ای بآن خیره شد و گفت :

— میخواهی در باره این چه بگویم ؟ میل داری بگویم کارت خوبست ؟ آرزو داری نقاشی ترا عالی بدانم ؟ امیدواری آنرا جالب توجه ببایم ؟ مایلی اشتباهات آنرا معلوم كنم ؟ نمیدانم چه بگویم ! سرتابایش غلط است خوب ، حالا راضی شدی ؟

میس پرایس از شدت خشم سبید شد ، حرفهایی که در غیاب اوتر گفته بود فاش شده بود از این رو نگاهی مظلومانه بفیلیپ افكند و متعاقب آن بالهجه انگلیسی به فوّانت گفت :

— من پول میدهم که چیز یاد بگیرم ، پول میدهم که مرا تعلیم دهند ، سپس شروع به غرغر كرد ، فوّانت انگلیسی نمیدانست و اوتر مجبور بود مترجم او باشد ولی در ترجمه كردن گفتار پرایس تردید داشت عاقبت حقیقت را ترجمه كرد چشمان فوّانت از شنیدن گفتار او بطور غریبی خیره شد با صدائی بلند و خشن گفت :

— من نمیتوانم ترا تعلیم دهم، مایل نیستی معلم يك شتر باشم ، سپس باوتر درو كرد و گفت .

— ازو بیرس که این نقاشی را برای کسب پول میکشد با رفع بیکاری -

پرایس پاسخ داد :

— میخوام زندگی خود را از این راه تأمین کنم .

— ولی وظیفه من اینست که ترا آگاه کنم ، بیهوده وقت خود را تلف میکنی ، حقیقت اینست که تو استعداد نداری ، چه مدت است اینجا تحصیل میکنی ؟ يك طفل پنجساله پس از دو جلسه درس خیلی بهتر از تو کار میکند ، موضوعی که باید بتو گوشزد کنم اینست که بیهوده وقت خود را تلف میکنی . پس از آن زغالی را که دردست داشت خورد کرد و غرغرکنان خطوطی نامنظم روی نقاشی کشید و گفت :

— دقت کن ، این دو دست که تو کشیده ئی يك اندازه نیست ، زانو خیلی برآمده است . تصدیق کن که با این وضع هیچکس نمیتواند روی دوبا بایستد در حینیکه سخن میگفت زغال را روی نقاشی میکشید ، لحظه ئی بعد تصویری که پرایس با زحمت و مشقت بسیار کشیده بود بصورت شکل مبهمی درآمد که کوچکترین شباهتی باوضع اول نداشت .

در این هنگام فوآنت از جای برخاست و گفت :

— مادماوازل نصیحت مرا گوش کن ، سپس بساعتش نگر است اضافه کرد

— درست ساعت دوازده است و وقت تمام شده .

پرایس با هستگی مشغول جمع آوری لوازم خود شد ، وقتیکه همه دانشجویان رفتند فیلیپ که پشت سراو ایستاده بود جلوآمده و با مهربانی گفت :

— عجب مرد حیوانیست ، از وقوع این حادثه بی نهایت متأسفم .

پرایس وحشیانه بطرف فیلیپ برگشت و گفت :

— منتظر این فرصت بودی ؟ هیچ احتیاج بهمرددی و غمخواری شما ندارم ،

هر وقت محتاج شدم تذکر میدهم ، فعلا خواهش میکنم از جلوی من بکنار روید براه افتاد ، فیلیپ شانه هایش را بالا انداخت و برای خوردن ناهار بطرف رستوران رهسپار شد .

هزینه زندگی در پاریس آن اندازه ارزان که فیلیپ تصور میکرد نبود بیشتر پولهایش خرج شد و بقیه آن تا مدت کمی کفاف او را میداد ، با این وجود از آزادی خویش مفرور و خوشحال بود ، وانگهی تاسه ماه دیگر میتواند که بارثیه خویش دسترسی یابد ، بنابراین برای رفع حاجت يك قطعه از جواهرات پدرش را فروخت .

مقدار این ایام بود که لاوسون پیشنهاد کرد باهم استودو کوچکی در یکی از خیابانهای خلوت کنار بلوار که اجاره آن خیلی ارزان بود کرایه کنند و قرار

براین شد که شبها از آن بعنوان اطاق خواب استفاده نمایند و صبحها هنگامیکه فیلیپ بمدرسه میرود آنرا برای استادبوی آماده سازد.

لاوسون پس از سرگردانی از مدرسه‌ئی بمدرسه دیگر باین نتیجه رسید که بایستی تنها کار کند و برای این منظور شخصی را بعنوان مدل هفته‌ئی سه‌روز اجیر کرد، ابتدا فیلیپ از قبول پیشنهاد مردد بود، ولی پس از محاسبه معلوم شد که هزینه آن از خرج اقامت در مهمانخانه کمتر است.

دو سه سال قبل ممکن نبود فیلیپ با شخص دیگری هم منزل شود، اما از هنگامیکه دیگر به‌لنگی خود توجه نمیکرد این امر در نظرش چندان اشکال نداشت آنها دو تختخواب، یک میز روشویی، چند صندلی خریدند، اولین شبی که در آنجا بسر بردند باندازه‌ئی تهییج شده بودند که تا سه ساعت بعد از نیمه شب بیدار ماندند و بصحبت پرداختند، صبح روز بعد آتش افروختند و صبحانه را خودشان آماده کردند، باینجهت وقت آنها گرفته شد و فیلیپ نتوانست زودتر از ساعت یازده خود را بمدرسه برساند و قتیکه باستودیو رسید احساس خوشحالی میکرد و هنگامیکه پرایس را دید گفت:

— حال شما چطور است؟

— متشکرم.

پرایس تبسم کنان ازو پرسید:

— موضوع دیروز در شما چه تأثیری کرد؟

فیلیپ بوخندی زد و جواب داد:

— من آن موضوع را در نهایت ادب میتگرم.

— ولی من احتیاجی به ادب ندارم.

— فکر میکنم که نزاع کردن با من ارزش دارد؟ سپس بدون اینکه منتظر

جواب وی شود بکار خود مشغول شد، حس میکرد که پرایس تأثیر بدی در روحیه‌اش برجای میگذارد زیرا از گفتار خشن و طعنه آمیز ولی در رنج بود لحظه‌ئی بعد که از کار فارغ شد به پرایس گفت:

— مثل اینکه چند جای نقاشی را ضایع کرده‌ام، میل دارید آنها را ببینید؟

— متشکرم، من سرگرمی دیگری برای اتلاف وقت خود تهیه کرده‌ام.

فیلیپ با تعجب باو خیره شد، اما پرایس بدون اینکه باین امر اهمیتی دهد

اضافه کرد!

— حالا که لاوسون رفته یاد من کردی! خواهش دارم برای رفع اشکالات

خود از دیگری کمک بخواهید، تا وقتی که کسی را نمی‌شناختی بن رجوع میکردی

اما اکنون که رفیق شفیقی چون لاوسون یافتی مرا مانند دستکشی کهنه بدور

انداختی، من دیگر چنین احمقی را مرتکب نمیشوم.

فیلیپ از شنیدن گفتار خشن و دور از ادب او ناراحت شد ، با نهایت غضب گفت :

— من میخواستم شما را خوشحال کنم ، میل داشتم که نصایح شما را آویزه گوش سازم .

پرایس نگاه یأس آوری که حاکی از اندوه درونش بود باو افکند و دو قطره اشك از گوشه چشمانش سرازیر شد .

فیلیپ نمیدانست حالت او را به چه تعبیر کند ، گرچه از گفته خود پشیمان شد ولی میل نداشت ازو پوزش طلبد زیرا می ترسید که این بار یز باخشونت او مواجه شود ، سرش را بزیر انداخت و بکار خود مشغول شد .

پرایس تادوسه هفته بفیلیپ اعتنا نمیکرد ، مشارالیه زنی عجیب بود ، هر روز صبح ساعت هشت هنگامیکه در جایگاه مخصوص قرار میگرفت و با استادبو میآمد و تا ظهر مشغول کار میگشت اما باهمه جد و جهدی که در کار خود مبنول میداشت تصویری که کشیده بود خوب از آب در نیامد ، همیشه يك پیراهن قهوه ای بدوخت در بر داشت و در پشت آن گل و خاك روزهای بارانی دیده میشد فیلیپ بارها او را متوجه این موضوع ساخته بود ولی وی بالا قیدی شانه هایش را بالا میانداخت .

— مدتی گذشت ، سرانجام يك روز صبح پرایس خجالت زده نزد فیلیپ آمد و گفت که حاضراست با او آشتی کند فیلیپ پاسخ داد :

— بنده هم باین امر تمایل بسیار دارم ، اگر ممکن است ساعت دوازده که مدرسه تعطیل شد منتظر من باشید .

هنگام ظهر فیلیپ نزد اورفت و پرسید :

— مایلید کمی قدم بزنیم .

— البته .

دوسه دقیقه ساکت بودند ، اما فیلیپ سکوت را درهم شکست و گفت :

— بخاطررداری که روزهای آخر بن چه گفتی ؟

— اوه خاطرات گذشته را تکرار مکن ، ارزشی ندارد ، آنگاه يك دقیقه

فیلیپ را نگریستن گرفت و اضافه کرد .

— میل ندارم باشا نزاع کنم ، شما تنها کسی هستید که من در پاریس

می شناسم ، فکر میکنم شما هم کمی مرا دوست دارید حس میکنم که میان ما را رشته ای بهم پیوند میدهد میدانی این رشته چیست ، پای لنگ تو .

فیلیپ سرخ شد و سعی کرد که بدون لنگیدن کار خود را ادامه دهد ، او کسی را که از نقصش یاد آوری میکرد دوست نداشت و مقصود فانی پرایس را می فهمید زیرا وی دختری زشت و بد اخلاق و خودش هم لنگ بود از این رو بین آنها همدردی حکمفرمائی میکرد ، گرچه از شنیدن گفتار او سخت عصبی شد ولی از سخن گفتن خودداری کرد ، پرایس که تا اندازه ای به ناراحتی او پی برده بود گفت :

« شما خواستید نصیحت مرا نشنوید ، فکر نکردید که من خود احتیاج به نصیحت دارم ، راستی اگر مایلید بمنزل من بیایید تا سایر کادهاى مرا بنگرید ، گرچه تاکنون کسی آنها را ندیده ، اما دوست دارم آنها را شما نشان دهم .
 -- متشکرم ، حاضرم تابلوهای شما را تماشا کنم .
 -- خانه من چندان فاصله‌یى تا اینجا ندارد ، ده دقیقه راه است .

فیلیپ گفت :

« آه ، خیلی خوب .

آنها از کنار بلوار قدم زنان بطرف خیابان کناری متوجه شدند و از آنجا بخوابان دیگری داخل شدند اندکی بعد بساختنمان محقر تیره رنگی رسیدند ، پرایس از پله ها بالا رفت و در را باز کرد ، فیلیپ باطابق کوچک تاریکی که فقط يك پنجره داشت داخل شد ، بوی بدی فضای اطاق را آلوده کرده بود ، هوا از پس سرد بود تصور میشد کسی آنجا زندگی نمیکند ، رختخواب بهم خورده و نامرتب ، يك صندلی رنگ رفته و میز ، دست شویی و چهارپایه کوچک که در گوشه اطاق قرار داشت جمیع اثاثیه اطاق را تشکیل میداد .

پرایس رو فیلیپ کرد و گفت :

« اگر مایل نیستید بنشینید ، اجازه دهید تابلوها را روی صندلی بگذارم تا بهتر تماشا کنید ، پس از آن در حدود بیست تابلوی کوچک بقطع هجده دریست روی صندلی قرار دارد اضافه کرد .

« تو هم میتوانی مثل آنها نقاشی کنی ؟

فیلیپ گفت :

« اجازه دهید همه آنها را بنگرم تا نظریه خود را درباره آنها شرح دهم ، سپس مشغول و رانداز کردن تابلوها شد ، از پس بد نقاشی شده بودند بنظر میرسید کار يك طفل پنجساله است ، فیلیپ متحیر ایستاد نمیدانست چه بگوید ولی از آنجا که میل نداشت او را آزرده سازد گفت :
 -- فکر میکنم نسبتاً عالی باشد .

رنگ چهره پرایس تغییر کرد ، باجبار خنده‌یى کرد و گفت :

« شما مجبور نیستید حتماً آنها را توصیف کنید ، خواهش دارم مرا از حقیقت آگاه فرمایید .

« آنچه گفتم حقیقت محض است .

« انتقادی درباره آنها ندارید ؟ ممکن است بعضی از نکات آنها بنظر شما

قشنگ نیاید .

فیلیپ نا امید باطرافش نگرست ، چشمش بدورنمایی که حاوی يك پل قدیمی و کلبه روستائی بود افتاد و گفت :

— من مدعی نیستم که آنها بی اشتباه است ، ولی فکر میکنم که بی ارزش نباشند :

برایس قزمزد شد ، دورنمای فوق را برداشت ، پشتش را بفیلیپ کرد و گفت :
— نمیدانم چرا شما این یکی را انتخاب کردید ، این بهترین اثر من است و مطمئنم که از سایر کارهای من بهتر است .

شما ارزش اینها را می فهمید ؟

فیلیپ از روی ناچاری گفت :

— فکر میکنم آنها بی نهایت جالب توجه هستند .

برایس باخودبستگی بتابلوها نگریست و زیرلب گفت :

— تصور نمیکنم اشتباهات آنها چندان بزرگ باشد .

دراین هنگام فیلیپ بساعتش نگریست و گفت :

— میل دارید بامن ناهار بخورید ؟

— متشکرم ، همینجا ناهار حاضر کرده ام .

فیلیپ باطراف اطاق نگریست ولی نشانه ئی که دلالت بر وجود غذا کند نیافت ، فکرکرد که شاید پس از رفتنش برایس ناهاردرست خواهدکرد ، سخت عجله بر رفتن داشت ، بوی منهوع اطاق سرش را درد آورده بود .

ماه مارس هر سال بهترین نقاشیهارا بسالن نمایش آثار هنری می بردند ، کلوتون چیزی حاضر نکرده بود ، لاوسون نیز دو تابلو کشیده بود که هردوی آنها قابل توجه نبود ، تصاویر ناتمام فلنکان هم کاری از یش نبود ، اما نقاشی خانم اونز قابل توجه واقع گشت و درمحل خوبی از سالن نصب گردید .

همین اوقات بود که هایوارد بدعوث فیلیپ برای حاضر شدن در جشن استادبوی لاوسون پیاریس وارد شد ، فیلیپ او را از هنگامیکه هایلدبرک را ترك کرده بود ندیده بود باین جهت اشتیاق دیدارش را داشت ، اما از ملاقات او بیأس و ناامیدی برقلبش دست یافت ، هایوارد کمی تغییر کرده بود ، موههای زیبایش ریخته و چهره شادایش پژمرده و گونه های گلگونش رنگ پریده شده بود ، درچشمان آسمانی رنگش آثار بیأس مشهود میگشت و چهره اش با سابق فرق داشت ، شاید هم افکار و عقایدش تغییر کرده بود ، افکاری که فیلیپ را در هجده سالگی تحت تأثیر قرارداد ، و در بیست و یکسالگی متأثرش ساخته بود ، هنگامیکه باهایوارد مواجه شد آنچه را در دوره جدائی تحصیل کرده بود براو فروخواند ، هایوارد اطلاعاتی در باره زندگی چند تن از نقاشان منجمله « ورمیر » خواست پاسخ داد :

— اوه ، دوست عزیز ، ورمیر را نمی شناسی ؟ پس متعجب نیستی ، وی

اولین کسی است که به شیوه جدید نقاشی میکند ، برای تماشای تصاویر او بهتر است بموزه لوور برویم .

هایوارد سر را بعلامت رضا تکان داد ، و قتیکه بسالن بزرگ داخل شدند . فیلیپ او را در جلوی اطاق کوچکی که متعلق بآثار ورمیر بود متوقف ساخت و گفت : -- بهترین و زیباترین نقاشیهای موزه لوور در این طرف قرار دارد ، آنگاه به تابلوی بزرگی اشاره نمود و ادامه داد .

-- این شاهکار ورمیر است .

هایوارد گفت :

-- من که چیز قابل توجهی در آن نمی بینم .

-- این شاهکار یک استاد است ، البته یک شخص عامی هرگز نمیتواند بریزد

کارهای آن بی بیرد .

-- چه گفتید ، شخص عامی ؟

-- بلی .

هایوارد سخنی نگفت و مانند بیشتر اشخاصی که سعی دارند کسی آنها را نادان محسوب نکند با دقت بتابلوها خیره شد ولی فیلیپ که از ایستادن در آنجا خسته شده بود او را وادار بترك آن مکان کرد .

در همین اوقات فیلیپ موفق بیافتن رفیق جدیدی گشت ، قضیه ازاينقرار بود :

روژدوشنبه صبح مدل قبلی کارش که پایان یافته بود مرخص گردید و قرار

براین شد که یکی دیگر بجای او انتخاب شود ، برای این منظور شخص بیکار و خوش هیکلی را استخدام نمودند ، فیلیپ هنگامیکه او را دید و به ماهیچه های زیبا و محکم و عضلات آهنبش نظر انداخت سخت شیفته وواله او گشت ، روز بعد او را با لباس مشاهده نمود که از استاد یو خارج میشود ، فردای آنروز خانم اونز بفیلیپ گفت :

-- تصور میکنم مدل تازه کاریست و شاید اولین مرتبه است که چنین

شغلی دست میزند .

فیلیپ جواب داد :

-- شاید گرسنه مانده و از فرط احتیاج مجبور باین انتخاب چنین شغلی

شده است .

اونز بلافاصله گفت :

-- مگر توجه بلباسهایش نکردی ؟ کاملاً پاکیزه و زیباست ، اینطور نیست ؟ ..

دو سه روز بعد یکی از محصلین آمریکائی بنام « پونز » مجبور شد برای

دو ماه بایتالیا مسافرت کند ، قبل از رفتن استاد یو خود را بفیلیپ بخشید ، فیلیپ

از این اتفاق خوشحال شد زیرا چندی بود که از وضع خود و لارسون رضایت نداشت و مایل بود به تنهایی کار خود را ادامه دهد، از قیافه مدل بسیار خوش آمده بود، تصمیم گرفت چند روزی او را به بهانه تکمیل تصویرش استخدام نماید، هنگام ظهر وقتی که استادبو تعطیل شد بسوی او رفت و مؤدبانه پرسید:

— چه موقع میتوانید با استادبو من بیایید؟ تصویری که از شما کشیده‌ام نیمه تمام است، ممکن است يك روز وقت شما را بگیرم
مدل پاسخ داد:

— شغل من این نیست، از هفته قبل بواسطه بیکاری مجبور شدم باین طریق اعاشه کنم.
فیلیپ گفت:

— ممکن است ناهار را با من صرف کنید؟ در اطراف این موضوع مجدداً صحبت خواهیم کرد، سپس با تردید اضافه کرد شما از غذا خوردن بامن ناراحت نیستید؟ مدل شانه را بالا انداخت و براه افتاد، آنها به یکی از کافه های نزدیک رفتند، فیلیپ فهمید که او يك نویسنده است که برای تأمین زندگی خود بوسیله نوشتن داستانهای کوتاه بپاریس آمده است، بعضی اوقات نیز بتعلیم و ترجمه می بردارد، و چون از این راه نمیتوانست مخارجش را تأمین کند مجبور شده از زیبایی اندام خود استفاده نماید، در طول يك هفته کار موفق شده بود هزینه پانزده روزش را کسب کند ولی از این که برای اعاشه بچنین کاری دست زده و بدن خویش را در معرض نمایش قرار میدهد شرمناک و ناراحت است.
فیلیپ میگفت:

— لازم نیست نزد من لغت شوید، من فقط میخواهم سر شما را نقاشی کنم زیرا تصمیم دارم کار خود را بسالن آثار هنری بفرستم.
مدل پرسید!

— سر مرا برای چه نقاشی میکنی؟
فیلیپ پاسخ داد:

— سر شما بی نهایت زیباست و تصویر آن جالب توجه خواهد شد.
— اما متأسفانه من نمیتوانم وقت خود را تلف کنم، هر دقیقه که از دست برود صفحه‌ای بر ضرر نویسنده‌گی من افزوده میشود.

فیلیپ با شهوت کلامی که در خود سراغ داشت سعی کرد تمام فنونی را که برای غایب شدن بر روی میای مردمان بکاری برند و تجربه کرده بود او را مجبور به قبول پیشنهادش نماید، سرانجام پس از کشمکش بسیار مدل گفت:
— من خود را در اختیار شما نمیگذارم، اما نه برای پول بلکه بجهت خوشی و لذت اینکار.

فیلیپ قبول کرد و قرارداد که وی در ساعت يك بعد از ظهر روز يكشنبه در استاديو حاضر شود، آنگاه کارت خود را که در روی آن «میکل آژورتیا» نوشته شده بود بفیلیپ داد.

روز يكشنبه فرا رسید میکل آژورتیا و وقتی که با استاديو داخل شد يك نسخه کتاب خطی در دست داشت که از فرانسه ترجمه کرده بود، فیلیپ چند صفحه آنرا مرور کرد، ترجمه آن قابل ادراك نبود، نتوانست از آن چیزی بفهمد، آنرا بکناری نهاد و مشغول پایان بخشیدن بتصویری که از آژورتیا کشیده بود و چندان دلپذیر بنظر نمیرسید گردید، خود نیز از آن رضایت نداشت و در آخر وقت با خستگی و بی میلی آنرا بگوشه‌ئی پرتاب کرد اما کم کم مجذوب میکل گردید، حس کرد که باو علاقه مفراطی دارد و از اینکه نمیتوانست تصویر او را بخوبی نقاشی کند اندوهناک و پریشان گشت، بار دیگر بکار خویش نگریست، بیاد خانم پرایس افتاد که باجه حرارت و با فشاری در راه رسیدن بمقصود کوشش میکند، با خود گفت: — اگر میدانستم که نقاش نخواهم شد، از این هنر دست میکشیدم، هدف من بسیار عالی است من میل ندارم يك نقاش درجه دو بشوم.

یکروز صبح هنگامیکه از پله های اطاقش بزیر میآمد نامه‌ئی دریافت کرد که نمیدانست از کجا آمده است او فقط با دو نفر مکاتبه داشت یکی هایوارد و دیگری عمه لوئیزا، و دستخط این نامه بهیچ يك ازین دو تعلق نداشت، بایی صبری نامه را باز کرد، مفاد آن چنین بود.

«استدعا دارم پس از دریافت نامه بفوریت خود را بمن برسانید، بیش از این اصرار نمیکنم، سعی کنید خودتان تنها باشید زیرا موضوعی خصوصی درین است.»
«ف. پرایس»

فیلیپ پس از خواندن نامه سخت ترسید، عجله کرد که خود را بغانه پرایس رساند، از هنگامیکه او را ندیده بود دوماه میگذشت، نمیدانست درباریس است یا انگلستان، و وقتی که بسکن وی رسید از دربان سراغش را گرفت، او جواب داد دو روز است که وی را ندیده است.

فیلیپ بسرعت از پله ها بالا رفت و دق الباب کرد، لبطه‌ئی گذشت و جوابی نیامد: نام پرایس را چندین بار تکرار نمود، نتیجه‌ئی عایدش نگشت، در از داخل بسته بود و کلید در قفل جای داشت، با خود گفت: — خدایا او کار وحشتناکی نکرده باشد:

از پله ها پایین آمد و بدربان گفت که نامه‌ای از پرایس دریافت کرده است و بهتر است که در را بشکنند، اما دربان مسئولیت این امر را قبول نکرد ناچار بکلاتری محل رفتند و قفل سازی نیز با خود آوردند، فیلیپ در بین راه

فهمید که برایش کرایه چهارماه خود را پرداخته است ، در این موقع چهار نفری پشت اطاق ایستادند و منتظر شدند تا قفساز در را بگشاید ، لحظه‌ای بعد همگی بسمت اطاق هجوم آور شدند ، فیلیپ همینکه قفسی بدرون نهاد از ترس فریاد کشید و چشماش را با دستهایش پوشانید ، مگر چه دیده بود ؟

- دختر بدبخت باطنایی که بسقف آویزان بود خود را مصلوب و هلاک کرده بود ، طناب را قطع کردند جسد سرد و بی‌روحش باصدای مهیبی در کف اطاق سقوط کرد .

فیلیپ نمیتوانست خاطره آن حادثه اسفناک و رقت انگیز را از مغیله بیرون کند ، برایش دختری بیچاره و بدبخت بود ، هیچ کس باندازه او کار نمیکرد و کسی نیز از و پاکدامنتر و شریفتر نبود .

زندگی فیلیپ در مدرسه کمی دشوار میشد . تصاویری که نقاشی میکرد چندان مطلوب و دلپسند از آب در نیامد او اشتباه میکرد ، نقاشی را بدستکاری مغز و فکر میکشید و حال آنکه باید قلب را در آن عمل دخالت داد .

اندوخته‌اش خیلی کم و ناچیز بود باینجهت سعی میکرد بسختترین و ارزانترین وجه اعاشه کند ، کاری هم از دستش ساخته نمیشد ، تاریخ نشان میدهد که اکثر نقاشان معاش خود را فقط از طریق نقاشی تامین میکردند اند فیلیپ مجبور بود خویش را از اینوائی و تنگدستی نجات بخشد و برای رسیدن باین مقصود نقاشی را انتخاب کرد اما ترسش ازین بود که مبادا هرگز از يك نقاش درجه دوم بالا تر نرود ، جوانیش از دست میرفت و لذات و خوشی زندگانی را نادیده میانگاشت ، فرصت ترقی را از دست میداد ، تنها باین امید که روزگاری هنرمند برجسته‌ای شود ، نقاشان خارجی را که در پاریس بسر می‌بردند می‌شناخت و آگاه بود که اکثر آنها قریب بیست سال است که حرفه خویش را بدون نتیجه ادامه میدهند .

خاطره خودکشی برایش در خاطرش زنده شد ، فهمید کسانی نیز از فرط یاس و ناامیدی انتحار میکنند . نصایحی را که فوآنت به برایش کرده بود بیاد آورد ، فکر کرد اگر براس آن نصایح را آویزه گوش می‌ساخت بطور قطع زندگی تازه و نوینی در پیش داشت و هرگز بدامان بدبختی و بیچارگی سقوط نمیکرد ، در خلال این افکار ، تصوراتی بر او دست میداد در حقیقت وجود نقاشان و نویسندگان و موسیقی دانان قدرتی نهفته است که کارهای آنان را جدایت می‌بخشد و آنها را تشویق بادامه هنر می‌سازد هنرمندان هرگز نابود نمیشوند ، زندگی را فقط با نبوغی که در زیر انگشتانشان نهفته است درک میکنند .

فیلیپ عقیده داشت که زندگی باید مملو از توصیف و زیبایی باشد ، مایل

بود با تجربه هیجانات و احساسات آنرا درک کنند ، سرانجام باین نتیجه رسید که شغل ثابتی انتخاب کند و بادامه آن مشغول شود .

خوشبختانه فردای آنروز فوآنت باستادیو میآمد ، برآن شد که از و چاره کار را بپرسد ، هرگز تصایح ویرا که بخانم پرایس کرده بود از خاطر نمی برد ، محال بود خاطره پرایس از مغیله اش خارج شود ، هنگامیکه در استادیو مشغول کار میشد بفکر او فرو میرفت ، وجود فانی بی نهایت برجسته و قابل ملاحظه گشته بود مرکش از زندگی بیشتر مورد توجه قرار میگرفت ، فیلیپ اغلب شبها او را در خواب میدید ، هراسان بیدار میشد و بیاد مشقاتی که آن بدبخت در زندگی متحمل شده بود میافتاد ، رعشه بر اندامش مستولی میشد .

روزی که قرار بود فوآنت در استادیو حاضر شود فیلیپ ناهار را در يك رستوران كوچك صرف كرد و باعجله برای ملاقات استاد باستادیو رفت و منتظر ایستاد تا وی خارج شود ، دیری نپائید که فوآنت از استادیو بیرون آمد ، فیلیپ شخصی عصبی بود ولی سعی میکرد خود را کنترل نماید ، از مشامده او جلو رفت و بزبان فرانسه گفت :

— بیخشید مسیو ، ممکن است يك دقیقه وقت شما را بگیرم ؟

فوآنت لحظه ای او را نگریستن گرفت و پس از اینکه فیلیپ را شناخت بدون اینکه بخندد گفت :

— بلی .

فیلیپ با صدائی لرزان گفت :

— اکنون دو سال است که من زیر نظر شما در اینجا مشغول تحصیل خواستم نظریه شما را بدانم ، آیا ادامه دادن نقاشی برای من نتیجه ای دارد یا بیفایده است ؟ فوآنت سر را بر زیر انداخت و قدم زنان راه را در پیش گرفت .

فیلیپ بچهره اش خیره شد و منتظر جواب ماند ، شنید که او آهسته زیر لب میگوید « نمی فهمم » .

نگاهی عاجزانه باو افکند و گفت :

— من شخص بیچاره ای هستم ، مرا آگاه کنید تا اگر استعداد این کار را ندارم بجزوفه دیگری مشغول شوم ، اغلب دوستانم ادعا میکنند که استعداد اینکار در وجود من نهفته است ولی فکر میکنم آنها در اشتباه باشند .

فوآنت لبخندی زد و پرسید :

— همین نزدیکیها زندگی میکنی ؟

فیلیپ آدرس منزل خود را باو داد ، فوآنت گفت :

— مرا بآنجا راهنمایی کن تا نقاشیهای ترا ملاحظه کنم .
فیلیپ با تعجب پرسید :

— هم اکنون ؟

— بلی .

فیلیپ حرفی نزد و در کنار استاد بآرامی مشغول راه رفتن شد ، حس غریبی بر او دست داد ، هرگز تصور نمیکرد فوآنت راضی بآمدن باستادیو اوشده باشد ، از شدت اضطراب بر خود میلرزید ، در دل گفت :

— آیا پس از مشاهده کارهای من لیخندی بر لبانش نقش خواهد بست ؟
آیا سرش را تکان خواهد داد و مرا تشویق خواهد کرد ؟

از تصور این افکار دلش طپیدن گرفت ، با قدمهای لرزان بیمودن جاده ادامه میداد ، در نقاشی تا بلوهایش متحمل زحمات طاقت فرسایی شده بود و نهایت بیرحمی بود اگر استاد آنها را جالب توجه بشمار نمیآورد ، در این هنگام بغانه رسیدند ، فیلیپ مجدداً ترس اضطراب انگیزی گرفتار شد ، اگر جرأت داشت مانع از داخل شدن فوآنت میشد زیرا مایل نبود حقیقت تلخ را بفهد ، ولی قدرت از سلب شده بود ، ناچار با تردید از پله ها بالا رفت ، دربان نامه‌ای باو داد که خط عویش را شناخت ، فوآنت در عقب او باطاق داخل شد و آرام روی صندلی نشست ، فیلیپ بادستی لرزان و قلبی پرهیجان دو تصویری را که کشیده بود جلوی او گذاشت ، فوآنت سیگاری آتش زد و پرسید :

— مقاصد تو کوچک و خصوصی است .

رعشه براندام فیلیپ افتاد ، ماننا توانی پاسخ داد :

— خیلی کم ، نه بآن اندازه که نتوان بوسیله آن تأمین زندگی کرد .

— هیچ چیز بدتر و پست تر از این نیست که اراده شخصی را متزلزل کرده و او را ناامید ساخت ، من ثروتمند نیستم ولی مردمانی که با تحقیر بیول مینگرند متنفرد ، آنها را احمقهای رباکار می‌پندارم ، پول حس شمی است که بدون آن پنج حس دیگر فلج میشود ، بدون درآمد کافی نصف واجبات و ملزومات زندگی از بین میرود ، باید در زندگی مواظب این بود که در برابر هر شلینگ درآمد یک شلینگ خرج کرد ؛ نه بیشتر ، شنیده‌ای که مردم فقر و بینوائی را بهترین پیرایه هنرمندان میدانند ؟

آنها هرگز روح استقامتی را که در هنرمندان نهفته است درک نکرده‌اند ، من از صمیم قلب این طبقه از مردم را دوست میدارم ، خواه ، نقاش باشد ، خواه ، نویسنده .

فیلیپ بآرامی تصاویر را از جلوی او برداشت و گفت :

-- یوزش میطلبم ، من فرصت کافی ندارم ، بهتر است مقصود خویش را بیان کنید .

آقای فوآنت شانه هایش را تکان داد و گفت :

-- دراینکه شما اندکی زبردست و چابک هستید شك نیست والبته بابشكار و استقامت هیچ دلیلی نیست که نتوانید يك نقاش با صلاحیت شوید ، صدها نفر هستند که از شما بدتر و صدها نفر بخوبی شما نقاشی میکنند ، اما من استعداد و نبوغی در ساخته های شما نمی بینم و عاقلانه میگویم از يك نقاش متوسط بالاتر نخواهید شد .

فیلیپ خود را آماده جواب کرد و گفت :

-- بی نهایت از اینکه متحمل این زحمت شدید سیاستگزارم ، امیدام چگونه از شما تشکر کنم .

مسیو فوآنت از جای برخاست و چنین وانمود کرد که خیال رفتن دارد ، ولی مثل اینکه تغییر عقیده داد و توقف کرد و دستش را روی شانه فیلیپ گذارد و گفت :

-- اگر مایلید نصیحت مرا بشنوید باید تمام قدرتتان را در دستهایتان متمرکز کنید و با کمال شوق شغل دیگری را انتخاب نمایید ، ولی در نظر داشته باشید همین نصیحتی را که من با مثال تو میکنم دیگران هنگام کودکیم بمن گفته اند .

فیلیپ با اشتیاق او را نگریستن گرفت ، فوآنت لیخندی زد اما چشمهایش همچنان ماتمزه بود ، هنگامیکه میخواست اطاق را ترك کند گفت :

-- شخص تازه کار و مشتاق را ناامید کردن کاری وحشیانه است .

فیلیپ پس از رفتن او بنامه عمویش نظر افکند ، کمی مضطرب شد زیرا همیشه عمه لوئیزا نامه مینوشت و تا آنجا که اطلاع داشت او از سه ماه قبل مریض شده و فیلیپ را به وطن خویش خوانده بود ، اما فیلیپ بهات کثرت مشغله دعوتش را اجابت ننمود ، اگر عمه اش سخت مریض میشد او را مطلع میساختند ، فکر کرد علت اینکه عمویش نامه نوشته شاید لوئیزا بیمار بوده ، سرانجام نامه را کشود و چنین خواند :

« فیلیپ عزیزم : بسی متأسفم از اینکه ترا از مرگ عمه ات که امروز بر حمت »
 « ایزدی بیوست آگاه سازم گرچه مرگش ناگهانی بود ولی در نهایت صلاح و صفا »
 « جان سپرد ، تغییر حالش خیلی سریع بود از این روی نتوانستم ترا زودتر »
 « مطلع کنم ، وی آرزو داشت که در مراسم تدفینش حضور یابی ، بنابراین »
 « هرچه زودتر خود را باینجا رسان ، کارهای من بسیار شلوغ و درهم است »
 « امیدوارم بتوانی مرا در انجام آنها کمک کنی . »

« عمو میهربان تو ویلیام کاری »

فیلیپ روز بعد بطرف بلاک اسپتال روان شد ، از وقتیکه مادرش را ازدست داده بود تاکنون بچنین مصیبت جانکاهی مبتلا نشده بود ، مرك عمه لویزا را غریب و ترس آور تلقی میکرد ، برای نخستین بار حس کرد که بشر فانی است ، پیاد عمویش افتاد و فکر کرد چقدر باو بد میگردد از اینکه هدم و چهل ساله خود را از دست داده است .

هنگامیکه بغانه عمویش وارد شد او را مشغول مطالعه نامه های رسیده دید ، کشیش وقتی فیلیپ را دید باخونسردی پرسید :

— ترن شما دیر رسید ، اینطور نیست ؟

فیلیپ آماده شده بود از خود هیچانی که دال براندوه مرك عمه اش باشد نشان دهد لیکن حقیقت موضوع او را ازاینکار بازداشت ، مسترکاری نامه بی را که دردست داشت بفیلیپ داد و گفت :

— این شرحی است که روزنامه تایم شهرداری درباره عمه ات نوشته است.

فیلیپ بادقت آنرا مطالعه کرد ، کشیش از او پرسید :

— مایلی برای مشاهده جسد بی روح او بطبقه بالا بروی ؟

فیلیپ سر را بعلامت رضا تکان داده و باتفاق عمویش بطبقه بالا رفت ، عمه لویزا در وسط اطاق خوابیده بود و اطرافش حلقه کلهای بزمردمه مشاهده میشد ، کاری گفت :

— اگر مایلی ، بروح او دعا کن .

فیلیپ زانو بر زمین زد و بدعا کردن مشغول شده پس از اتمام مراسم مذهبی کشیش سرفه ای کرد و بحلقه گلی که در پای جسد افتاده بود اشاره کرد و گفت :

— این را شهردار فرستاده ، و بدون اینکه منتظر سؤال فیلیپ گردد اضافه کرد .

فکر میکنم چای حاضر شده ، سپس هردو راه اطاق غذاخوری را درپیش گرفتند ، کشیش روی صندلی کنار میزی که زوجه اش چای میریخت نشست ، فیلیپ خیال میکرد آندو از شدت اندوه میلی بغذا ندارند اما وقتی کده ملاحظه کرد عمویش با اشتهای فراوان غذا میخورد سخت متعجب شد ، چند لحظه سکوت غم افزائی بر قضا حکم فرمائی میکرد ، کشیش سکوت را در هم شکست و گفت :

— همه چیز از وقتیکه من دستیار کشیش بوده ام فرق کرده ، از عفوان جوانی

بخاطر دارم که سوگواران همواره يك جفت دستکش مشکی بردست میکردند و نواری سیاه بر کلاه خود میآویختند ، بیچاره لویزا آرزو داشت که تشییع کنندگانش مانند قدیم رفتار کنند ، تاکنون بیست و چهار نفر حاضر بتشییع جنازه او شده اند ، من به لویزا قول داده ام که بادست خود او را دفن کنم .

فیلیپ با ناراحتی بغذا خوردن عمویش میگریست ، کشیش پس از تساول

دونان كيك نفسی كشید و گفت :

« ماریان كيك های خوبی می بزد ، کمتر کسی را دیده ام بخوبی اوطیخ کند .
فیلیپ برسید :

— مگر هنوز اینجاست .

— بلی ، از وقتیکه او میتواند بغاطر آورده درخانه من بوده است .

— فکر نمی کردم تا این مدت طویل در اینجا اقامت کند ، حتماً مسن شده است .
كشیش جواب داد :

— بلی ، بایستی فعلاً چهل ساله باشد .

در این موقع فیلیپ سیگاری بر داشت تا آتش بزند ولی عمویش ممانع شد و گفت :

— تا بعد از مراسم تدفین حق چنین کاری نداری ، مادامیکه جسد عمه ات اینجاست اینکار محترمانه نخواهد بود .

« ژوزیه گریو » صندوق دار کلیسا و مدیر بانك قبل از مراسم تدفین بغانه كشیش حاضر شد ، باوجودیکه پرده های روی پنجره ها را بالا زده بودند هنوز اطاق تاریك و غم انگیز بود . فیلیپ علی رغم تمایلاتش حس غریبی در خود احساس میکرد ، وجود جسد در خانه او را ناراحت مینمود .

آن زن بیچاره در زندگیش نسبت بهمه کس مهربان و غمخوار بود ، اکنون نیز که در بستر سرد خویش آرمیده است هنوز بر بازماندگان خود تسلط دارد ، هنگامیکه كشیش بیرون رفت فیلیپ و معاون تنها ماندند ، گریو گفت :

— امیدوارم که بقیه عمر را در جوار عویтан سپری سازید ، فکر نمیکنم او بتواند تنها زندگی کند .

فیلیپ پاسخ داد :

— من هنوز تصمیم نگرفته ام اما اگر او مایل باشد حرفی ندارم .

دوسه روز بعد كشیش تقاضا کرد که فیلیپ دوهفته دیگر در بلاك اسپتل بماند ، فیلیپ قبول کرد و گفت :

— شاید مناسب حال من باشد .

عمویش گفت :

— بهتر است شما ماه سپتامبر پیاریس باز گردید .

فیلیپ جواب نداد زیرا درباره گفته های فوآنت فکر میکرد ، هنوز در تصمیم خود مردد بود از این رو نمیتوانست بآینده فکر کند ، بعضی موانع او را وادار به ترك زندگی هنری میکرد ، از طرف دیگر او دریافته بود که هرگز

يك نقاش عالیقدر نخواهد شد، ولی از آنجا که میل نداشت دیگران او را شکست خورده قلمداد کنند روحش در عذاب و جیش گرفتار روح بود، او شخصی خود رأی و لجوج بود و طاقت تحمل استهزاء عمو و رفقاییش را نداشت و برای اینکه این اهانت را نبیند حاضر بود با اینکه چیزی نمیشود نقاشی را ادامه دهد، اما محیط متغیر اطرافش او را مجبور به فکر عمیق و ناکهانی نمود، حس کرد که همه چیز را باید با مغایرت بنگرد، مانند اکثر مردم کشف کرد، که قطع عرضی کانال سختی کار را آسان میسازد، و مقصود از مسافرت فرانسه با انگلستانست، زندگی که دو سال بآن عادت کرده بود و دز نظرش آن اندازه جلوه گر میشد که ترك آن مشکل و طاقت فرسا تصور میگشت اکنون چیزی بوج و بیهوده جلوه میکند توجهی نکرد که رفقاییش در باره او چه خواهند گفت زیرا میل نداشت مجدداً بخوردن غذاهای نامطبوع رستورانها مجبور شود، پس از کشمکش بسیار بر خود پیروز شده، نامه‌ی به لاوسون نوشت و از او تقاضا کرد که اثاثه‌اش را به بلاک اسپتال بفرستد.

یک هفته بعد وقتی آنها را دریافت کرد به تابلوهای نقاشی نظر انداخت، کوچکترین وجد و نشاطی از دیدن آنها در خود احساس نکرد، عویش بانگرانی و اشتیاق تابلوها را ورنه انداز میکرد و شاید کمی بخود می بالید زیرا فیلیپ را نقاشی بزرگ تصور میکرد، و قتیکه تصویر میگل آژورتیا را مشاهده نمود بفیلیپ گفت:

— چرا تصویر این شخص را نقاشی کردی؟

— من احتیاج بدلد داشتم، سر زیبای او را جذب کرد.

کشیش گفت:

— اگر بیکاری عکس مرا بکش —

— ولی تحمل آنرا داری که ساعتها در مقابل من ساکت و صامت بنشینی؟

— آری.

فیلیپ مشغول کشیدن تصویر عویش شد.

مستورکاری خیلی بی صبری میکرد و همواره فیلیپ را تشویق باتمام آن مینمود ولی روز بعد که مشاهده کرد فیلیپ فقط چند خط کج و معوج کشیده او را سرزنش کرد و گفت:

— چرا تنبلی میکنی؟ زود کارت را تمام کن.

چند روز بعد هنگام صرف صبحانه مجدداً بفیلیپ گفت:

— خوب، حالا درباره تصویر من چه میگوئی؟

فیلیپ کتابی را که در دست داشت بر زمین گذارد و پسندلی تکیه داد

و با خونسردی گفت:

— من از نقاشی دست کشیده‌ام.

-- چرا؟

-- پس از تفکر عمیق باین نتیجه رسیدم که هرگز نقاش درجه اول نخواهم شد و تصور نمیکنم فایده بی در نقاش متوسط بودن باشد.

-- تو مرا مبهوت کردی، قبل از اینکه بیاریس مسافرت کنی اظهارمیداشتی به نایبه خواهم شد.

-- ولی آنوقت اشتباه میکردم.

-- پس اکنون در صدد انتخاب شغل دیگری هستی؟ فکر نمیکنم پشتکار و استقامت در تو وجود داشته باشد.

فیلیپ از سرزنش او کمی ناراحت شد، کشیش بگفتار خود چنین ادامه داد:
-- بلی، به مصداق ضرب المثل معروف «کسیکه همواره تغییر شغل میدهد بجای نمی رسد» تو همچنان سرگردان خواهی ماند فیلیپ از این ضرب المثل بسختی متنفر بود و آنرا کاملاً بی معنی و بوج تصور میکرد، عمویش عادت داشت در مکالمات خود آنرا بکار برد، در این موقع کاری گفت:

-- بدان که همیشه کودک نخواهی بود، باید فکری درباره عاقبت آیندهات بکنی، ابتدا که میل داشتی حسابدار شدی همینکه خسته شدی فکر نقاشی بسرت زد؛ حالا هم که عقیدهات معلوم نیست، اینها بر... سپس يك لحظه مردد ماند تا چگونه سخن خود را بیابان رساند فیلیپ در میان کلام او دوید و گفته او را با کلمات «بی عزیزی، بی لیاقتی، حقارت خاتمه داد.

کشیش نگاهی سریع به برادر زاده اش افکند تا ببیند آیا او می خندد یا خیر، اما چهره فیلیپ کاملاً آرام و از چشمانش برقی ساطع بود که وی را بغضب افکند و گفت:

-- از امروز به بعد تو صاحب اختیار خود خواهی بود و از ثروت هرطور بخواهی میتوانی استفاده کنی اما باید در نظر داشته باشی که این مقدار برای همیشه ترا کفایت نمیکنند، نقص خلقت تو راه اعاشه را مشکلتر میسازد فیلیپ بی برد که هرگاه بنظر ازو عصبی میشود فوراً بیای لنگش حمله میکند، ولی او طوری خود را تربیت کرده بود که در برابر این طعنه نشانی از ناراحتی از خود بروز نمیداد، و خجالتی را هم که در کودکی باو دست میداد کم کم از خود برطرف ساخته بود، با ناراحتی روی بکشیش کرد و گفت:

-- همانطوریکه اشاره کردید من صاحب اختیار خود هستم.

- بهر حال، من همانوقت که خیال نقاش شدن داشتمی من ترانسیجنت کردم.

- من چیزی در این باره بخاطر ندارم ولی باجرات میگویم که راه خطا

پوئیدن انسان را هوشیار تر میسازد.

من خیلی تند رفته ام و اکنون خود نیز نگران او متعجبم.

کشیش برسید :

-- خیال داری چه شغلی انتخاب کنی ؟

فیلیپ آماده این سؤال نبود زیرا تاکنون تصمیمی اتخاذ نکرده بود --

کشیش گفت :

-- بنظر من شایسته ترین کاری که تو میتوانی بیایی ادامه حرفه پدرت است --

همین تصمیم را دارم .

فیلیپ بطبابت نیز فکر کرده بود و کمی آنرا می پسندید زیرا آن تنها شغلی است که به انسان آزادی مطلق می بخشد ، جوابی که بمویش داد سرعت در مخیله اش پرورانده بود ، سرانجام بر آن شد در بیمارستانی که سابقاً پدرش کار میکرد داخل شود .

مسترکاری برسید :

-- پس دوسالی را که در باریس بسر بردی بیهوده تلف کردی ؟

-- چیزی نمیدانم ، آنجا زندگی خوشی داشتم شاید دوسه چیز مفید هم

یاد گرفتم .

-- چه گفتی ؟

فیلیپ لحظه ئی ساکت ماند تا پاسخی استهزاء آمیز ترتیب دهد سپس گفت :

-- من یاد گرفتم که چگونه درست نگاه کنم و هم چنین بجای اینکه بخانه و درخت نظرافکنم به آسمان مینگرم و فهمیده ام که سایه همیشه سیاه نیست ، بلکه اغلب رنگی است .

-- تصور میکنم خود را خیلی باهوش و دانا میدانم ، فکر میکنم این گستاخی تو بی ثمر باشد ، آنگاه يك صفحه کاغذ برداشت و مشغول نوشتن شد .

فیلیپ صندلی خود را کنار پنجره گذاشت ، باران نم نم می بارید ، در فضای غم انگیز بعضی چیزهای فرح بخش وجود داشت ، تپه های سبز که در کنار افق دیده میشد چنان زیبا می نمود که او را مبهوت ساخت ، دوسالی را که در فرانسه گذرانده بود ، یاد گرفته بود که چگونه زیباییهای طبیعت را بنگرد ، بگفتار و عویش فکر کرد ، حس کرد که نداشتن پدر و مادر چه مصیبت بزرگ و زیان عظیمی است . مهر پدر و مادر برای طفل محبت بدون هیجانی است ، دست طبیعت فیلیپ را از این عشق محروم کرده بود ، او در بین بیگانگان رشد کرده بود و اعتماد بنفس درخویش سراغ داشت ، بیاد تابخ ترین دوران زندگی که در مدرسه سپری شده بود افتاد ، تحقیر هایی را که تحمل کرده بود و تنهایی و تجردی را که در عتقوان شباب متحمل گشته بود بخاطر آورد ، افکارش درهم و منقوش گشت ، با خود گفت :

-- بخدا سو کند اگر جسور بودم از این زندگی ننگین دست برمیداشتم .

... آخرین روزماه سپتامبر فیلیپ با هزاروششصد پانده ارثیه خویش لنگان
لنگان برای دومین مرتبه راه لندن را پیش گرفت تا سومین حرفه خویش را
ادامه دهد.

امتحانانی که در رشته حسابداری از او شده بود برای قبول شدن در دانشکده
پزشکی کفایت میکرد، فیلیپ دانشکده « سنت لاک » را که پدرش در آنجا تحصیل
کرده بود انتخاب کرد، هنگامیکه آخرین روز تابستان سپری میشد بدفتر دانشکده
رفت، چندین اطاق بوی نشان داده شد، یکی از آنها را که در کنار بیمارستان
قرار داشت برگزید، روز بعد در اطاقی که انتخاب کرده بود ساکن گردید،
ابتدا کتابهایش را مرتب کرد و تصاویری را که یادگار دوران زندگی هنریش
بودند بدیوار آویخت، در طبقه بالای اطاق اودانشجویی بنام « گریفیت » زندگی
میکرد، وی شخصی بود بلند قد، لاغر اندام، با موهای مجعد خرمائی و چشمان
آبی رنگ پریده، پوست بدنش سپید و رویهمرفته قیافه‌ای جذاب داشت که هر کس
را در نظر اول شیفته میساخت، مردی بود سرزنده و بشاش هر روز عصر صدای
بیانو از اطاقش بگوش میرسید، فیلیپ هروقت آوای موسیقی از درون اطاق او
می شنید بی اختیار بیاد عصورهای فرح انگیز پاریس می افتاد و سرشک از دیدگان
جاری میساخت.

دروس دانشکده خصوصاً تشریح مشکل بود و فیلیپ را خسته و ناتوان میکرد،
وی در طول مدت کمی موفق شد چندین دوست بدست آورد اما سعی نمیکرد با
آنان چندان صمیمی نباشد باینجهت هنگامیکه آنها را میدید سکوت اختیار میکرد
و شاید چیزی برای گفتن نداشت، هرگز قبل از دیگران وارد بحث نمیشد و
هیچگاه عقاید خویش را صریحاً ابراز نمیکرد، یکی از دانشجویان بدرجه معلومات
او پی برد و فهمید که فیلیپ در پاریس تحصیل هنر نمیکوده است، از این روی سعی
کرد با او طرح دوستی افکند، اما فیلیپ شخصی بود بی صبر و حوصله و هرگز
در اموری که موافق طبعش واقع نمیشد دخالت نمیکرد، گرچه آرزوی شهرت
دردل می بروراند ولی چیزی که بزرگی او را بردیگران ثابت کند درخود نمی یافت
از دست زدن بامور ناگهانی می هراسید بدینجهت اکثر اوقات مغلوب حوادث
زندگی میگشت هنوز سعی داشت خجلت و کمروزی را از خود برطرف سازد و برای
رسیدن باین مقصود از هیچ کوششی فرو گذار نمیکرد، اما سعیش بیفایده بود.

بدون اینکه کوششی برای جلب دانشجویان کند موفق شد بسا یکی از
آنها بنام « دانسفورد » طرح دوستی و آشنائی ریزد دانسفورد باین علت بفیلیپ
متماثل شد که کس دیگری را در دانشکده نمی شناخت، شنبه شب آندو قرار
گذاشتند که بسالن موزیک یا تآثر بروند، دانسفورد کمی ابله بود ولی درعوض

اخلاق و رفتار را همه می ستودند و هرگز کلمات توهین آمیز بر زبان جاری نمی کرد و اغلب از چیزهای پیش پا افتاده و آشکار صحبت مینمود هنگامیکه فیلیپ باو می خندید فقط به تبسمی اکثفا میکرد ، فیلیپ کم کم باو علاقمند شد و حس کرد که رشته محبتی وجودش را با او پیوند میدهد ، آندو اغلب اوقات برای نوشیدن چای یکجا می درخیاپان پارلمان میرفتند زیرا دانسفورد بیکی زنایکه در آنجا کار میکرد دلبستگی داشت و همواره از زیبایی خیره کننده او تعریف میکرد ، اما فیلیپ کوچکترین جذابیت و ملاحظتی در او نمیدید ، مستخدمه زنی لاغر اندام و کشیده بود که سینه اش شبیه به سینه پسران برجستگی نداشت ، روزی فیلیپ با لحنی تمسخر آمیز گفت :

- اگر این دختر در پاریس بود کسی باو اعتنا نمیکرد .

دانسفورد سرخ شد و گفت :

-- ولی چهره اش زیباست .

صورت وی منظم و باقواره بود ، يك جفت چشم بزرگ آسمان و دوا بروی باریک سیاه زینت افزای چهره اش بود زلفهای پر پشتش را بطرزی استادانه می آراست و پشت سر آویزان میکرد ، گونه هایش از فرط بی خونی مانند برف جلوه میکرد ، دندانهای سپید و مرورایدگونش هنگام خندیدن آشکار میگشت و بر زیبایی و ملاحظت او میافزود ؛ در حینیکه کار میکرد کنجکاوانه حاضرین را تحت نظر میگرفت ، دانسفورد خجول که تاکنون با اوطرف مکالمه واقع نشده بود سعی میکرد فیلیپ دو این امر دخالت دهد باین جهت روزی باو گفت :

-- شما مرا رهبری کنید ، خودم کار را پایان میدهم .

فیلیپ برای خشنودی دوستش دوسه مرتبه با سر بمستخدمه اشاره کرد ولی هر بار باسردی و برودت او مواجه میگردد ، زن بگمان اینکه آندو محصلند و بی پول هرگز گردشان نمیکشت و دانسفورد بفیلیپ کوشزد کرد که مردی سبزه وسیل گفت که بالانها شباهت دارد هر روز یکجا می آید ممکن است با مستخدمه دوست باشد .

مستخدمه با مراجعین ناشناس بسردی رفتار میکرد و هنگامیکه بر حسب تصادف با آنها طرف مکالمه واقع میشد باخونسردی و برودت پاسخ بسؤالات آنان میداد ولی با این وجود میدانست چگونه با مشتریان رفتار کند که مجبور نشوند بدیره کافه شکایت کنند .

روزی دانسفورد باخوشحالی اطلاع داد که نام مستخدمه «میلدرد» است ، فیلیپ جواب داد :

- اسم عجیبی دارد .

-- چرا ؟ من او را دوست دارم .

- کمی لاف میزنی .

برسبیل اتفاق روزی مرد آلمانی در کافه حاضر نشد، فیلیپ از فرصت استفاده کرد و تیکه میلدرد برایش چای آورد تبسم کتان گفت:

-- دوست شما امروز نیامده؟

او با سردی پرسید:

-- کدام دوست، مقصود شما را نمی فهمم.

-- مرد سبزه سبیل گفت: را میگویم، مثل اینکه شما را ترك کرده است؟

میلدرد عصبی گشت و با خشم جواب داد:

-- بهتر است مردم دراموریکه بخودشان مربوط است دخالت نکنند، سپس

از میز فیلیپ بکنار رفت و مشغول مطالعه روزنامه ایکه یکی از مشتریان برجای گذارده بود شد.

دانسفورد غمگین شد و بفیلیپ گفت:

-- خیلی کار بدی کردی، بیهوده او را خشنک ساختی.

فیلیپ او را دلداری داد و گفت:

-- خونسرد باش.

ولی دانسفورد سخت عصبی گشته بود و عقیده داشت که در اولین برخورد نباید با يك زن اینگونه رفتار کرد، هنگامیکه میخواستند از جای برخیزند میلدرد برای نوشتن صورت حساب جلو آمد، فیلیپ مؤدبانه باو گفت:

-- وقت دارید کمی با هم صحبت کنیم؟

-- من اینجا فقط مقصدی اجرای اوامر مشتریام، نه چیزی دارم که با آنها بگویم و نه مایل هستم آنها چیزی بمن بگویند، آنگاه کاغذی را که روی آن صورت حساب نوشته بود روی میز گذارد و خود بطرف جایگاه قبلی رفت، فیلیپ از شدت خشم سرخ شد و نگاهی غضب آلود باو افکند، دانسفورد زیر لب گفت:

-- خیلی بد شد.

فیلیپ جواب داد:

-- عجب زن خشنی است من دیگر با آنجا نخواهم رفت.

... از فردای آنروز برای نوشیدن جای بکافه دیگری میرفتند، گرچه کارکنان این محل نیز زن بودند ولی از دست دادن میلدرد برای فیلیپ حادثهائی دردناک و جانگداز بنظر میرسید، اگر بامیلدرد بخوبی رفتار کرده بود ممکن میشد رشته محبت او را باخود پیوند دهد اما واضح بود که مستخدمه فیلیپ را دوست نمیداشت و مانند دیگران با او رفتار میکرد، فیلیپ خاطره او را نمیتوانست از سر بیرون کند و یاد او را در برده فراموشی محو نماید، دوسه روز با استقامت عجیبی از رفتن بکافه خودداری کرد، سرانجام باین نتیجه رسید که طاقت دوری او را ندارد، روز بعد بدون اینکه دانسفورد را از خیال خود آگاه سازد خودش تنها

به کافه می که عهد کرده بود دیگر نرود داخل شد ، میلدرد را روی یکی از صندلیها سرگرم مطالعه یافت فیلیپ انتظار داشت که او علت یک هفته غیبت را جوباشود اما میلدرد کوچکترین نشانه می که دال بر سابقه آشنائی آنها باشد از خود بروز نداد و هنگامیکه چای آورد مانند بیگانه ها با او رفتار کرد .

فیلیپ بقرار شد و از او پرسید :

— دوست مرا امشب دیدی ؟

— چند روز است قدم باینجا نمیگذارد .

فیلیپ این سؤال را برای ادامه مکالمه کرده بود ولی پس از آن متوجه شده که چیزی برای گفتن ندارد ، میلدرد باو مجال تفکر نداد و بقوریت از جلوی میزش کنار رفت و تا وقتی که فیلیپ آنجا را ترك نکرده بود با او رو برو نشد هنگامیکه برای نوشتن صورت حساب جلو آمد فیلیپ پرسید :

— هوا بد است اینطور نیست ؟

— هوا هرطور باشد تفاوتی نخواهد داشت .

فیلیپ از گستاخی او خشمناک شد و از شدت عصبیت لباسش را گساز گرفت ولی هرطور بود بخود فشار آورد و ساکت ماند و بدون اینکه سخنی ناهنجار بر زبان راند از کافه خارج شد .

* * *

فیلیپ هرچه بخود فشار آورد نتوانست فکر او را از سر بیرون کند ، شنیدن چنین حرفی از يك مستخدمه خیلی پوچ و بیهوده بنظر میرسید ، حرفی تحقیر آمیز که فقط خود او اطلاع داشت ، دانسford بکلی میلدرد را از خاطر برده بود ، فیلیپ بر آن شد مادامیکه میلدرد بوزش تطبیق با او سخنی نگوید ، بدین منظور مشغول طرح نقشه هایی در مغز خویش شد و تصمیم گرفت هر روز صبح برای نوشیدن چای بهمان کافه برود و باین طریق میتواند تأثیری نامطبوع درروح میلدرد جای بگذارد ، ولی سئوالی پیش میآمد این بود که از کجا معلوم است که میلدرد با فیلیپ صحبت کند ، بهرجهت فردای آنروز وقتی که بکافه داخل شد مؤدبانه میلدرد را سلام گفت ، میلدرد باخونسردی همیشگی پاسخ ویرا با بروقت داد و وقتی که فیلیپ از او وعده ملاقات خواست جوابی نداد .

فیلیپ گرچه از بی تربیتی زن آزرده شد ولی در نهایت آرامی و وقار دستور چای داد و تصمیم گرفت که دیگر با او بهیچوجه حتی يك کلام صحبت نکند ، وقتی که از جای برخاست بدون اعتنا کافه را ترك گفت و بار دیگر عهد کرد که دیگر بآن کافه قدم نگذارد .

اما روز بعد هنگام چای سخت بیقرار شد و سعی کرد افکار خود را روی موضوعهای دیگر تمرکز دهد لیکن تسلط بر آنها از کفش خارج شده بود ، سرانجام

نا امید با خود گفت :

- دلیلی نیست که وقتی مایل برفتن آنجا باشم ، ازرفتن خودداری کنم ؟
- تقلاى با نفس مدتی وقت او را تلف کرد و هنگامیکه بکافه داخل شد
پاسی از ساعت هفت میگذشت مستخدمه بمحض مشاهده او جلو آمد و گفت :

- تصور میکردم دیگر باینجا نمیآئید .

چهره فیلیپ از شرم سرخ شد و باسختی گفت :

- میخواستم ، ولی نتوانستم .

- مثل اینکه شما محصلید ، اینطور نیست ؟

- بلی ، دانشجوی دانشکده پزشکی هستم .

میلدرد پس از استماع پاسخ فیلیپ بطرف صندلی خود رفت و بمطالعه کتابی مشغول شد ، در طول این مدت کسی بجز او در آنجا نبود ، فیلیپ از اینکه شغلش بوسیله میلدرد پرسیده شده بود بخود می بالید ، فکر میکرد وقت آن رسیده است که تمایلات و آرزوهای خویش را برای او شرح دهد ، در حالیکه دست بگریبان این افکار بود او را نگرستن گرفت نیمرخ صورتش بسی زیبا و دلفریب جلوه میکرد ولی مانند مرمر سخت و بی روح بود ، لباس همه مستخدمین یکدیگر شباهت داشت ، فیلیپ کاغذی از جیب درآورد و در آنجا نوشت که او مشغول مطالعه بود بکشیدن چهره اش مشغول شد و هنگامیکه از کافه خارج شد آنرا روی میز برجای گذاشت .

روز بعد وقتی که بکافه داخل شد میلدرد لبخندی زد و جلو آمد و گفت :

- نمیدانستم شما نقاش هستید .

- من دو سال در پاریس تحصیل هنر میکردم .

تصویری که روی میز برجای گذارده بودید بدرجه نشان دادم او گفت
که خیلی بن شباهت دارد ، آیا مقصود شما از آن عکس من بوده ام ؟
فیلیپ پاسخ داد :

- بلی .

وقتی که میلدرد برای آوردن چای رفت یکی از زنهای بقیلیپ نزدیک شد
و گفت :

- تصویری را که از میس « روزرت » کشیده بودید دیدم ، خیلی باو
شباهت داشت .

این نخستین بار بود که فیلیپ فامیلی او را می شنید ، هنگامیکه میلدرد
صورت حساب را آورد فیلیپ او را روزرت خطاب کرد ، میلدرد متعجب گشت
و پرسید :

- از کجا نام خانوادگی مرا یاد گرفتید ؟

- رفیق شما وقتی میخواست ازمین چیزی بپرسد آنرا بر زبان جاری کرد.
- او مایل است تصویری از چهره اش نقاشی کنید ، اینکار را می کنید ؟
آنگاه کمی مکث کرد و پرسید :
- دوست شما که همیشه باشما می آمد کجاست ؟
فیلیپ گفت :

- او را بخاطر آورده اید ؟
- بلی ، پسری خوش قیافه و محبوب بود .
فیلیپ از شنیدن تمجید میلدرد حالت غریبی که بحسادت شباهت داشت در خود احساس کرد ، دانسفورد موهائی مجعد و زیبا داشت و فیلیپ بدین علت او را برخود ترجیح میداد .

روز دیگر شوق دیدار مستخدمه او را سخت بیقرار و پریشان ساخت میل داشت ناهار را هم در همان کافه صرف کند ولی فکر کرد شاید هنگام ظهر کافه شلوغ شود و او نتواند با میلدرد صحبت کند لذا از این خیال منصرف شد ، و از آنروز بعد با خود عهد کرد که هرگز دانسفورد را بدان کافه نبرد .
وقتیکه بکافه داخل شد میلدرد را دید که پشت بدر کرده و با مرد آلمانی بگفتگو مشغول است ، وی را صدا زد ولی او توجهی نکرد ، اندکی بعد میلدرد بطرف فیلیپ برگشت و گفت :

- حال شما چطور است ؟
- متشکرم ، مثل اینکه خیلی عجله دارید ؟
میلدرد نگاهی تحقیر آمیز بسوی او افکند ، فیلیپ ناراحت گشت و پرسید :
- موضوع چیست ؟
- در انجام اوامر شما حاضرم ولی وقت آنرا ندارم که باشما صحبت کنم .
فیلیپ خشمناک شد و گفت :

- جای مرا حاضر کنید ، صورت حساب را هم اگر اکنون بنویسید دیگر مجبور بمزامت شما نخواهم شد میلدرد صورت حساب را نوشت و روی میز گذاشت سپس بطرف مرد آلمانی رفت و باشادی و خوشحالی بگفتگو مشغول شد ، وی مرد بود متوسط الحال ، چهره اش شبیه بموطنانش خشن ، دماغ و سیبیل های بزرگش او را بدریخت میساخت ، کتی مشکی و بلند و شلواری خاکستری رنگ در بر کرده بود و زنجیر طلائی در دست داشت و با آن بازی میکرد .
فیلیپ حس کرد که حاضرین او و آنهارا بانگاههای تسخر آمیز و روانداز میکند ، از شدت خشم خونس بجوش آمد و از میلدرد و هر چه در جهان بود متنفر شد ، فکر کرد بهترین کاری که میتواند بکند دیگر بآن کافه لغتی قدم نگذارد ، ولی آیا میتواند بدون اینکه نتیجهئی عایدش شده باشد از او دست بکشد؟
فکر فرو رفت تا نقشهئی برای تحقیر میلدرد در مناز طرح کند .

روز دیگر هنگامیکه بکافه آمد کنار میز یکی از مستخدمین نشست و دستور غذا داد در ضمن از زیر چشم میلدرد نگرست ، او را سر گرم صحبت یافت ، وقتیکه از کافه میخواست خارج شود با او مصادف شد و نگاهی تند باو افکند ، میلدرد نیز نگاهی تعجب آور که حاکی از این بود که تاکنون او را ندیده است بوی افکند .

این موضوع تا سه روز متوالی تکرار میشد ، فیلیپ انتظار داشت که میلدرد او را بخواند و علت ترك رابطه را جوابا شود باین جهت سعی میکرد پاسخگو طرح کند تا اگر چنین امری پیش آید درنماند ، لیکن مستخدمه کمترین اعتنائی باو نکرد .

حس کرد برای دومین بار از آن زن شکست میخورد . گرچه مرد آلمانی بطور ناگهانی تادوسه روز غیبش زد با این وجود فیلیپ هنوز بیز سابر مستخدمین میرفت ، لیکن پس از یک هفته متوجه شد که لجاجت در برابر عناد و سرکشی آن زن معنی و مفهومی ندارد باخود گفت :

— باید کار را هرچه زود تر خاتمه بخشم .

روز بعد بعد از عبادت همیشگی در محلی که سابقاً می نشست رفت هنگامیکه میلدرد برای پرسش نزد او آمد بملایت سلام گفت قلب فیلیپ بطش افتاد در حالی سعی میکرد چهره خویش را آرام سازد گفت :

— ممکن است شبی با هم شام صرف کنیم و بتأثر برویم .

میلدرد در جواب او سر را بعلامت مثبت تکان داد ، فیلیپ پرسید :

— چه وقت میآئید ؟

— پنجشنبه .

میلدرد در جهان کسی را بجز عمه ای پیر نداشت که با او در يك خانه زندگی میکرد ، قرار بر این شده که آندوهمدیگر را در اطاق درجه دوم ایستگاه ویکتوریا ملاقات کنند ، روز موعود فیلیپ نیمساعت به موعود مقرر در ایستگاه حاضر شد و در اطاق انتظار منتظر میلدرد نشست ، پاسی گذشت و از وی خبری نشد ، کمی مضطرب و پریشان گشت ، از اطاق خارج شد و به ورنانداز کردن واردین مشغول گشت ، ساعت مقرر سیری شد و میلدرد نیامد فیلیپ برای یافتن او به طاقهای دیگر رفت و پس از اندکی جستجو او را یافت و گفت :

— آه ، شما اینجا هستید ؟ فکر میکردم دیگر نمیآئید ، مگر قرار نبود

در اطاق درجه دوم حاضر شوید ؟

— چنین چیزی نبود .

فیلیپ میدانست اشتباه کرده است ولی اصراری نکرد و در شکه می صدازد ، در بین راه میلدرد پرسید :

— شام در کجا میخوردید ؟

— اگر شایسته شأن شما باشد در رستوران « آدولف » .

— هر کجا باشد برای من تفاوت ندارد.

میلدرد خیلی خونسرد صحبت میکرد در جواب گفتار فیلیپ که سعی میکرد مباحثه را طول دهد بذکر يك کلمه اکتفا مینمود، پالتویی تیره رنگ در برداشت و شالی بسبك آن عهد برگردن آویخته بود ، هنگامیکه برستوران رسیدند نگاهی وضایت بخش باطراف خویش افکند ، سایه قرمز رنگ چراغها ، و دیوارهایی که با کاغذ های طلایی رنگ مزین گشته بود منظره ای زیبا و مطبوع طبع برستوران می بخشید .

میلدرد پالتوی خود را بیرون آورد و گفت :

— تاکنون اینجا نیامده بودم .

پیراهنی آبی رنگ و زیبا در برداشت و زلفهای خویش را زیباتر از همیشه

آراسته بود .

فیلیپ تبسمی کرد و دستور شامپاین داد .

میلدرد گفت :

— از اینکه از من تقاضا کردید با هم بتأثر برویم سخت متعجب شدم .

صحبت با هستگی بین آندو شروع شد ، فیلیپ سعی میکرد با گفتار جذاب

و خنده آور خویش او را سرگرم سازد اما میلدرد چشمانش متوجه سایر مشتریان

بود و با بی صبری بگفته های وی گوش میداد .

فیلیپ دو سه بار با او شوخی کرد ولی وی آنها را جدی تلقی نمود ،

پس از اینکه شام پایان پذیرفت بسوی تآثر روان شدند فیلیپ شخصی بیذوق بود

و بموسیقی چندان علاقه ای نداشت لیکن میلدرد از آن لذت می برد و بشدت می خندید

و گاهگاهی نگاهی پرمعنی بسوی فیلیپ میافکند بزنهائی که در لژ نشسته بودند

خیلی توجه میکرد اما هیچکدام را قابل تحسین نمی یافت و هروقت میخواست در

باره یکی از آنها صحبت کند نقاط ضعفشان را در نظر میگرفت و آنها را از خود

پست تر بشمار میآورد .

فیلیپ حس کرد که نه او را دوست دارد و نه مایل است او را ترك

گوید ، در بن بست عجیب گیر کرده بود ، خود علت این موضوع را نمیدانست ،

در بین راه باو گفت :

— امیدوارم امشب شما خوش گذشته باشد .

— البته .

— يك بار دیگر با من بگردش میآئی ؟

— آری .

شب هنگام در آن زمان که فیلیپ در بستر خویش فرو میرفت باخود گفت:
- ممکن نیست عاشق میلدرد شوم، نام او غریب است و نازیبا، اندامش
تحیف و لاغر، چهره اش اگرچه زننده نیست ولی کستاختی و جسارتش مستمع را
تاراحت میسازد و زیبایی او را از خاطری برد.

میلدرد دختری جسور بود ولی هنگامیکه با یکنفر طرف مکالمه واقع میشد
خود را بی باخت بدین جهت مخاطب بریداشتی و نادانی او پی می برد، رفتارش
نز شبیه گفتارش بود، همواره سعی میکرد خود را از اشراف و اعیان بشمار آورد.
ولی بانام این نقائص و معایب فیلیپ مجبور بود سخنان مزخرف و بوج
اورا بجان دل گوش دهد زیرا حس میکرد او را دوست میدارد و مایل است بدن
تحیف و لاغرش را تنگ در آغوش گرم خویش بفشرد و بادستهای سرد خود گونه
های رنگ پریده وی خون او را نوازش دهد.

فیلیپ او را از صمیم قلب خواسته بود، عشق را شبیه به چیزی تصور میکرد
که تا مادامیکه در قلب کسی باشد جهان بر او مانند بهار جلوه گر خواهد گشت،
با شغف و امید بآینده مینگریست ولی متوجه نبود که این شادی نیست بلکه هوسی
موقتی است.

حس میکرد وقتی با او صحبت میکند روحی تازه در کالبدش دمیده میشود
و هنگامیکه از او جدا میگردد یأس و حرمان سراسر وجودش را فرا میگردد، در
حالی که با این افکار دست بگریبان بود بخواب رفت.

* * *

فیلیپ دو بلیط تآثر برای شب یکشنبه تهیه کرد، این یکی از روزهای
بود که میلدرد مجبور بود زود از خواب برخیزد بنا براین وقت تعویض لباس
و آرایش نداشت، اگر مدیره کافه شخصی خوب بود ممکن میشد او را در ساعت
هفت تعطیل کند، فیلیپ قبول کرد که تا ساعت هفت روز یکشنبه منتظر او بماند،
با اشتیاق و آرزو چشم بآینده دوخته بود و در انتظار روز موعود دقیقه شماری
میکرد، فکر میکرد که در طول راه میلدرد بدون ممانعتی باو اجازه بوسیدن
خواهد داد و در داخل درشکه خود را در آغوش او خواهد انداخت، حتماً لذت
این کارها ارزش يك مهمانی را دارد.

بدین امید، چند روز سبزی شد، روزشنبه و قتی که فیلیپ برای صرف چای
بکافه میرفت نا قرارداد را نیز بیاد او اندازد مرد آلمانی را مشاهده کرد که
از کافه خارج میشود، میدانست که او «میلر» نام دارد وی مردی کاملاً آلمانی
بود و چون مدت طولانی در انگلستان رحل اقامت افکنده بود نام خود را يك اسم
کاملاً انگلیسی گذارده بود. اگرچه باصراحت لهجه انگلیسی صحبت میکرد اما
هنوز بقایای لهجه آلمانی از مکالمه اش هویدا میشد.

فیلیپ گمان کرد که او مشغول لاس زدن بامیلرد بوده است، آتش حسادت در وجودش شعله ور شد، قلبش بشدت بطیش افتاد، با تردید داخل شد، میلرد بسویش آمد و منتظر دستورش گشت و پس از استماع امر او فوراً جای را حاضر کرد و گفت :

- متأسفم از اینکه نمیتوانم امشب با شما به تئاتر بیایم .

- چرا ؟

میلرد تبسمی کرد و گفت :

- موضوع را خیلی سخت تلقی نکنید ، خطا از من نیست ، عهه ام ناکهان دیشب مریض شد و من حتماً باید امشب پرستار او باشم .

- اشکالی ندارد ، بجای اینکه بتئاتر برویم بمنزل شما میرویم .

- ولی بلیط تهیه کرده اید و حیف است آنرا ضایع کنید .

فیلیپ بلیط ها را از جیب بدر آورد و پاره کرد ، میلرد پرسید :

- پس امشب چه میکنید ؟

- تصور نکنید من از موسیقی خوشم میآید و یا اینکه اشتیاقی برفتن تئاتر

دارم ، بلیط ها را تنها بخاطر تو خریده بودم .

- اگر مقصود شما اینست که بخانه من بیائید امری محال است !

- پس تو با دیگران وعده ملاقات گذاشته ای ؟

- مقصود شما را نمی فهمم ، خیلی خود پسند و مغرورید ، یکبار بشما گفتم

که خطا از عهه ام است ، پس از این گفته با عصیبت صورت حساب را جلوی او پرتاب کرد و خود دور شد .

فیلیپ تا اندازه ای باخلاق و رفتار زنان آشنا بود و میدانست که بیشتر

گفتار آنان دروغ محض است ، از این رو تصمیم گرفت میلرد را تحت نظر قرار

دهد تا ببیند شب بکجا خواهد رفت ، پس مقارن ساعت هفت در پیاده رو مقابل

کافه ایستاد و منتظر آمدن میلر شد ، ولی هرچه عابرین را و رانداز کرد او را

نیافت ، ده دقیقه گذشت و میلرد با همان لباسهایی که بتئاتر رفته بود از کافه

خارج شد ، کاملاً هویدا بود که قصد رفتن بمنزل را ندارد ، قدری مکث کرد

و اطرافش را باید ناکهان فیلیپ را دید ، ابتدا آنچه را که دیده بود راست

نمی پنداشت ولی وقتی که بجای آمد حقیقت را فهمید و گفت :

- اینجا چه کار میکنید ؟

- گردش و تفریح .

- خیر ، چنین نیست ، تو جاسوسی مرا میکنی ، آدم پست و کثیف ، من

فکر میکردم تو شخصی نجیب زاده باشی .

فیلیپ سعی کرد همانطوریکه رنج می بیند او را آزار دهد . باخونسردی گفت :

— تصور میکنم هر زمان که بخواهم میتوانم عقیده ام را تغییر دهم ، چندان
علاقه و اشتیاقی هم بگردش رفتن بآنجا ندارم و اکنون نیز بخانه میروم و کسی
را تعقیب یا جاسوسی نمیکنم ، راستی میلر را امروز دیدید ؟
— امری است که بشما ارتباط ندارد ، هرگز مایل نیستم در کارهای من
دخالت کنید .

— امروز عصر او را دیدم از کافه خارج میشد .
— مقصود شما را نمی فهمم ، هر کجا میلر باشد با او میروم .
— پس امروز عصر با او قرار ملاقات گذاشتی ، اینطور نیست ؟
— شاید .

فیلیپ در قلب خود ناامیدی و یأس شدیدی که تاکنون حس نکرده بود
مشاهده کرد و بالحنی عاجزانه گفت :

— میلدرد ، اینگونه وحشیانه مرا رنج مده ، تو خود میدانی که تا چه
اندازه ترا دوست دارم ، آه ، خدای من .

چه آرزوهایی که بغاطر امروز عصر در دل می پروراندم ، شام را با من
صرف نمیکنی ؟ مجدداً بلیط تهیه میکنم تا هر کجا که تو مایل باشی باهم برویم .
میلدرد با بی حوصله گوی پاسخ داد .

— بشما گفتم که نمیتوانم بیایم ، حرف زدن باشما فایده ندارد ، تصمیم قطعی
است و هیچوجه تغییر نخواهد یافت .

فیلیپ يك لحظه او را نگریستن گرفت ، قلبش از شدت اندوه پاره
میشد ، عابرین با عجله از کنار آنها میگذشتند ، درشکه ها و تراموای زرد رنگ
محوطه خیابان را شلوغ و آلوده کرده بودند ، فیلیپ متوجه چشمهای سرگردان
و نگران میلدرد شد مثل اینکه در جستجوی کمشده بی بود و شاید هم ازدست دادن
میلر متأسف بود ، با آهنگی لرزان گفت :

— نمیدانم چگونه بزندگی خود ادامه دهم ، اگر امشب با من نیایی دیگر
مرا نخواهی دید .

— فکر میکنید که دوری شما برای من خیلی دردناک است ؟

— پس برای همیشه خدا حافظ .

فیلیپ لنگان لنگان دور شد ، درحالیکه قلبش میلو از یأس و چشمانش پراز
اشک بود فکر میکرد که میلدرد از کرده خود پشیمان شده او را صدا خواهد زد
باین کنار تیر چراغ برقی ایستاد و بطرف او نگریست ، اما میلدرد رفته بود بدون
اینکه اثری از خود برجای گذارد .

شب در رویایی تلخ از خاطرات روز گذشته سپری شد ، روز بعد یکشنبه

بود و تعطیل، فیلیپ مشغول مطالعه دروس خود گردید و گرچه سعی میکرد کلمات را با دقت بذهن بسپرد اما کوششش بیفایده بود زیرا حواسش نزد میلدرد و افکارش روی او دور میزد، باناراحتی برخاست و بخوابان رفت تا اندکی از آلام روح بکاهد ولی خیابانهای خلوت و بی روح خوشحالی و شادی باو عرضه میداشت، روز بکندی میگذشت و در نظر او بی پایان بود، شب از بس خسته و ناتوان بود بزودی بخواب رفت، روز دوشنبه صبح با زندگی نوینی از خواب برخاست. عید میلاد نزدیک میشد و اکثر دانشجویان برای تفریح و گذراندن ایام تعطیل به ییلاق و دهکده میرفتند، فیلیپ دعوت عمومی را به بلاک استبل رد کرد و تذکر داد که بعزت نزدیکی امتحانات فادر بآمدن نیست، ولی حقیقت امر این بود که او میل نداشت لندن را ترک کند و علت هم وجود میلدرد بود.

از دروس خود خیلی عقب مانده بود، فقط وقتی متوجه این موضوع شد که دو هفته پیش بموع امتحانات باقی نبود، سعی کرد در کمال جدیت بکار مشغول شود و تقریباً کمی موفق شد بدینوسیله فکر میلدرد از صفحه خاطر بزاید، از این پیشرفت غیرممکن بخود تبریک میگفت، رنجی که تحمل میکرد چندان پایدار نبود زیرا اندک اندک خاطرات تلخ گذشته از نظرش محو میشد، ولی هرگاه دختری شبیه او در خیابان میدید قلبش بطیش میافتاد و عجله میکرد که باو برسد اما وقتیکه متوجه اشتباه خود میگردد سخت شرمسار میشد.

کم کم دانشجویان از تعطیل مراجعت میکردند، فیلیپ روزی بادانسفورد برای سرگرمی بکافه A.B.C. رفت، منظره آنجا او را بقدری مستأصل و ناتوان ساخت که از حرف زدن عاجز شد، پیاد میلدرد افتاد افکار درهم برهمی بمغزش هجوم آور شد خیال کرد وی تغییرشغل داده و بمؤسسه دیگری رفته است و ممکن است دست فضا و قدر او را با فیلیپ روبرو کند، ازین تصور برخورد لرزید و برای اینکه دانسفورد متوجه حالتش نشود هرطور بود برخورد تسلط یافت، چیزی نداشت بگوید تنها بگفتار خسته کننده دانسفورد بایی صبری گوش میداد و میخواست فریاد کند « دانسفورد بخاطر خدا زبانت را نگهدار ».

روز امتحان فرا رسید و وقتیکه نوبت فیلیپ شد با قلبی لرزان بسوی میز استاد رفت، ابتدا به دو سه سؤال او جواب داد ولی نتوانست بسئوالات دیگر او پاسخ دهد، بدون اینکه کوششی بکند بنادانی خویش اعتراف کرد، استاد چندان پافشاری نکرد، روزیکه برای دریافت نتیجه رفت نام خود را در شمار قبولشدگان نیافت، بهت زده دوسه بار دیگر صورت را خواند، در این موقع دانسفورد باو رسید و وقتیکه متوجه موضوع شد و گفت:

— از وقوع این حادثه سخت متأثر و متأسفم.

فیلیپ بعقب برگشت، بچشمان خوشحال او که از شادی قبولی برق میزد

نگریست بسردی جواب داد :

- متشکرم ، اشکالی ندارد ، خیلی از قبولی شما خوشحالم من درماه ژوئیه مجدداً امتحان خواهم داد .

روزها بسختی میگذشت و فیلیپ را در اضطرابی ترسناک فرو می برد ، کاملاً تنها بود و حس میکرد که احتیاج بااستراحت دارد گرچه آرزوی دیدار میلدرد او را سخت آشفته کرده بود اما بتلخی متوجه شد که فرصت کوچکی باقیست تا او را کاملاً فراموش کند لیکن طاقت نداشت ازاین فرصت استفاده کرده برای همیشه خود را از دست آن زن نجات دهد ، فکر میکرد میلدرد مستخدمه بی بیش نیست و مجبور است اوامر همه کس را اجرا کند پس چه فایده بی از این پنهان شدن و نگرانی متصور خواهد بود ؟ ، اگرچه بازگشت مجدد او بکافه پستی و حقارتش را ثابت میکرد اما فیلیپ چندان اهمیتی باین امر نمیداد .

در این مدت که بکافه نرفته بود انتظار داشت که نامه بی از میلدرد دریافت کند اما انتظارش بیهود بود عاقبت روزی از فرط یاس و ناامیدی مستاصل گشت و بخود گفت :

-- حتماً باید بملاقات او بروم .

هوس یا عشق باندازه بی قوی بود که او را از همه چیز باز داشت فوراً بکالسه بی نشست و راه کافه را پیش گرفت ، هنگامیکه بآنجا رسید یکدقیقه نزدیک در تامل کرد تا بر اعصاب خویش مسلط شود سپس با تردید داخل شد و کنار میزی نشست ، میلدرد او را دید و جلو آمد ، فیلیپ گفت :

- يك فنجان چای و يك نان بیسکویت .

بسختی توانست این جمله را ادا کند زیرا نزدیک بود بگریه افتد .

مستخدمه خنده کنان گفت :

- فکر میکردم شما مرده اید ،

فیلیپ جواب داد :

- اگر اشتیاق بآگاهی احوال من داشتید ممکن بود برایم نامه بنویسید .

میلدرد درحالیکه سعی میکرد خود را مهربان و دلسوز نشان دهد جواب داد :

- خیلی در این باره فکر کرده بودم ، حتی یکدفعه تصمیم باین گرفتم .

فیلیپ سرنوشت شوم خویش از اینکه گرفتار چنین زن بی عاطفه بی شده

است لعنت فرستاد ، میلدرد برای حاضر کردن چای رفت و وقتیکه مراجعت کرد گفت :

- مایلید دوسه دقیقه پیش شما بنشینم .

- بلی .

- در این مدت کجا بودید ؟

- لندن .

-- من فکر کردم شما برای گذراندن ایام تعطیل بمسافرت رفته اید ، چرا

اینجا نیامدید ؟

فیلیپ باچشمان افسرده نگاه غمناکی باو افکند و گفت :

— مگر بخاطر ندارید که من گفتم دیگر مرا نخواهید دید ؟

— پس حالا برای چه آمده اید ؟

شاید منظور میلدرد از این سؤال تخفیف و تحقیر فیلیپ بود ولی فیلیپ از آنجا که او را تا اندازه‌ای شناخته بود مقصودش را کاملاً درک کرد ، با این

وجود لب فرو بست و جوابی نداد .

میلدرد گفت :

— آروز که مرا تحت نظر گرفتنی کاری بیش‌رمانه انجام دادی ، من همیشه

شما را نجیب زاده و باشرف میدانستم .

فیلیپ با ناراحتی پاسخ داد :

— میلدرد ، بس است ، بیش از این مرا رنج مده زیرا طاقت تحمل از

من سلب شده ، راستی چرا آروز مرا صدا نزدی ؟

— این کار از من ساخته نبود .

— من قلب و روحم را وقف عشق تو نمودم ، اما تو بآن يك غاذهيت

ندادی .

— اگر شما حقیقتاً اصیل زاده بودید فردای آروز از من عذرخواهی میکردید .

میلدرد با بی‌روحي صحبت میکرد ، فیلیپ باو نگرست و با کاردی که در

دست داشت مشغول قطعه قطعه کردن نان بیسکویت شد در آن موقع موجی از

هوس و شهوت او را ربوده بود و آرزو داشت میلدرد را سخت در آغوش گیرد

و بر لبان بریده رنگش بوسه زند ، آنگاه گفت :

— اگر میتوانستم ثابت کنم که چقدر تو را دوست دارم .

— تو هنوز از من پوزش نطلبیده‌ای .

رنك از چهره فیلیپ پرید ، حس کرد باید تحقیر را تحمل کند لختی مردد

ماند و گفت :

— خیلی متأسفم ، مرا عفو کنید .

— خوب ، آنچه که تو را مجبور بگفتن آن کردم گفتمی ، ایکاش آروز

عصر با تو می‌آمدم زیرا فکر میکردم میلر نجیب زاده و باشرف است ، ولی افسوس...

بزودی بر خطای خود واقف شدم و او را بی‌کارش فرستادم .

فیلیپ از فرط خوشحالی بنفس زدن افتاد ، هرگز انتظار این موفقیت غیر

ممکن را نداشت ، بیلدژد گفت :

— مایلی امشب با من شام بخوری ؟

— از قبول پیشنهاد شما معذورم زیرا عمه ام در انتظارم است .

— باو پیام دهید که شب را در کافه بسر خواهید برد .

— خیر ، ممکن نیست .

فیلیپ نگاهی عاجزان: باو افکند و گفت :

— شما را بخدا قبول کنید ، میدانی چه مدت است که از فیض دیدارت

محروم بوده ام ؟

میلدرد نظری به لباسهایش انداخت و گفت :

— با این وضع نمیتوانم خواهش شما را بپذیرم .

— اشکالی ندارد ، جانی میرویم که کسی به لباسهای شما توجه نداشته باشد ،

زود قبول کن و مرا خوشحال نما .

میلدرد بر اثر اصرار فیلیپ عاقبت پیشنهاد او را قبول کرد ، فیلیپ از

شدت شادی و شمع میخواست دستهای او را غرق بوسه سازد ولی باسختی بر خود

مسلط گشت و ساکت ماند .

* * *

امتیازات قسمت دوم درماه مارس شروع میشد ، فیلیپ و دانسفورد باهم

درس میخواندند و اشکالات خویش را رفع میکردند چندی نگذشت که توانستند

بتمام قسمتهای اسکلت انسان و غدد و رگهای پی برده بر اعمال آنها واقف شوند ،

لیکن در جلسه امتحان ترسی ناگهانی فیلیپ را ربود و نتوانست بهسئالات استاد

پاسخ صحیح دهد این بار نیز بشکست خود پی برد و حتی فردای آنروز برای

دریافت نتیجه خود بدانشگاه نرفت شکست دوم او را در ردیف شاگردان تنبل و

لاابالی قرارداد ، ولی او باین امرچندان اهمیتی نمیداد زیرا افکارش روی موضوعی

دور میزد بخود میگفت :

« میلدرد نیز شبیه بسایر انسانها دارای عواطف و احساسات است . و

بنابراین بیشتر اوقات خود را در مصاحبت او تلف میساخت تا ازسرگذشت ها

و ناکامیهای خویش در پاریس و لندن برایش تعریف کند ، گاهی اوقات نیز از

زندگی هنرمندان بینوا ، عشق های هوس انگیز ، زیباییهای جوانی طبیعت صحبت

میکرد ، هرگز از گفته های سرد و بی روح میلدرد آزرده خاطر نمی شد ، در

برابر عهد شکنی او بشنیدن کلمه تی پوژش پذیر رضایت میداد ، سعی میکرد که

میلدرد بر احساسات ، رنجها ، و عواطفش پی نبرد و باین خاطر همواره خود را

نشان میداد .

دیری نپایید که میلدرد او را محرم اسرار خویش ساخت و در کنجینه

دل بروی او کشود ، هر شکایت یا نارضایتی از مدیره کافه داشت برای او تعریف

میکرد ، فیلیپ با دقت و کنجکاوی گفتارش را گوش میکرد با لحنی مهربان او را

دلدار می داد .

روزی میلدرد بطور ناکهانی بفیلیپ گفت :

- من وقتی ترا دوست خواهم داشت که بن عشق نورزی .

فیلیپ جواب داد .

- شاید این سخن را برای خوش آمد من میگوئید :

میلدرد نفهمید که گفته اش چه طوفان و انقلابی در دل فیلیپ برپا کرد ، چنان از خود بی خبر گشت که قدرت سخن گفتن از او رفته بود ، یکمرتبه دیگر میلدرد گفت :

- مخالف نیستم باینکه گاهگاهی مرا بیوسی ، این کار مرا رنج نمیدهد اما

ترا خوشحال میسازد ، راستی امشب حاضرم با تو شام بخورم

فیلیپ از تمایل او خوشحال گشت ، میلدرد گفت :

- من تاکنون بشخص دیگری چنین پیشنهادی نکرده ام این توئی که خواهشت

را با جان و دل می پذیرم

فیلیپ لبخندی زد و گفت :

- از لطف شما سپاسگذارم ولی بهتر بود بجای این مهربانی لطف بیشتری

در حق من میکردید .

یکی از روزهای آخر ماه آوریل بود ، هوا گرم و لطیف بود و بهار

بر شادابی و طراوت آن میافزود ، میلدرد بفیلیپ گفت :

- من گرسنه ام .

- خیلی خوب ، کجا میل داری برویم ؟

- ، جایی نمبرویم همینجا خوبست ؟

- البته

فیلیپ گمان میکرد که میلدرد او را دوست دارد . سه ماه قبل اگر چنین

مکالمه ای بین آنها واقع میشد در نظر فیلیپ بسی غریب و غیرممکن بنظر میرسید

در این موقع فیلیپ گفت :

- بهتر است روزیکشنبه به «سوهو» برویم

میلدرد افزود

- و اگر این مسافرت را بادرشکه انجام دهیم بسی جذابتر خواهد شد .

وانگهی ، بهتر است ما هر هفته روزهای یکشنبه ناهار را کنار رودخانه

صرف کنیم

فیلیپ از سادگی و مهربانی او تهیج و تحریک شد ، بآرامی دستهای میلدرد

را بدون اینکه با مقاومتی روبرو شود در دست گرفت و خنده کنان گفت :

خیال میکنم که مرادوست داری اینطور نیست ؟

- عجب احمقی هستی ، خود میدانی من ترا دوست دارم و این سؤال

را میکنی ؟

روز یکشنبه نزدیک شد ، آنها از مشتریان قدیمی يك رستوران كوچك در شوهو بشمار میرفتند ، هنگامیکه داخل کافه شدند مدیر آنها را سلام گفت و بشخدمت در جلوی شان تا کمر خم شد ، میلدرد بفیلیپ گفت :

- اجازه بدهید انتخاب غذا بامن باشد

سپس بدون اینکه منتظر جواب او شود پیشخدمت را صدا زد و گفت آنچه ^۴ را که میل داشت باو گفت :

فیلیپ ساکت در جایگاه خود نشست و با چشمانی مشتاق بنگریستن او مشغول شد ، میلدرد را از همیشه زیباتر یافت و قتیکه غذا تمام شد میلدرد سیکاری آتش زد او خیلی بندرت اینکار را میکرد زیرا عقیده داشت که زنها نباید مرتکب چنین عمل کردند ، پس از آن رو بفیلیپ کرد و گفت :

- و قتیکه دعوت ترا برای شام قبول کردم خیلی متعجب شدی ؟

- تقریباً

میلدرد چهره را در هم فشرد و با کلماتی منقطع گفت :

فیلیپ موضوعی است که باید ترا آگاه نمایم

- فیلیپ جمیع قوای خود را گوشه‌هایش متمرکز کرد و با قلبی طبعان منتظر شنیدن او کشت وی طوری وانمود کرد که او متوجه تغییر حالش نگردد ، آنگاه گفت :

- خیلی خوب ، بگوئید ؟

- قول میدهم پس از شنیدن آن احمق نشوی ؟ حقیقت امر اینست که من خیال ازدواج دارم .

فیلیپ بهت زده و ساکت بر جای ماند ، گرچه بارها در اطراف این موضوع اندیشیده بود و سعی داشت که اگر احتمالاً يك چنین باسخی آماه کند ولی وقوع این حادثه باندازه ناکهانی بود که حس کرد نیروی زندگیش تحلیل یافته است و میل بشنایپ و انزوا دارد

میلدرد که بر ضنف و ناتوانی او آگاهی یافته بود سخن را بدینترتیب ادامه داد

- توجه کن ! من بیست و چهار سال دارم و این وقتی است که باید ازدواج کنم فیلیپ مغوم و افسرده بدون اینکه سخن گوید بمدیر مهمانخانه که در پشت دستگاهش نشسته بود می نگریست و بامتوجه یکی از مشتریان را که پرمهری بکلاش آویخته بود میشد .

میلدرد او را مخاطب ساخت و گفت :

- چرا غمناکی ؟ تو باید بمن تبریک بگوئی

- من باید تبریک بگویم ؟ باور نمیکنم این امر حقیقت داشته باشد ، بلی

این موضوع را بارها اندیشیده بودم ، آه چقدر رنج میکشم ، امشب می بایست از

اینکه با شما شام صرف کرده‌ام باندازه‌ای خوشحال باشم که حدسی بر آن متصور نباشد ، خوب باچه کسی خیال ازدواج دارید ؟

میلرد سر را بریز افکند و با خجالت گفت :

- میلر

فیلیپ با تعجب پرسید :

- میلر ؟ ! تو میگفتی که يك ماه است او را ندیده‌ای ؟

- او هفته قبل بکافه آمد و از من خواستگاری کرد ، درآمدش خوبست ،

تقریباً هفت پاند درهفته .

فیلیپ مجدداً ساکت شد ، بخاطر آورد که میلرد همیشه میلر را دوست میداشته است و شاید درچهره ییگانه او جذاییتی موجود بود که میلرد را شیفته و مقنون وی ساخت ، عاقبت سکوت را برهم زد و با ناامیدی گفت :

- تصور میکنم چاره کار از دست رفته باشد ، شماهم گناهی ندارید زیرا مواظب بودید با صرفه ترين و بهترین خواستگار انتخاب کنید ، خوب ، چه موقع ازدواج میکنند ؟

- روزدوشنبه آینده

اندوهی ناگهانی مانندخوره برروح فیلیپ مسلط شد ، میل داشت فرسنگها از میلرد دور شود ، احتیاج مبرمی باستراحت داشت از این روی مستخدم را صدا زد و صورت حساب را خواست ، پس ازآن بمیلرد گفت :

- من شما را با درشکه بایستگاه میفرستم ، آنجا زیادمعلول ترن نخواهید شد

- مگر تو با من نمی آئی

- اگر مخالفت نکنید ، خیرزیرا میل دارم اندکی تنها باشم

- هرطوری میل شماست همانگونه رفتارکنید ، فردا بکافه می آئی ؟

- خیر بهتر است ما برای همیشه از هم جدا شویم من نمیدانم چرا این

اندازه در زندگی بدبخت و بیچاره بوده‌ام در هر صورت کرایه درشکه را پرداخته‌ام آنگاه باو نگریست و تبسمی تلخ لبانش را ازهم کشود و قتیکه بخانه مراجعت کرد خسته و پریشان بود ، قبل ازاینکه به رختخواب برود سیگاری آتش زد تا اندکی الام روح را تخفیف دهد ، لحظه ای بعد سر بر بالش نهاد و بخوابی عمیق فرو رفت

* * *

فیلیپ بیچاره با تشویش و اضطراب منتظر روز ازدواج میلرد گشت ،

از بس فکر میکرد نزدیک بود دیوانه شود یکروز نامه ای از هابوارد دریافت کرد که کمی تسکین یافت زیرا هابوارد نوشته بود که چند روز دیگر بلندن می آیم تا برای همیشه در آنجا مستقر شود و در پایان از فیلیپ خواهش کرده بود که اطاقی برایش تهیه کند .

روز مقرر فیلیپ برای ملاقات او بایستگاه رفت و منتظر ورود وی شد ، هنگامیکه هایوارد وارد شد اناثیه اش را بانبار تحویل داد و با فیلیپ مشغول قدم زدن گردید و در بین راه خواهش کرد که باهم بوزه ملی بروند ، فیلیپ پیشنهاد او را قبول کرد زیرا مدت مدیدی بود که کسی را نیافته بود تا با او درباره هنر و کتاب صحبت کند ، باینجهت وقتیکه در کالوری بتصاویر استادان فن مینگریست از هایوارد درخواست کرد که اشعاری را که تازه یاد گرفته است برای او بخواند خورشید میدرخشید و با انوار طلایی رنگ خود روحی تازه در موجودات جهان میدمید ، هوا کاملاً گرم و مطبوع بود ، هایوارد گفت :

- بهتر است به « هایدپارک » برویم ، تماشای بقیه تصاویر را موكول ببعد میکنم .

بهار فرح بخش همه چیز زیبایی و جلوه خاص می بخشید : این یکی از روزهایی بود که زندگی برای هر کسی لذت بخش و مطبوع بنظر میرسید ، درختان سبزی طراوت دیرین خویش را از نو باز می یافتند ، در فضای فیروزه ، گون آسمان ابرهای تکه تکه بسان خالهای سپید رنگی جلوه میکرد ، طراوت و خرمی مناظر بیشتر تا بلوهای کار استادان قرن هجدهم خصوصاً «تو» شباهت داشت .

فیلیپ در خود احساس خوشی و انبساط میکرد ، بزبانیهای طبیعت باچشمی دقیق و تیز بین مینگریست و چنان بشکات هنری آن توجه میکرد که تصور میشد خیال دارد از روی آنها پرده های در مغز خویش نقاشی کند ، فقط طبیعت تا اندازه ای که که روح را از بند رنج آزاد سازد توجه میکرد .

.. برای صرف ناهار بیک رستوران ایتالیائی رفتند ، از مشاهده آنجا بیاد آشنایان شان که در هایدپارک میزستند افتادند ، سپس رشته کلام را متوجه رفقای پارسی نمودند و از کتابها ، تصاویر ، تئوریهای زندگی و آنچه که مقدور بود صحبت کردند ، در میان این شور شعف که آنها را از این دنیای پست جدا ساخته بجهانی ملوکوتی پیوندشان داده بود ناکهان صدای زنگهای ساعت دیواری در هوا طنین انداز شد ، فیلیپ بخاطر آورد که در این ساعت میلدرد ازدواج میکند ، از یادآوری این غبار اندوه صفای چهره اش را تیره ساخت تا بعدی که دیگر گفتار هایوارد را درک نمیکرد ، کرچه بالکل معتاد نبود ولی از فرط ناچاری گیلان خود را مملو از شراب کرده نوشید ، لحظه ای بعد حس کرد که علاقمند است کسی موافق طبعش سخن گوید

مصاحب هایوارد بی نهایت برای فیلیپ مفید واقع شده بود ، زیرا هنوز افکار و عواطفش متوجه میلدرد بود و با تنفر بگذشته مینگریست ، نمیتوانست درک کند که چرا بچنین عشقی بی شرمانه دچار و گرفتار شده است ، هنگامیکه میلدرد را بخاطر میآورد خشم و غضب بر وجودش مستولی میشد زیرا او بود که ویرا بچنین حالی افکنده و بر عشقش پشت پا زده بود ، حس میکرد بخاطر بسک حس

شهوانی که بیشتر بدیوانگی شباهت دارد و آنرا بفعلط عشق مینامند از لذتهای جهان محروم شده است ، حالش بحال ماری شبیه بود که با تنفر بیوست ریخته خود یعنی بچیزی که لحظه‌ئی قبل قسمتی از جسمش بشمار میرفت مینگرد ، با خود گفت :
- اگر این عشق بود ، دیگر خواهان آن نیستم و اگر شهوت است دیگر طالب آن نیستم .

از آنجائیکه کارد باستخوانش رسیده بود برای رهایی از چنگال غم قسمتی از سرگذشت خود و میلرد را برای هابوار تعریف کرد ، او ویرا دلداری داد و بشکیبایش دعوت کرد .

فیلیپ حس میکرد زندگی نوینی بدست آورده و مثل اینکه دو مرتبه تولد یافته است ، هوای اطراف خود را چنان باولع بدرون میکشید که گویی تاکنون تنفس نمیکرده است ، زندگیش بیشتر بزندگی يك طفل شباهت داشت .

چندی بعد هنگامیکه در موزه ملی قدم میزد کارسون و روت چالیس را در آنجا یافت ، ابتدا مردد بود ، اما وقتی که کمی بآنهاخیره شد حقیقت را دریافت ، لاوسون لباسی کمرنگ در برداشت و کلاهی کشاد بر سر ، از مشاهده فیلیپ شاد شد و با احترام او را سلام گفت و با چرب‌زبانی معمول خود باو اطلاع داد که قصد دارد برای همیشه در لندن زندگی کند .

روت چالیس نیز که از زندگی در پاریس بشنگ آمده بود در لندن استودیویی کرایه کرده بود و در آنجا نقاشی میکرد فیلیپ حس میکرد که بمصاحبت آنها کمال احتیاج را دارد از اینجهت شب را در نهایت صفا و آرامی با یکدیگر بسربردند .

فیلیپ با جدیتی پایان نا پذیر بکار مشغول شد و خیال داشت عقب ماندگی خود را جبران کند ، امتحانات سه قسمت بود که او در ثلث آن مردود شده بود باوجود این هنوز امید داشت ، چندی بعد دوستی دیگر بدست آورد وی دختری بود که در یکی از تئاترهاکار میکرد لاوسون او را بجای مدل اجیر کرده بود که هر هفته یکشب باستودیوی او بپایید ، در مواقعی که او می‌آید زنی را نیز با خود می‌آورد ، فیلیپ چندین بار موفق بدیدار او گشت ، وی فیلیپ را بخانه خود که واقع در میدان «وین سنت» بود دعوت کرد ، فیلیپ خواهش او را پذیرفت و دوبار بمنزل او قدم گذارد ، زن «نزیبت نوره» نام داشت و گمان نمیرفت بیش از بیست و پنج بهار از زندگیش گذشته باشد ، حشبه‌ئی داشت نحیف و چهره‌ئی خندان ولی تقریباً زشت ، چشمهای کمی برق میزد ، گونه های برآمده و دهان کشادش او را شبیه بشاهکار یکی از نقاشان قرن نوزدهم فرانسه ساخته بود ، پوست

بدنش از فرط سبیدی مانند برف و زلفهایش از شدت سیاهی شبیه قیر بود یکسال قبل از شوهرش طلاق گرفته بود و زندگی خود و بچه هایش را از راه داستان نویسی تأمین میکرد که هر گاه آثار او را چاپ میکردند برای هر هزار کلمه حق التألیف ناچیزی در حدود پانزده بانو باو میدادند ، بساین وجود هرگز از زندگیش شکایت نداشت ، روزی بفیلیپ گفت :

تقریباً تمام داستانهای من یکسان است ، فقط نام قهرمانان آنها را تغییر میدهم .

واقعیکه بولی بدست میآورد برای شست و شو و خرید لباس بچه ها و پرداخت کرایه میرفت و از طرفی برای از دیاد درآمد بعضی شبها نیز در تئاتر آشپزی میکرد و هر شب موقع مراجعت بانداژهائی کوفته و خسته بود مانند تخته سنگی میافتاد و تا صبح بخواب میرفت .

بعضی اوقات که کاری بدست نمیآورد مجبور میشد قسمتی از اثاثیه منزل خود را بگروگذازد ، ولی هرگز شادابی و خوشحالی خود را ازدست نمیداد .
فیلیپ از روش زندگی او خیلی خوشش آمد ، نوره سعی میکرد فیلیپ را بوسیله شرح داستان دوران زندگیش سرگرم و خوشحال کند ، روزی فیلیپ از او پرسید :

چرا هم خود را مصروف نگذاشتن داستانهای با ارزش نمیکنی ؟

نوره پاسخ داد :

من استعداد و نبوغ ندارم و داستانهایم بندرت از هزار کلمه متجاوز میشود .

او در جهان کسی را نداشت ورقابیش نیز مانند خودش از بینوایان تشکیل میشدند ، بفیلیپ میگفت :

من هیچگاه بفکر آینده خودم نیستم ، وقتی که پول غذا و کرایه سر هفته را موجود دارم دیگر برای تهیه پول بزرگم نمیافتم ، علاوه ، زندگی آن ارزش را ندارد که انسان برای فردائی نامعلوم امروز خویش را ضایع کند فیلیپ از بدست آوردن چنین دوست غمخوار و همدردی خوشحال بود و از اینکه بشری با علاقه و نگرانی بدستان بدبختش گوش میداد بی نهایت دلشاد میشد ، هر روز عصر برای صرف چای بمنزل او میرفت تا لغتی عقیده دل را بگشاید .

ایام بسرعت چون برق میگذشت فیلیپ در پیش وجدان خود نمیتوانست از تحسین و ستایش نوره خود داری کند ، وی دوستی بود که از هیچ حیث بامیلدر دشباهت نداشت میلدر فردی خودرأی ، لجوج ، حق ناشناس بود و بهیچ چیز علاقه نداشت ، و شاید عاطفه و وجدان در نهاد او سرشته نشده بود ، اما نوره درست نقطه مقابل او واقع میشد ،

فیلیپ و قتیکه بیاد ایامی میفتاد که زندگی خود را در پای چنین زنی حرام کرده بود، قلبش از جا می‌کند، یکروز عصر سرگذشت خود و میلدرد را برای نوره حکایت کرد و قتیکه داستانش پایان رسید نوره گفت :

- تصور میکنم از ترك او راضی باشید ؟

نوره در مواقع بیکاری روی صندلی بلندی می‌نشست و بخیاطی مشغول میشد فیلیپ آرام در کنار او چمباته میزد و بکارهایش مینگریست ، یکروز باو گفت :

- نیدانم چگونه از شماتشکر کنم که اینگونه بامن مهربانی میکند .

نوره در جواب دستش را روی شانه او گذارد ، فیلیپ دست او را گرفت تا پیوسد اما نوره آنرا به تندی کشید و پر خاش کنان گفت .

- چرا اینکار را کردی ؟

- برای اینکه مرا آسوده میکند و لذتی در قلم ایجاد مینماید .

نوره جواب نداد ، اما مانند اینکه برق عطفوتی در چشمانش نمایان شد زیرا دستش را بآرامی روی سر فیلیپ کشید و گفت :

- میدانی این کار نهایت حماقت است ؟ ما باهم دوست هستیم ، بهتر است این عمل را ترك کنی .

- شاکه بمن نهایت مهربانی میکنید در این باره هم اعتراض نکنید نوره کمی خندید و گفت :

- خطا از من بود اینطور نیست ؟

فیلیپ متعجب و مبہوت شد ، لختی بچشمان آرام و صاف او نگریست ، مثل اینکه نیروئی از درون آنها بوی را جذب میکرد قلبش بطبش افتاد ، بی اختیار اشك در دیدگانش جمع شد و پرسید :

- نوره ، تو مرا دوست نداری ؟

- بچه با هوش ، این سؤال احمقانه چیست ؟

فیلیپ باکستازی دستش را دور کمر او حلقه زد و لبهایش را بوسید ، سپس او را رها کرد و در کنارش نشست و گفت :

- مثل اینکه نفس نفس میزنم .

- چرا ؟

- حس میکنم خیلی خوشحالم . مجدداً دستهای نوره را در دست گرفت و مشغول بوسیدن شد ، برای وی این مقدمه شغف و لذتی بی پایانی محسوب میشد ، آندوهم عاشق یکدیگر بودند و هم دوست یکدیگر ، فیلیپ در سیمای نوره جذباتی مشاهده میکرد که او را بسوی وی میکشاند ، او بنوازش يك زن بی نهایت محتاج بود ، نوره بارحمت و شفقت که به نقص پای او که باعث رنجش میشد مینگریست ، فیلیپ را جوانی ،

قوی و سالم ، شاداب یافت و از هر حیت او را لایق عشق خود دانست ، حس میکرد از اینکه میان خودش و فیلیپ همدردی موجود است او را دوست دارد ، بعلاوه او فیلیپ را بخاطر اینکه فیلیپ بود دوست میداشت ، و هنگامیکه این افکارش را برای او حکایت کرد فیلیپ گفت :

- تو فقط مرا از اینکه شخصی آرام و بی آزاری هستم دوست داری .
ولی فیلیپ عاشق نوره نبود ، تنها بخاطر علاقه‌ئی که بشنیدن داستانهای غم انگیز او که بیشتر بزندگانی خودش شبیه بود ، نسبت باو علاقه‌ئی در دل حس میکرد ، گفتار نوره بمثابه مرحمی بود که زخم خاطرات تلخ و اندوه و جانکاهش را بهبودی می بخشید روزی نوره بفیلیپ گفت :
- فیلیپ میدانی که من بکلیسا و مذهب اعتقاد ندارم ولی بوجود احدیت معتقدم ، همچنین آگاهم بعضی مردم زیبا هستند ، اما تأسفم از اینست که چرا دیگران زشتند .

فیلیپ با بی صبری میان کلام او دوید و گفت :

- وعاقبت چه ؟

- اوه - حقیقت اینست که نه پولی موجود است که کرایه‌ئی که پرداخت

شود و نه داستانی حاضر است که بتوان بوسیله آن اعاشه نمود .

نوزه تقریباً زنی متعلق بود زیرا روزی بفیلیپ گفت :

- ترک کردن پاریس کار بزرگی بود که تو انجام دادی ، زیرا سرنوشت ترا

تغییر داد ، تو نباید از اینکه پایت لنگ است شرمسار و در عذاب باشی ، در

این موقع متوجه شد که چهره فیلیپ بسرخی میگراید ولی بی توجه باین موضوع

بسختن خود ادامه داد و اضافه کرد : آنقدر که شما باین موضوع اهمیت میدید دیگران

توجهی نمیکند ، آنها فقط یکبار بیای لنگ شما مینگرد و سپس در نظرشان امری

عادی تلقی میگردد .

فیلیپ حس کرد که از نحوه کلام او لذت می برد ، لذا سخنی نگفت و سر را

بزیر افکند ، نوره پرسید :

- از من خشمناک نشدید ؟

- خیر .

او دستهای خود را دور گردن فیلیپ حلقه کرد و گفت :

- علت اینکه اینگونه گستاخ سخن میگویم اینست که ترا دوست دارم .

و مایل نیستم در زندگی مجزون و غمناک باشی .

فیلیپ پاسخ داد :

- شما مجازید هر چه در باره من میدانید گوشزد کنید ، امیدوارم که حق

شناسی خود را بشما ثابت کنم .

— پس با این عمل من موافقت .

— هر چه میل شما باشد من آنرا دوست دارم .

فیلیپ از درك شادی خود راضی بود ، حس میکرد که نوره از انجام تمام کارهایی که از يك زوجه مهربان انتظار میرود در باره او فروگذار نکرده است . نوره مهربانترین و سرگرم کننده ترین دوستی بود که او در طول زندگیش بدست آورده بود ، همدردی او در نظر فیلیپ هرگز از يك مرد انتظار نبرفت ، اختلاف جنسیت بین آن دو موضوع کوچکی تلقی میشد ، گرچه خود این امر بیشتر دامنه دوستی آنها را توسعه میداد کلیه تمایلات فیلیپ ارضا شده بود ، زندگیشان یکنواخت و آسوده میگذشت ، بدون اینکه غبار اندوهی صفای خاطرشان را آلوده سازد ، فقط گاهیگاهی فیلیپ بیاد میلدرد و اهانت هایی که از او کشیده بود میافتاد .

موقعی که امتحانات نزدیک میشد ، نورم خود را بآن علاقمند نشان میداد و بفیلیپ میگفت که او را از نتیجه آگاه سازد ، فیلیپ باو تذکر داد که دو ثلث قبل مردود شده نوره از شنیدن این خبر بگریه افتاد و گفت :

— سعی کن این بار موفق شوی .

* * *

یکروز صبح و قتیکه فیلیپ از خواب بیدار شد ، حس کرد سرش درد میکند نتوانست از جای برخیزد و همچنان در رختخواب افتاد ، همه اعضایش خسته و کوفته بود ، موقعیکه صاحب خانه صبحانه او را آورد فیلیپ گفت :

— حال خوب نیست خواهش میکنم يك فنجان چای و تکه می نان بیسکویت برای من حاضر کنید .

پس از رفتن صاحب خانه انگشتی بدرخورد و متعاقب آن گریفت داشجویی که در طبقه بالا زندگی میکرد باطابق داخل شد و گفت :

از صاحبخانه شنیدم که شما کسالت دارید ، آمدم تا موضوع را بفهمم . خوب اجازه دهید حرارت بدنتان را اندازه بگیرم .

فیلیپ مضطربانه پاسخ داد :

— چندان ضروری نیست ، لیکن درجه را از او گرفت و دردها فروبرد گریفت کنار بستر او نشست و مشغول گفتگو شد ، لختی بعد درجه را بیرون آورد و بآن نگریست و گفت :

— شما در رختخواب خود دراز بکشید تا من سراغ دکتر «دیکون» بروم فیلیپ سر را تکان داد و گفت :

— راضی بزمحت شما نیستم .

— ولی این زحمتی نیست شما تب دارید باید استراحت کنید وی با جذایت

مخصوصی سخن میگفت ، خیلی مهربان و غمخوار جلوه میکرد ، پس از لحظه بی برای یافتن سیفون باطاق پذیرائی فیلیپ رفت ولی در آنجا چیزی نیافت لذا مال خودش را آورد و گفت :

— حالا بخواب تا من پی دکتر بروم .

.... ساعتی گذشت و کسی بر بالین فیلیپ حاضر نشد ، سرش از شدت درد

کمیج شده بود ، نزدیک بود بگریه افتد که ناگهان در باز شد و کریفیت قوی و شاد گفت :

— دکتر حاضر است .

پزشک که مردی مسن و خوش قیافه بود باطاق داخل شد ، بالحنی ملایم

چند سؤال از فیلیپ کرد و مرض را تشخیص داد .

کریفیت نام مرض را جویا شد دکتر گفت :

— گریپ ، آنگاه باطراف اطاق نظری افکند و اضافه کرد .

— اگر بیمار مایل است به بیمارستان بیاید ، آنجا يك اطاق خصوصی که

از هر حیث راحت تر از اینجاست تحت اختیارش گذاشته میشود .

فیلیپ پاسخ داد :

— خیر ، همینجا بهتر و راحت تر است ، او مردی کمرو بود و از مواجهه

شدن با اشخاص ناشناس خجالت میکشد و بهمین علت بود که خانه را بر بیمارستان

ترجیح داد .

دکتر دیگر در برابر امتناع او اصراری نکرد و نسخه بی نوشت و پس از

دادن دستوراتی چند خارج شده .

کریفیت پس از رفتن دکتر گفت :

— من پرستاری شمارا بعهده خواهم گرفت ، فعلا هر چه لازم دارید بگوئید

تا حاضر کنم .

— متشکرم ، بجزئی احتیاج ندارم .

کریفیت دست خود را روی پیشانی سوزان فیلیپ گذاشت و گفت :

— من برای تهیه نسخه بدارو خانه میروم و بزودی برمیگردم .

... هنگامیکه مراجعت کرد دارو ها را طبق دستور پزشک بفیلیپ داد و خود

برای آوردن کتابهایش باطاق رفت ، و قتیکه برگشت گفت :

— البته با درس خواندن من مخالف نیستید ، در اطاق پذیرائی را باز

هیچکدام تا اگر احتیاج پیدا کردید مراجعه کنید .

روز بعد فیلیپ خیلی دیر از خواب برخاست ، از اطاق پذیرائی صدای

کفتگوی دو نفر بگوشش رسید یکی از رفقای کریفیت بآنها آمده بود . فیلیپ شنید

که گریفت میگوید :

— بهتر است امشب اینجا نیناید زیرا به پرستاری دانشجویی که گریپ گرفته مشغولم .

لحظه بعد فیلیپ صدای پای آن شخص را که از پله ها پائین میرفت شنید ، لذا گریفت را صدا زد و پرسید :

— فکر میکنم دیشت نتوانستید به بیمارستان بروید ، اینطور نیست ؟
— خیر .

حال فیلیپ هر لحظه رو بخامت میرفت ، تمام شب را در تپی سوزان بهذیان کفتن سری کرد ، نیمه شب هنگامیکه از خواب پرید گریفت را مشاهده کرد که از صندوقش برخاسته و مشغول آتش کردن بخاری است ازو پرسید :

— اینجا چه کار میکنی ؟ چرا نمیخوابی ، ؟ وقت چیست ؟

— ساعت پنج است ، من فکر کردم بهتر است شب را کنار بستر شما بسر برم ، از این روی يك صندلی راحتی اینجا آوردم تا اگر شما مرا صدا کنید بیدار شوم .
— این مهربانی شما مرا شرمند میسازد .

صبح زود گریفت از خواب بیدار شد و با شادابی و خوشحالی بفیلیپ گفت :
— اکنون شما را شستشو خواهم کرد .

فیلیپ خجل شد و جواب داد :

— من میتوانم خودم را بشویم .

— خیر ، اگر در بیمارستان بودید حتماً پرستار شما را شستشو میداد ، حالا هم من بجای پرستار شما را میشویم فیلیپ در برابر اصرار او مقاومتی نکرد و بوی اجازه داد که بدنش را بشوید ، گریفت بامهربانی او را شستشوداد و لباسهایش را عوض کرد و پس از اینکه بسترش را پاکیزه کرد گفت :

— من باید ملاقات یکی از رفقایم بروم ، دکتر صبح زود بعیادت شما خواهد آمد .

فیلیپ گفت :

— من نمیتوانم تصور کنم که چه اندازه شما نسبت بمن مهربانی کرده اید .

— این کار به تجربیات من افزود ، وانگهی لذت و شغفی که از پرستاری شما بمن دست میدهد بی پایانست سپس صبحانه فیلیپ را حاضر کرد و خود برای تعویض لباس و صرف ناشتائی باطاقش رفت .

پاسی از ساعت ده میگذشت که با چند خوشه انگور و يك دسته گل زیبا برگشت ، فیلیپ از مهربانی او تشکر نمود .

نوره و گریفت هر دو به پرستاری فیلیپ که دوره نقاهت را سپری

میکرد مشغول بودند، گریفت اگرچه همسن فیلیپ بود ولی مردی متفکر، آرام، شاداب بنظر میرسید و مزیت بزرگی که در نهادش وجود داشت این بود که هر کس را با سخنان شیرین خود محظوظ میکرد.

فیلیپ در همه عمر بمفهوم واقعی محبت پی نبرده بود و از مهر پدر و مادر و برادر و خواهر محروم شده بود از این روی از مهربانی مردی شاداب و قوی و همدردی زنی جوان و مهربان لذت می برد.

گریفت در مواقع بیکاری کنار بستر فیلیپ می نشست و برای او کتاب میخواند، گاهی نیز از عشقها، رنجها و ناکامیهای که در زندگی متحمل شده بود صحبت میکرد، رویهمرفته شخص چابک و زرنکی بود که میتوانست سه چهار کار را در آن واحد انجام دهد، گفتار خویش را چنان با بیانی ساحرانه میآمیخت که هر کس را مفتون و شفته بلاغت و فصاحت خود میکرد، تروتمند نبود لیکن سخی بود از ماجراجویان و قاچاقچیان که در زندگی دارای مقاصد قریب آمیز بودند خوش میآمد و از اینگونه مردمان رفقای چندی داشت.

زنان هرزه و فاحشه او را دوست خود میدانستند و مشقات و مشکلات، موفقیت های زندگیشان را برای او تشریف میکردند، گرچه پشت سرهم در امتحانات مردود میشد لیکن هرگز شادابی و نشاط خود را از دست نمیداد.

زندگی نزد هر کس زیباست، ولی برای او که در عقوان شباب و بهار جوانی قدم میزد چیزی دیگر جلوه میکرد در آینده نزدیکی بزرگ میشد و میتوانست بیماران را با روش پسندیده خویش معالجه کند و بر آلام روحی آنان مرهم جانبخش گذارد، همانطوریکه در مدرسه شاگردان قوی و راستگو مورد ستایش دیگران واقع میشوند، فیلیپ نیز او را تحسین میکرد.

برور زمان که غبار کسالت از چهره زرد رنگ فیلیپ رخت بر می بست و جای خود را بشادابی و تندرستی میداد، رشته الفت و درستی آنها محکمتر میشد، فیلیپ از اینکه گریفت از نشستن در اطاق او لذت میبرد خوشحال بود و از گفته های جذاب و جالب توجهش لذت میبرد.

بعضی اوقات فیلیپ او را به میخانه های که در روجرت استریت واقع بود می برد هایوارد، گریفت را شخصی احمق میدانست و لاوسون علاقه داشت که از وی تصویری بکشد.

چندی بعد فیلیپ با یکی از دلالهای خانگی بنام ماکالیستر آشنا شد، وی بفیلیپ پیشنهاد کرد که برای کسب ثروت چند سهام از او بخرد، فیلیپ از شنیدن فایده دهانش آب افتاد، زیرا او نیز برای کسب پول تلاش میکرد و راهی که ماکالیستر پیشنهاد میکرد آسانترین و کم زحمت ترین راه یافتن ثروت

بشمار میرفت .

ماکالینتر اضافه کرد .

— اشیاء خوبی در محلی سراغ دارم ، هفته دیگر نتیجه را بشما اطلاع خواهم داد ، شما فقط باید کمی وقت خود دمازاید تلف کنید .
فیلیپ از شنیدن این موضوع خوشحال شد زیرا در نظر داشت که برای زمستان نوره پالتوی پوست خز خریداری کند حس میکرد نوره شایسته هدیه‌ی گرانبهاست زیرا زندگی او را از تولدت بخش ساخته بود .

یک روز ظهر فیلیپ برای مرتب کردن لباس خود باطافش رفت تا عصر را [برای صرف چای بخانه نوره رود .
وقتیکه صاحب خانه در را باز کرد باو گفت .
— خانمی تقاضای ملاقات شما را میکند
فیلیپ با تعجب پرسید :
— مرا ؟ !

فکر کرد ممکن است این زن نوره باشد ولی برای چه باینجا آمده است ؟
صاحب خانه اضافه کرد .

— این سومین بار است که این خانم باینجا آمده است لیکن من او را باطابق راه ندارم اما مثل اینکه عجله در دیدن شما داشت ناچار او را باطابق پذیرایی هدایت کردم .

فیلیپ بدون اینکه سخن بگوید صاحب خانه را از جلوی خویش هول داد و بسرعت داخل اطاق پذیرایی شد و قتیکه متوجه حقیقت شد قلبش ازجا کند ، زیرا آن زن میلدرد بود که بمحض مشاهده فیلیپ از جای برخاست و بدون اینکه کلمه‌ی بگوید ایستاد ، فیلیپ بهت زده نمیتوانست چه بگوید ، سر انجام پس از سکوت بی پایانی پرسد :

— چه چیز شما را وادار کرد باینجا بیایید ؟

میلدرد پاسخی نداد و بدون اینکه چهره‌اش را با دستهایش بیوشاند بگریه افتاد ، در آنحالت بیشتر به یک زن خانه دار که بانجام کار مشغول است شبیه بود ، از مشاهده گریه او حس غریبی بفیلیپ دست دار ، میل داشت با سرعت خارق‌العاده از آن خانه فرار کند ، میلدرد همچنان ساکت بود ، فیلیپ گفت :

— هرگز انتظار نداشتم بار دیگر شما را ملاقات کنم .

میلدرد با لحن غم انگیز زیر لب گفت :

— ای کاش مرده بودم .

فیلیپ بستخی توانست از افتادن خود جلوگیری کند ، یکقدم جلو رفت ،

خواهش می‌لرزید نظری با ناامیدی با و انداخت و پرسید :

- حادثه‌ی برای شما پیش آمده‌ست ؟

- او مرگ کرده است .

ضربان قلب فیلیپ شدید تر شد ، حس کرد هنوز او را دوست دارد و هرگز از عشق او دست نکشیده است میلدر در مقابلش ناتوان و سرافکننده ایستاده بود ، آرزو داشت او را در میان بازوان خویش فشرد و چهره‌اش را با بوسه بپوشاند آه ، ایام جدائی چه اندازه طولانی بوده است و او چگونه قادر به تحمل آن گردیده است ؟ پس از این افکار بمیلدر رو کرد و گفت :

- بهتر است بنشیند تا چیزی آشامیدنی برایتان حاضر کنم .

- سپس صندلی را نزدیک بخاری گذاشت تا میلدر روی آن بنشیند و خود

برای آوردن ویسکی و سودا باطاق دیگر رفت ، میلدر پس از نوشیدن آنها با چشمان مانده و حقیقت‌ناشناس فیلیپ را نگرستن گرفت ، خطوطی سیاه و مبهم در چشمانش دیده میشد ، لاغرتر و سپیدتر از وقتی که فیلیپ را ترک گفته بود بنظر میرسید ، با صدائی ضعیف گفت :

- ایکاش تقاضای ازدواج او را نمی‌پذیرفتم .

فیلیپ ندانست چرا از گفته او قلبش از جا کنده شد ، فاصله بین خود و او را

کمتر کرد و دستش را روی شانه او گذاشت و گفت :

- از اینکه ترا در رنج و عذاب می‌بینم سخت متأثرم .

میلدر سرش را بشانه او تکیه داد و بشدت گریست .

فیلیپ تاکنون اشک ریختن و گریه کردن او را ندیده بود ، حالا نیز این منظره را دور از حقیقت میدانست چندین بار او را بوسید ، شاید این عمل اندکی از رنج میلدر را تخفیف میداد زیرا گفت :

- فیلیپ ، تو همیشه نسبت بمن مهربان بوده‌ای و باین علت است که بسوی

تو آمده‌ام .

- بمن بگو چه اتفاقی برایت روی داده ؟

او در حالیکه مینگریست گفت .

- نمیدانم ، چرات افشای آنرا ندارم .

فیلیپ دستها او را در دست گرفت لبانش را بر گونه‌های او چسباند و زیر

گوش او گفت :

- میدانی چیزی نیست که تو بمن نتوانی بگویی ؟ زیرا من هرگز ترا سرزنش

نکرده‌ام .

آنگاه میلدر شروع به تعریف سرگذشت خود نمود ، چنان بقض کلوش را

می‌فشرد که فیلیپ بسختی گفتار او را می‌فهمید .

« . . . دوشنبه چند هفته قبل او به پیرمنگهام رفت و قول داد که پنجشنبه همان هفته بازگردد ، ولی نه فقط در روز موعود باز نگشت بلکه چند روز بعد از آنهم از و خبری نشد ، نامه‌ی برایش نوشتم و علت را جویا شدم اما او پاسخ آنرا نداد ، مجدداً نوشتم اگر مراجعت نکند به پیرمنگهام خواهم رفت ولی امروز نامه‌ی ازمشاور حقوقش دریافت کردم که ادعا میکند من هیچ گونه حق نسبت با و ندارم و چنانچه متعرض او کردم بدادگاه شکایت خواهد کرد .
فیلیپ گفت :

— عجب چیز بوج و مرخرفی ، هرگز يك مرد نباید اینگونه بازوچه‌اش رفتار کند ، مگر شما با هم نزاع کرده بودید ؟

— او ، بلی . روز یکشنبه بین ما مختصر گفتگوئی روی داد و او از من دلخور شد ولی طهر آنروز بغانه برگشت ، اما مقصود او را از این عمل نمیدانم شاید از اینکه با واطلاع دادم آستمن ترسیده باشد گرچه سعی میکردم این موضوع را از او پنهان کنم ولی سرانجام ناچار شدم و با وگفتم که خطا از تو است لیکن خودم آگاهم که اشتباه از من بوده است ، اگر شما فقط چیزهایی (ا که بمن گفته بود می شنیدید بعلمت اشتباه من واقف میشدید ، او بمن گفت که تعجب زاده و شرافتمند است ، اما وقتی که مرا ترك گفت نه تنها يك غاز برایم نگذاشت بلکه کرایه خانه را هم نپرداخت ، من هم که پولی نداشتم تا بصاحب خانه رو کنم از این روی ناچار در برابر دشنامهای ریک و سکوت اختیار کردم .

فیلیپ مبهوت شد ، سخنان او درك نکردنی بنظر میرسید ، باخشم گفت :

— هرگز مردی تا این اندازه وحشی و هرزه نخواهد شد .

— تو او را نمی شناسی ، اگر روی پای من بیافتند و آنها را ببوسد ممکن نیست با او زندگی کنم .

من کول خوردم همه حرفهای او دروغ بود ، یکشاهی درآمد نداشت .

— مایلی به پیرمنگهام بروم و او را مجبور با تو آشتی کند ؟

— خیر ، من او را خوب می شناسم ، هرگز مراجعت نخواهم کرد .

— ولی تو باید از او داد خواهی کنی ، بهتر است وکیل بگیری .

— من دیناری پول ندارم ، چگونه میتوانم این کار را بکنم ؟

— خرج آن بمده من ، نامه‌ی بوکیل خود که امور پدرم را انجام میداد

مینویسم ، اگر در همان اداره باشد ممکن است ترا همراهی کند ، مایلی خودم با تو بیایم ؟

— خیر ، متشکرم ، شما فقط معرفی نامه‌ی بمن بدهید ، خودم تنها میروم

اضطراب ، میلدرد کی تخفیف یافت ، فیلیپ یاد داشتی نوشت و بیلدر داد ، اما

بغاطر آورد که او بی پول است ، خوشبختانه چکی در جیب داشت و توانست

پنج پاند با و بدهد .

میلدرد از محبت او تشکر نمود ، فیلیپ گفت :

— خیلی خوشحالم از اینکه توانستم در چنین موقعی ترا کمک کنم .

— هنوز بمن علاقه داری ؟

— مانند همیشه ترا می پرستم .

میلدرد گونه هایش را جلو برد فیلیپ او را بوسید .

وقتی که میلدرد رفت فیلیپ فهمید که دوساعت وقت خود را با او صرف کرد

شفی بی بابان در لابلای قلب خویش احساس میکرد ، زیر لب زمزمه میکرد بیچاره

بیچاره ، قلبش از شدت شادی می تپید و حس میکرد که عشق سرتاسر وجودش را

در حیط تصرف خویش آورده است ، اصلا بفکر نوره نبود تا ساعت هشت که

تلگرافی باین مضمون از او دریافت داشت .

«مگر موضوعی اتفاق افتاده ؟ نوره» .

فیلیپ نتوانست کاری بکند و نه قادر بود جوابی بفرستد زیرا در آن موقع

همه بخانه مراجعت کرده بودند ، وانگهی حس میکرد که از نوره متنفر است ، فکر

کرد که جواب تلگراف او را بدهد اما هر چه کوشش کرد نتوانست خود را راضی

سازد که عنوان تلگراف را «نوره عزیز» بنویسد ، سرانجام تلگرافی بضمون زیر

تهیه کرد .

«متأسفم از اینکه نتوانستم بیایم فیلیپ»

دیگر چهره کوچک نوره که روزگاری در نظرش عزیز و دوست داشتی بود

برایش زشت و تحمل ناپذیر شده بود پوست صورتش را ترک خورده و زبر تصور

میکرد ، اصلا از نوره بیزار بود ، میدانست که باید به تلگراف خود کلمه دیگر اضافه

کند ، پس از ساعتی تفکر آنرا بصورت زیر تنظیم نمود .

«متأسفم از اینکه نتوانستم بیایم ، نامه بنویسد ، فیلیپ» .

میلدرد گفته بود که چهار ساعت دیگر خواهد آمد ، فیلیپ مایل نبود او

بگوید که این مدت را بی سختی گذرانده و بیصبرانه انتظار او را میکشیده است وقتی که

میلدرد وارد شد برای محافظت او پنجره اطاق را بست پرسید :

— خوب نیکسون وکیل مرا دیدی ؟

— بلی ، رفتم ، ولی او بمن گفت که کاری از دستم ساخته نیست ، فقط باید

صبر کرد .

فیلیپ فریاد برآورد :

— ولی این غیر ممکن است ؟

میلدرد سخت خسته بود ، روی صندلی کنار بخاری نشست فیلیپ از او پرسید :

— دلیلی هم برای شما آورد

— میلدر در جواب نامه می تاخورد به فیلیپ داد و گفت :

— هر چه میخواهی در این جستجو کن ، من نتوانستم و شاید نخواستم دیروز بگویم ، حقیقت اینست که او بامن ازدواج نکرده است زیرا يك زن و سه بچه داشت .

فیلیپ را از شنیدن این خبر اندوهی حسادت مانند ربود ، بی آنکه طاقت تحمل داشته باشد بر خود بیچید —
میلدر اضافه کرد :

— و باین علت است که من نمیتوانم بخانه عمه ام برگردم ، کس دیگری را هم جز تو نمی شناسم .

— فیلیپ در حالیکه سعی میکرد خود را آرام نشان دهد با صدای لرزان گفت :

— چه چیز تو را وادار کرد که با او زندگی کنی ؟

— نمیدانم ، ابتدا پی نبرده بودم که ازدواج کرده است و وقتیکه این موضوع را بمن گفت او را از خود راندم ولی یکماه بعد بکافه مراجعت کرد و خواستار من شد ، خودم ندانستم چرا با او رفتم .
— پس در اینصورت تو عاشق او بودی ؟

— نمیدانم ، او بمن گفت که هفته می پانزده باند درآمد دارد و هفت باند آنرا بمن خواهد داد و حال آنکه گفتارش دروغ محض بود ، پس از آن بعضی روزها از رفتن بکافه خود داری میکردم ، با عمه ام هم چندان میانه گرمی نداشتم زیرا او مرا بدیده يك مستخدم مینگریست نه برادر زاده و باین دلیل بود که وقتی میلر مجدداً بسراغ من آمد با او رفتم .

— فیلیپ روی صندلی نشست و چهره اش را لابلای دستهایش پنهان کرد .
حس کرد که در نهایت پستی و حقارت با او رفتار شده است ، میلدر متضرعانه پرسید .

— فیلیپ از من خشمگن شدی ؟

فیلیپ او را نگریست و گفت :

— خیر ، ولی خودم سخت رنج می برم .
— چرا ؟

— میدانم که من سخت عاشق و شیفته تو بودم و همیشه کلاهائی میکردم که توجه ترا بسوی خود جلب کنم ولی اکنون فکر میکنم او چه مزیتی بر من داشت که مرا قربانی او کرد ؟

— فیلیپ ، من از کرده خود متأسفم و پشیمانم ، عفو کن

افکار فیلیپ متوجه میلر گردید ، خود را از او لاتر و زیباتر میدید ، میلر دارای روحیه‌ی خشن ، صورتی زشت و چشمان آبی و بیروح بود و اغلب ذاکت سپید رنگی در بر میکرد ، در این موقع میلدرد از جای برجاست و بسوی فیلیپ رفت و دستهای خود را دور گردن او حلقه زد و گفت :

— فیلیپ ، هرگز آن لحظه ابراکه تو از من تقاضای ازدواج کردی فراموش نخواهم کرد.

فیلیپ دستهای او را در دست گرفت و بچشمان ماتمزه اش نگرینیب ، میلدرد خم شد و او را بوسید و گفت :

— اگر مرا عفو کنی و خواهانم باشی نسبت بتو وفادارم و خواهم ماند ، میدانم که تو نجیب زاده و شرافتمندی ، قلب فیلیپ از حرکت ایستاد ، گفتار میلدرد تأثیر شگرفی در روحیه او نموده بود ، سرانجام گفت :

— این نهایت لطف و مهربانی شما است .

— قدری بیشتر بسوی من توجه نمیکنی ؟

— چرا من از صمیم قلب ترا می‌پرستم .

— بس چرا ما وقتی چنین فرصتی داریم از موفقیت استفاده نکنیم ؟
فیلیپ گفت .

— تو علت رنج مرادک نمیکنی ، از وقتی ترا دیده‌ام در آتش عشقت می‌سوزم و رنج می‌برم اما بدبختانه فکر آن مرد بلید که روزگاری هم آغوش تو بوده است مرا رنج و آزار میدهد .
میلدرد گفت :

— شما خیلی غریب فکر میکنید ،

فیلیپ دست او را در دست گرفت و تبسم کنان گفت :

— نباید فکر کنی که من نسبت بتو حق شناس نیستم ، ولی هیچگاه قادر نخواهم بود از تو باندازه کافی تشکر کنم .
میلدرد گفت :

— فیلیپ تو دوست خوبی هستی .

آندو بی‌باخته خود ادامه دادند و بیاد آخرین روزهایی که باهم بسر برده بودند افتادند ، فیلیپ پیشنهاد کرد که شام را در یکی از کافه‌های نزدیک صرف کنند ولی میلدرد گفت رستوران کوچک سوهود که اغلب باهم آنجا رفته بودند بروند .
فیلیپ از او سپاسگزار بود زیرا پیشنهاد میلدرد او را خوشحال ساخته بود و خاطرات گذشته را در او زنده کرده بود از میلدرد پرسید :

— فکر نمیکنم بول داشته باشی ؟

— از آنچه دیروز بن دادید دو پاند باقیمانده ، مابقی آنرا صرف پرداخت کرایه خانه نمودم .

— خوب پس بهتر است ده پاند دیگر فعلا بتو بدهم ، بعلاوه و کیلم رامی بینم تا میلر را مجبور بپرداخت مقداری وجه کند ، اگر مشارالیه صد پاند بدهد خرج ترا تا وقتیکه وضع حمل کنی کفایت خواهد کرد .
میلدرد گفت :

— اگر از کرسنگی هلاک شوم محال است یکشاهی از تو قبول کنم .
— ولی این عمل بی رحمانه ایست که او ترا در چنین گرفتاری و مضیقہ بگذارد .
— در عوض حیثیت و عزت نفس من محفوظ خواهد ماند .
این موضوع کمی فیلیپ را نگران ساخت ، زیرا خودش مجبور بود در نهایت ارزانی و قناعت زندگی کند تا اندوخته اش کفاف هزینه اش را بنماید و مقداری نیز برای تهیه لوازم جراحی ذخیره نماید .

هنگامیکه فیلیپ بخانه بازگشت انتظار داشت نامه ای از نوره رسیده باشد اما نه تنها در آنروز چیزی دریافت نکرده بلکه فردا نیز خبری نشد ، سکوت او فیلیپ را آزرده و خشمناک ساخت زیرا آندو تا هفته قبل هرروز یکدیگر درلندن ملاقات میکردند و چه علت داشت که در این چند روزه از او خبری نشده بود این موضوع نزد فیلیپ غریب تلقی میشد ، عاقبت پس از لحظه ای تفکر بدون اینکه دلیلی برای غیبت خود در دست داشته باشد مصمم گشت تا بخانه توره رود ، میترسید مبادا این راه بامیلدرد مصادف گردد باینجهت انجام تصمیم خود را بروز بعد موکول کرد ، صبح روز بعد در اطلان برای میلدرد در «واکسهاال» کرایه کرد ، گرچه کمی شلوغ و پرو سرو صدا بود ولی فیلیپ میدانست که میلدرد عبور و مرور وسائط نقلیه را دوست دارد چه بیکار باو گفته بود :

— هرگز آرزو ندارم در مکانی بمیرم که نه بشری وجود داشته باشد و نه سروصدائی ، زندگی باید شلوغ و پرهیجان باشد .

هنگام عصر فیلیپ بقصد ملاقات نوره از اطلاق خارج شد تا بخانه او رود و قتیکه بدانی رسید از شدت اضطراب و ترس از میلدرد قادر بفشردن زنگ نبود ، از اینکه با نوره بدرفتاری کرده ناراحت و پشیمان بود و میترسید مبادا سرزنش شود ، او میدانست که نوره اخلاقی تند دارد و فکر کرد که بهتر است ویرا از حقیقت موضوع مطلع سازد و بگوید که میلدرد بازگشته است ، معالموصف در نزد وجدان خویش احساس شرمندگی میکرد زیرا چیزی نداشت که به نوره تقدیم کند تا بدانوسیله زنگ غم را از صحنه دل او بزدايد ، بخاطر آورد که نوره چقدر او را دوست

حیدر شدند و از شنیدن این خبر تا چه اندازه ناراحت و غمناک خواهد شد ، نوره خندکی نوینی باو تقدیم کرده بود اما فیلیپ از او می ترسید زیرا مایل نبود که چنان ضربتی هولناک بر پیکر نجفش وارد سازد ، در چالیکه با این افکار پریشان و مغشوش دست بگریبان بود با اضطراب و تشویش ازبله ها بالا رفت و زنگ را فشرد ، حس کرد که رنگ از چهره اش پرید و قلبش بطپش افتاد ، هرچه سعی کرد نتوانست بر اعصاب خویش تسلط یابد ، و قتیکه باطابق داخل شد نوره رامشغول نویسدنکی دید که بمجرد مشاهده او از جای جست و فریاد برآورد :

- من فهمیدم توئی ، بچه فضول ! خوب بگو ببینم کجا مخفی شده بودی؟ آنگاه بدون اینکه منتظر جواب شود بسوی فیلیپ آمد و دستش را بگردن او حلقه زد شاید از ملاقات او شعفی در خود احساس میکرد ، فیلیپ او را بوسید و گفت :

- میل دارم با تو چای بنوشم .
نوره فوراً بخاری را روشن کرد و مشغول تهیه کردن چای شد ، فیلیپ در حالیکه با ناراحتی سعی میکرد اضطراب خود را پنهان کند گفت :

- علت اینکه نتوانستم در این چند روزه نزد تو بیایم سخت مشغول بودم .
نوره بگفته او اهییتی نداد و مشغول توصیف داستانی که بنازکی نوشته بود شد و اضافه نمود که بانزده یوند حق التالیف برای آن دریافت کرده است و فیلیپ را دعوت کرد که باهم بمسافرت کوچکی بروند و برای این منظور اکسفورد را پیشنهاد کرد .

فیلیپ از شنیدن این سخن نگاهی عمیق بچشمان او افکند تا دریابد که در آنها نشانه ای از سرزنش و ناراحتی وجود دارد یا خیر ، اما آنها مانند همیشه خوشحال و آرام بودند ، قلبش از مشاهده این امر از جای کنده شد ، نمیتوانست چگونگی حقیقت تلخ و وحشتناک را فاش سازد ، نوره چند نان شیرینی آورد و آنها را باشادی کودکانه می باوداد و پرسید

- چطور است ، آیا خوب پخته شده است ؟

فیلیپ تبسمی کرد ، نوره سیگاری آتش زد و باو داد و سپس بعبادت معمول خود روی زانوان وی نشست سخت خوشحال بود ، سرش را بسینه فیلیپ فشرد و گفت - چرا ساکتی ؟ برای من از موضوعهای دلپسند تعریف کن

- چه میخواهی برایت بگویم ؟

- بگو ببینم مرا دوست داری ؟

- میدانی که منم را می پرستم .

فیلیپ از مشاهده این وضع فهمید که نمیتواند حقیقت را شرح دهد ، فکر کرد که بهتر است موضوع را کتباً باو اطلاع دهد زیرا قادر نبود گریستن وی را تحمل

کند نوره ویرا مجبور کرد که او را ببوسد و فیلیپ بیاد گونه های میلدرد بوسه می-
سرد از او ربود ، خاطره میلدرد تمام اوقات در مغزش بود ، مانند دو روح در
يك كالبدنوره که متوجه ناراحتی او گشته بود گفت:

- امروز خیلی آرامی

فیلیپ ناچار گفت :

- تو هیچوقت اجازه و فرصت صحبت بمن نمیدهی ، باین جهت حس میکنم

خاموش باشم بهتر است .

- ولی تو بسختان من توجه نمیکنی ، این روش بسیار بدیست.

فیلیپ کمی قرمز شد ، تصور کرد شاید نوره از اسرارش مطلع باشد ،

بسرعت نظری باو انداخت ، وزن بدن نوره امروز ویرا ناراحت میساخت ، اصلا

راضی نبود بدن او را لمس کند ، خجالت زده گفت:

- باهای من خواب رفته است.

نوره در حالیکه از روی زانوان او می پرید گفت :

- متأسفم که نمیتوانم این عادت را که درمن جیلی شده است ترك كنم -

فیلیپ از روی صندلی برخاست و لنگان لنگان خود را کنار بخاری رسانید

و روی زمین چپانه زد تا نوره تواند مجدداً روی زانوانش بنشیند ، آنگاه نظری

باو افکند و بفکر فرو رفت ، نوره در نظروی زنی بود با هوش ، شجاع شرافتمند

مهربان ، سرگرم کننده اما میلدرد واجد هیچ يك ازین صفات نبود و اگر موضوع

عشق و علاقه در بین نمیبود فیلیپ حتماً نوره را انتخاب میکرد زیرا از زندگی با

او خوشبخت تر میشد تا اینکه با میلدرد باشد ، بعلاوه نوره بفیلیپ علاقه داشت

در صورتیکه میلدرد فقط بخاطر کمک مادی باو پناهنده شده بود ، با این وجود عشق

تمام مزایا را پامال و نابود میساخت و میلدرد بسی جذابتر در نظرش جلوه گر

میشد چنانکه ده دقیقه زندگی با میلدرد را بر یکسال بسر بردن با نوره ترجیح میداد

در حالیکه بفکر فرو رفته بود از روی ترحم و ناچاری نوره را در آغوش گرفت

و بر لبانش بوسه می زد و باخود گفت «نمیدانم چرا قادر به نگهداری خویش نیستم بی جهت

او را در آغوش میفرم» فیلیپ توجهی بسنگدلی ، احمقی میلدرد نداشت فقط او

را دوست میداشت و بینوایی و مشقتی را که از او تحمل میکرد برشادبها و لذتهائی

که ممکن بود از طرف دیگران دریافت کند ترجیح میداد ، و قتیکه اجزا برخاست

تا بخانه خود رود نوره ناگهان پرسید :

- فردا میتوانم شما را ببینم ، اینطور نیست ؟

وی غافلگیر شد و بجهله پاسخ داد:

- بوی

میدانست که فردا نمیتواند بعهد خود وفا کند زیرا مجبور بود میلدر را که کند و از طرفی هم قادر نبود بنوره پاسخ منفی دهد، سرانجام بر آن شد که پیامی فرستد و از نقض قول خویش پوزش طلبد .

میلدر صبح روز بعد اطاقهایی را که فیلیپ اجاره کرده بود دید و از مشاهده آنها بسی خوشحال شد و پس از صرف ناهار با فیلیپ به هایبوری رفت تا اثنایه اش را که عبارت از یک جامه آدان و یک بسته مملو از اشیاء مختلف از قبیل بالش ، چراغ ، قاب عکس که تنها زینت اطاقش را تشکیل میداد بخانه جدید انتقال دهد ، وی بجز اینها چیزی دیگر نداشت ، بین راه وقتی که به «وین سنت اسکوایر» رسیدند فیلیپ بکالسه سوار شد تا مبادا نوره او را ببیند ، از این عمل خویش شرمند بود ، آنروز صبح فرصت نداشت به نوره تلگراف کند که نمیتواند بیاید و از طرف دیگر اداره پست هم تا آنجا مسافت طولی داشت باینجهت تصمیم گرفت عصر بخانه نوره رود .

از رفتار وحشیانه خود خشنامک میشد اما وجود میلدر او را از اندوه و غم رهایی می بخشید ، هنگامیکه بخانه میلدر رسید لباسهای راحتی خود را دربرکرد و بیکه و تنها مشغول مرتب کردن اطاق وی شد ، میلدر که اینهمه ملاحظت و مهربانی را او و او دید دستش را از روی مهر و محبت بر سر او کشید و گفت :

- تو با این عمل خود مرا بدعادت میکنی .

اما فیلیپ دست او را گرفت و بوسید و گفت :

- وجود تو برای من سعادت بزرگی محسوب میشود ، سپس بالشها را مرتب کرد و مشغول نصب کردن تابلوها بدیوار شد درخاتمه کار چند گلدان سفالی باقی ماند فیلیپ گفت :

- چند گل زیبا برای اینها لازم است ، آنگاه بدون اینکه منتظر نظریه میلدر گردد نگاهی از روی غرور بآنچه که تاکنون آراسته بود افکند ، میلدر که احساس خستگی میکرد گفت :

- بهتر است برای صرف چای برویم .

و پس از این گفته براه افتاد ، فیلیپ با بی علاقگی در پی او روان شد و گفت :

- اولین روزی که به کافه شما قدم گذاشتم هرگز فکر نمیکردم چنین اتفاقی

فتد که ما بیکدیگر نزدیک شویم ، میلدر دزیر لب گفت :

- نقدیر چنین بود .

آنگاه با طاق خواب رفت هنگامیکه باز گشت ربندشامبری که دارای کلهای قرمز مخملی بود در برداشت ، روی تخت نشست و مشغول ریختن چای شد فیلیپ گفت :
- متأسفم از اینکه نمیتوانم امروز با شما چای بنوشم زیرا حادثه ای برایم رویداده که باید فوراً بروم ولی نیمساعت دیگر حتماً مراجعت خواهم کرد پس از

گفتن این سخن خیلی مضطرب شد، فکر کرد اگر میلدرد از او بپرسد چه اتفاقی افتاده در جواب چه گوید، اما خوشبختانه او کنجکاوی نکرد، و وقتی که فیلیپ از اطاق خارج شد دستور داد که شب غذای دو نفری از کافه برایشان حاضر کنند، چنین بنظر میرسید که خیلی عجله داشت، زیرا تراموای سوار شد در بین راه تصمیم گرفت بنوره بگوید بیش از پنج دقیقه وقت ندارد موقتی که باطاق او وارد شد بلا مقدمه گفت:

— من فقط بعادت همیشگی برای تقدیم عرض سلام نزد شما آمده‌ام و خیلی متأثرم که زیادی کار مانع از اینست که بتوانم مدت طولانی در حضورتان بمانم. از شنیدن گفته فیلیپ رنگ از چهره نوره پرید به‌جمله پرسید:

— موضوع چیست، چرا با من اینگونه سخن می‌گوئی؟

فیلیپ از اینکه مجبور شد دروغ بگوید خشمناک گردید زیرا می‌دانست اگر اظهار دارد بیمارستان کار دارم رنگش قرمز خواهد شد، اما نوره خونسردی خود را حفظ کرد و گفت:

— اوه، چندان حائز اهمیت نیست، بنابراین فردا منتظر شما خواهم بود فیلیپ نگاهی سرد و عاری از دقت باو انداخت، دردل فکر کرد که شایسته نیست میلدرد را دراطاقی که تازه اجاره کرده است تنها گذارد، از این رو با شرمساری گفت:

— متأسفانه فردا بکسی قول داده‌ام، مرا ببخشید.

صورت نوره سپیدتر گشت و بسختی گفت:

— ولی من بخاطر شما «گوردون» و همسرش را که هنریشه و سیاهند فردا ناهار دعوت کرده‌ام، اگر بخاطر داشته باشید این موضوع را یکم هفته قبل بشما گفتم.

فیلیپ گفت:

— من گفته شما را فراموش کرده بودم، بهتر است بجای من دیگری را انتخاب کنید.

— فردا چه کار دارید؟

فیلیپ جواب داد:

— تقاضا دارم از من باز بررسی نکنید

— پس نمی‌خواهی حقیقت را بمن بگوئی؟

— موضوع مهمی نیست که بشما بگویم، شاید افشای آن بضرر دیگران تمام شود.

نوره خود را باخت در حالیکه سعی میکرد برخورد تسلط یابد جلو رفت و دست فیلیپ را گرفت و گفت:

— فیلیپ، مرا مأیوس مکن، از چندی قبل در صدد بودم که روزی با تو

به پيك نيك بروم ، كوردون ميل دارد تو را ملاقات كند مطمئن باش كه فردا خوش ميكندرد.

- اگر ميتوانستم حتماً ميآمدم.

- ميدانی كه من مصر نيستم ، هرگز سئوالی كه ترا رنج دهد نميكند ولی خواهشدارم علت اين سردی را بمن بگو.

فيليب در حاليكه سعی ميكرد خشم خود را فروشانده گفت:

- خواهرا ن كريفيت كه تا آخر هفته اينجا هستند از من خواهش كرده اند آنها را بگردش ببرم.

- اين بود موضوعی كه از گفتن آن امتناع داشتی ؛ آنها ميتوانيد بجای تو شخصي ديگر پيدا كنند.

- خير ، من بآنها قول داده ام و بايد بعهده خود وفا كنم.

- ولی بمن هم قول دادی.

فيليب با تشدد گفت:

- خواهش ميكندم اصرار نكنيد

نوره سخت عصبانی شد و گفت:

- ننيخواهی با من بيائی ؟ نيميدانم اين دوروز چه شده كه تو كاملاً فرق كرده ای ؟

فيليب بساعتش نگريست و گفت:

- وقت گذشته ، متأسفم كه بايد بروم.

- فردا نيمی آئی ؟

- خير

نوره بگريه افتاد و با غضب گفت :

- پس هرگز زحمت بازگشت با اينجا را متحمل نشويد.

- همان كنم كه شما بفرمائيد :

- اجازه ندهيد بيستتر شما را معطل كنم.

فيليب شانه هایش را بالا انداخت و از در خارج شد ، از اينكه حادثه را

بدون وقوع سانحه می ياریختن اشکی ختم كرده بود خوشحال بنظر ميرسيد و بزرنگی خود تبريك ميكفت ، هنگام مراجعت بخيابان و بكتوريا رفت تا چند كل برای ميلدرد خريداري كند.

- شام در سكوت فوح افزائی پيايان رسيد ، فيليب سفارش خاويار داده بود زير اميدانست كه آن غذای مورد علاقه ميلدرد است . هوا تاريك بود و دستارگان در صفحه تيره رنگ آسمان سوسوميزدند ، آتشی كم نور در بخاري ميسوخت و گرمی مطبوعی باطاق می بخشيد ، ميلدرد يکی از چراغهای خود را روشن كرده بود باطاق منظره می زيبا و مطبوع می بخشيد ، فيليب لبخند زنان گفت:

— اینجا کاملاً شبیه بخانه نروتمندان و اشرافست.

پس از خاتمه شام فیلیپ دو صندوقی کنار بخاری گذارد و روی یکی از آنها نشست و مشغول کشیدن سیگار شد شمعقویی بی پایان درخود حس میکرد از میلدرد پرسید .
— فردا کجا برویم ؟

— من میخواهم به تالس هیل بروم ، مدیره مهمانخانه ما را می شناسد ؟
چندبست ازدواج کرده و مرا دعوت کرده است که چند روزی بخانه اش بروم ، البته او تصور میکند که من ازدواج کرده ام.

قلب فیلیپ فرو ریخت با تردید گفت :

— ولی من دعوت یکی از رفقایم را بخاطر تو رده کرده ام ، در این موقع در دل فکر کرد « اگر میلدرد مرا دوست دارد خواهش را می پذیرد » اما میلدرد جواب داد :

— توکاری احمقانه کرده ای که دعوت او را نپذیرفتی ، من از سه چهار هفته قبل قول داده ام.

— اما چگونه تنها میروی ؟

— اوه ، من باو خواهم گفت که میلرکار داشت ، شوهر او دستکش فروش نروتمندبست.

فیلیپ ساکت شد ، اندوهی جانگاہ صفای درونش را برهم زد ، میلدرد از گوشه چشم نظری باو افکند و گفت :

— فیلیپ ، بخوشی و سعادت من رشک میبری ؟ تو میدانی که من قول داده ام و مجبورم بروم .

فیلیپ دستهای او را در دست گرفت و گفت

— خیر ، عزیزم من فقط سعادت و کامرانی ترا طالبم ، تنها آرزویم اینست که در زندگی پیروز باشی روی هیئت خواب میلدرد کتابی کوچک و آبی رنگ از هم کشوده دیده میشد ، فیلیپ آنرا برداشت و نگاهی به پشت جلدش افکند ، نویسنده آن « کورتنی کت » بود وی میدانست این نام مستعاربست که نوره برای خود انتخاب کرده و کتابهایش را بآن نام انتشار میدهد ، میلدرد همینکه علاقه فیلیپ را بآن کتاب دید گفت :

— من این کتاب را فوق العاده دوست دارم ، تمام آثار این نویسنده را خوانده ام همگی زیبا جذابند فیلیپ بیادگفته نوره افتاد که همیشه میگفت « من فردی فقیر و بینوا هستم مانند سایر بیچارگان اما خوانندگان کتابهایم مرا شخصی نروتمند و شریف میدانند »

* * *

فیلیپ درطول مدت آشنائی خود با کریفیت قسمتی از خاطرات عشقهای خویش

را برای او تعریف کرده بود یکشنبه صبح در آن زمان که هر دو با لباس راحتی کنار بخاری لمیده بودند فیلیپ سرگذشت میلدر و نوره را برای اوحکایت کرد، گریفت از مهارت وی که توانسته بود کار را باین سهولت و آسانی پایان بخشد تبریک گفت و اضافه کرد:

- دوستی با زنان کاری دلپذیر و پسندیده است ولی ترك كردن آنها رنج غذایی بزرگ در بردارد.

فیلیپ مغرور و خوشحال بود، خیال میکرد میلدر در تالس هیل بخوشی گذرانی مشغول است از این تصور رضایت و خشنودی خفیفی درخود حس میکرد، روز دوشنبه هنوز از خواب برنخاسته بود که نامه‌ئی بمضمون زیر از نوره دریافت کرد « عزیزم، از اینکه روز دوشنبه آنگونه وحشیانه با تو رفتار کردم سخت متأثر و پشیمانم، مرا عفو کن و برای نوشیدن چای طبق معمول باینجا باز آی، من ترا دوست دارم» «نوره تو»

از خواندن نامه بشویش افتاد، آنرا بگریفت نشان داد، او گفت:

- بهتر است نامه او را بلا جواب بگذرانی.

فیلیپ جواب داد:

نمی‌توانم، زیرا عملی بی‌رحمانه است، نمیدانی انتظار چقدر طاقت فرسا و رنج آور است، هر دقیقه باید چشم براه پست چی بود، من چون خود باین درد مبتلا شده‌ام حاضر نیستم کسی را بآتش آن بسوزانم. گریفت گفت:

- دوست عزیزم، موضوعی که باندك مدتی فراموش خواهد شد نباید اینقدر

اهمیت دهی.

فیلیپ فکر کرد شایسته نیست نوره را در رنج و عذاب بگذارد، بیاد وقتی افتاد که خبر ازدواج میلدر را شنیده بود و در رنج و نگرانی سوخته بود باین علت مایل نبود کسی را در آغوش غصه و اندوه بیاندازد گریفت گفت:

- اگر خیلی باو علاقمندی و در تشویشی که او رنج می‌برد نزد او برو فیلیپ سخن نگفت و متفکرانه در اطاق مشغول قدم زدن شد، از نوره عصبانی بود زیرا موضوع ختم شده را از نو آغاز کرده بود در این موقع بگریفت گفت:

- مرا کمک کن.

گریفت جواب داد:

- دوست عزیز، اینقدر نگران مباش، شاید آن اندازه که تو تصور میکنی او عاشقت نباشد، سپس کمی مکث کرد تا فیلیپ را بشکند و مجدداً ادامه داد:

- توجه کن، تنها کاری که از دست تو ساخته است اینست که نامه‌ای باو

بنویسی و کوشد کنی که کار تمام شده و آب رفته بجوی باز نخواهد گشت البته این موضوع او را رنج خواهد داد اما اگر تو بطریقی بنویسی که خطا را متوجه او کنی رنجش تخفیف خواهد یافت ، فیلیپ بمجرد شنیدن این گفته در جواب نوره نوشت :

« . نوره عزیز، از اینکه ترا محزون و اندوهناک میسازم متأسرم، ولی بهتر است همه چیز را همانطور که قبلا بود بحال خود باقی گذاریم ، من فایده‌ئی از مشتمل کردن خاطرات گذشته نمی‌بینم ، شما بمن امر کردید که دیگر بنزלתان قدم نگذارم ، من هم رفتم و دیگر خیال مراجعت ندارم .

« فیلیپ کاری »

و نامه را بگریفت نشان داد و عقیده او را درباره آن سؤال کرد گریفت نامه را مرور کرد ولی احساسات خود را از مطالعه آن بیان نکرد فقط گفت :

— فکر میکنم بتواند کار را خاتمه دهد.

فیلیپ از اطاق خارج شد و نامه را بصندوق انداخت ، تمام روز را در اندوهی جا نگاه گذراند فکر میکرد از مطالعه آن چه رنج تحمل ناپذیری بر وجود نوره مستولی خواهد گشت ، آنگاه از تصور اینکه او اشک میریزد اندوهناک و غمگین گردید ولی در همان آن حسی شبیه بغوشحالی بر او دست داد زیرا تصور غم و اندوه از تحمل آن آسانتر است ، افکارش متوجه میلدرد گردید، حس میکرد دیگر مانعی در راه عشق آنها وجود نخواهد داشت فردای آنروز میخواست بملاقات میلدرد برود از این روی خوشحال بنظر میرسید .

فردا ظهر وقتی که عبادت معمول برای مرتب کردن وضع خود از بیمارستان بغانه رفت هنوز در را کاملاً از عقبش نبسته بود که شخصی از پشت در گفت :

— اجازه میفرمائید داخل شوم ، قریب نیمساعت است که در اینجا منتظر

شما هستم

او نوره بود که بآهستگی سخن میگفت ، آهنگ صدایش صاف و یکنواخت بود اما از خوشی یا شغفی حکایت نمیکرد فیلیپ قرمز شد در را باز کرد و متفکرانه او را با طاق پذیرائی هدایت نمود ، سخت خود را باخته بود اما سعی میکرد این موضوع را پنهان کند در حالیکه کوشش میکرد خود را باو علاقمند نشان دهد سیکاری آتش زد و باو تعارف کرد نوره لحظه‌ئی باخوشحالی باو نگریست و گفت :

— شیطان ، چرا چنین نامه ترسناکی بمن نوشته‌ئی ؟ اگر من آنرا جدی میکردم ترا برای ابد ترك میگفتم :

فیلیپ جواب داد :

— ولی کاملاً جدی است.

احق نشو ، این چند روز سخت ناراحت بودم و نتوانستم اینجا بیایم اما در عوض نامه‌ئی نوشتم و عذر خواهی کردم ولی ناراضیتی تو کاملاً مرتفع نگشت ،

اکنون از صمیم قلب پوزش میطلبم ، آنگاه از روی صندلی که نشسته بود برخاست و با دستهای افتاده بسوی فیلیپ رفت و گفت :

— اجازه بده باهم آشتی کنیم ، اگر ترا رنج دادم امیدعفو دارم .
فیلیپ از گرفتن دست او مانعتی نکرد بی آنکه بچهره اش نگاه کند و گفت :
— ولی دیر شده .

نوره کنار او بزمین افتاد و زانوهای وی را محکم چسبید و تضرع کنان گفت :

— فیلیپ من زنی تند خو هستم ، نفهمیده ترا اذیت کردم ، مرا ببخش ، چرا دوستی ما را بهم میزنی ؟ آنگاه انگشتان خود را بدستهای فیلیپ چسباند و گفت ، من ترا دوست دارم

فیلیپ از جلوی او برخاست و بطرف دیگر اطاق رفت و گفت :
— متأسفم که هیچ کاری از دستم ساخته نیست زیرا همه چیز خاتمه یافته است
— مقصودت اینست که مرا دوست نپداری ؟
— شاید همینطور باشد .

— تو متر صد بودی فرصتی بدست آوری و مرا از خود برانی ، شاید بفکر دیگری باشی ؟

فیلیپ جواب نداد ، نوره مدت طولانی باو نگاه کرد اما از همانجائی که نشسته بود تکان نخورد و بدون اینکه چهره خود را از نظر او مستور دارد شروع بگریستن کرد قطرات درشت اشک یکی پس از دیگری بر گونه های رنگ پریده اش می غلطید فیلیپ سخت متأثر شد سر را بطرف دیگر گرداند و گفت :
— از اینکه باعث آزار تو شدم متأسفم ، اما گناه اینکه ترا دوست ندارم از من نیست .

نوره پاسخ نداد و همچنان ساکت و بی حرکت بر جای ماند ، هرگز میگریست فیلیپ بسختی ناراحت بود و حاضر بود از طرف نوره سر زنش شود ولی اشک ریختن او را نبیند

دو فکر متضاد در آن واحد در افکارش رسوخ کرده که باشد بتزاع مشغول شد ، معلوم نبود کدامیک پیروز شود ، وقت میگذشت ، سرانجام فیلیپ درحالیکه کاملاً محزون بنظر میرسید از جای برخاست و باطاق خواب رفت و کیلاسی آب برای او آورد و گفت :

— میل نداری جرعه می آب بنوشی ؟ ترا تسکین خواهد داد .
نوره لبان خود را بکیلاس نهاد و دو سه جرعه آنرا بسر کشید سپس از فیلیپ دستتالی خواست تا اشک چشمهایش را پاک کند آنگاه گفت :

— من از اول میدانستم نصف آنچه ترا دوست دارم مرا دوست نداری
فیلیپ بسر دی گفت:

— متأسفانه عین حقیقت است ، همیشه یک نفر دوست میدارد دیگری مجبور
است دوست بدارد.

در این هنگام خاطره میلدرد پیادش آمد ، قلبش از شدت اندوه و سرش
از پریشانی افکار میترکید نوره پس از مدت طاقت فرسائی سکوت اظهار داشت
— از زندگی متنفر بودم و همواره سراسر آنرا ملو از حزن و اندوه یافته بودم
شاید از اول بدبخت بوده‌ام.

فیلیپ هرگز ندیده بود که او از شوهر قبلیش شکایتی داشته باشد و برای
پایان دادن بگفته او اضافه کرد:

— و سپس روی بمن آوردید و با من مهربانی کردید ، از اینکه با هوش
بودید شما را تحسین میکردم اول هم شما را دوست میداشتم و هرگز تصور نمیکردم
عشقم بسر دی مبدل شود ولی در این موضوع خطائی متوجه من نیست.

اشکهای نوره مجدداً بر گونه‌هایش جاری شد اما با این تناوت که این بار
چشمانش را با دستهایش مخفی کرد تا آنها را از نظر فیلیپ پنهان نماید ، سپس
در حالیکه سعی میکرد تسلط بر خود را حفظ کند گفت :

— قدری دیگر بمن آب بدهید ، و پس از اینکه چشمانش را پاک کرد اضافه
کرد ، پشیمانم که خود را در چنین مخصوصه‌ای انداختم ، کاملاً غیر منتظره بود.
— نوره ، من نیز متأثرم ولی باید متوجه باشی که همواره نسبت به تو حق شناس
بوده و خواهم بود.

نوره از کف اطلاق برخاست و بخود گفت « باید بروم » سپس نگاهی پر معنا
و عمیق بفیلیپ افکند و غریب:

— خیلی پیچیده و لاینحل بنظر میرسد.

از مشاهده حالت او فکری بخاطر فیلیپ رسید او را مخاطب ساخت و گفت

— کمان میکنم بهتر است بتو بگویم که من مایل نیستم از من به بدی یاد کنی

علت سوء رفتار من مراجعت میلدر است.

چهره نوره از شنیدن این خبر مهتابی رنگ شد و گفت :

— چرا از اول این موضوع را بمن نگفتی ؟ من از این می ترسیدم ، سپس

کلاه کوچکش را بر سر گذارد و اظهار داشت :

— ممکن است یک کالسه که برای من صدا کنید ، حس میکنم قدرت پیاده رفتن
از من سلب شده است.

فیلیپ بسوی در روان شد نوره در عقب او براه افتاد ، و قتی که سر را

برگرداند رنگ چهره او را مانند گچ سپید یافت و حالش باندازه می وخیم بود که قدرت راه رفتن نداشت با مهربانی باو گفت :

— اگر مخالف نباشید ممکن است شمارا تا منزلتان راهنمایی کنم .

نوره خاموش ماند ، فیلیپ کالسکه می صدازد و او را سوار نمود نزدیک پل بچه ها میان خیابان تیره با شرف دست میزدند و فریاد میکشیدند ، هنگامیکه بمنزل رسیدند نوره نتوانست از کالسکه بزرآید فیلیپ عاجزانه گفت :

— امیدوارم مرا ببخشی .

نوره صورتش را بطرف او برگرداند ، چشمانش کاملاً آرام ولی مملو از اشک بود و درحالیکه سعی میکرد خود را خندان وانمود کند گفت :

— دوست بیچاره ، برای من اینقدر نگرانی ؟ بیهوده بخود درد سر نده ترا سرزنش نخواهم کرد .

آنگاه برای اینکه فیلیپ بتوانیش پی نبرد بچستی از کالسکه پا بین جست و بدرون خانه رفت فیلیپ کرایه کالسکه را پرداخت و بسوی منزل میلدرد رهسپار شد حالت غریبی در خود حس میکرد از آزار نوره سخت نادم و پشیمان بود درحینیکه از نزدیک میوه فروشی میگذشت دریافت که میلدرد علاقه مفرطی بانگور دارد ، باندازه می شیفته و بیقرار او بود که سعی میکرد هرچه او دوست دارد برایش تهیه کند .

سه ماه متوالی فیلیپ هر روز بخانه میلدرد میرفت ، کتابهایش را هم با خود می برد تا مواقعیکه میلدرد بظالمه سرگرم است او نیز بفرا گرفتن دروسش مشغول شود ، بعضی اوقات که میلدرد در خانه نبود آنقدر منتظر میشد تا او بیاید و پس از ورودش ساعتها بدون اینکه سخن گوید باومی نگرست یکروز میلدرد باو گفت :

— وقت خود را بانگاه کردن بمن ضایع مکن ، کار خود را ادامه بده

فیلیپ در جواب با خوشحالی گفت :

— ستمگر ظالم .

— میلدرد حس میکرد که بزودی مادر خواهد شد ، گرچه این امر را از فیلیپ پنهان میداشت اما او تا اندازه می پی برد و از وقوع حادثه قریب الوقوع کمی ترسید ولی با دلیل اینکه اینکار حتماً بایستی انجام بگیرد خود را قانع ساخت میلدرد با نارضایتی گفت :

— گرچه گفتن این موضوع در نظر زیباست ولی تقریباً برای یکدختر مشکل

است زندگی خود را تأمین کند : تصور نمیکنم پس از تولد بچه بتوانم کار کنم .

فیلیپ دست او را در دست گرفت و با لبخند گفت :

— ولی خوشبختانه من هستم که ترا کمک کنم .

— فیلیپ ، تو نسبت بمن فوق العاده مهربانی .

- اوه ، چه بی معنی .

- در ازاء خدمات تو من چیزی تقدیم نکرده‌ام

- عزیزم ، اگر من خدمتی برای تو کردم بخاطر چشم داشت و پاداش نبوده

بلکه بخاطر عشقی است که نسبت بتو دارم ، از تو چیزی نمیخواهم فقط مایلم عشقم را بی‌اس مبدل نکنی .

- ولی مهربانی تو نباید بی پاداش بماند .

- خیلی خوب ، انتظار و صبر مرا رنج نمیدهد ، پس از وضع حمل تو وقتیکه

کاملاً صحت و سلامت خود را بازیافتی باهم بماء غسل میرویم .

میلدرد تبسمی کرد و گفت :

- ای پسر شیطان

- عاقبت روزی رسید که میلدرد نتوانست از خانه بیرون رود ، فیلیپ

فقط عصرها میتوانست او را ببیند ، میلدرد حکایتی را که جعل کرده بود تغییر داد .

و تصمیم گرفت بمردم بگوید که زوجه سر باز نیست که بهندوستان رفته تا بگردان خود ملحق شود و فیلیپ را برادر شوهرش معرفی کند .

میلدرد پس از وضع حمل دختری زائید ، عصر آنروز فیلیپ بلاقات

او رفت وی را ضعیف و ناتوان یافت با دستهای لاغر خود طفلش را در

آغوش داشت ، اما از اینکه همه چیز خاتمه یافته بود راحت و خوشحال بنظر میرسید .

طفل را بفیلیپ نشان داد و خود نگاهی کنجکاوانه بر او افکند و گفت :

- طفلی زیباست ، اما باور نمیکنم که بخودم تعلق داشته باشد .

چهره قرامز رنگ بچه درهم رفته بود ، وقتیکه فیلیپ باو نگریست کمی

می‌خندید ، نمیتوانست بمیلدرد چه گوید زیرا وجود پرستار که بانگاهی غریب آندو

را مینگریست و شاید فیلیپ را پدر طفل میدانست ناراحت بود ، از میلدرد پرسید

- نام او را چه میگذاری ؟

- من مرددم نام او را مادلین بگذارم یا سسیلا ؟

در این هنگام پرستار چند دقیقه آنها را تنها گذاشت ، فیلیپ خم شده لبان

میلدرد را بوسید و گفت :

- عزیزم ، از اینکه کار بخوشی تمام شد خوشحالم .

میلدرد دستهای نحیف و ناتوان خود را بگردن فیلیپ حلقه زد و جواب داد

- از مهربانی تو متشکرم .

- حالا حس میکنم که بن تعلق داری ، آه چقدر انتظار این روز را میکشیدم

صدای پای پرستار بگوش میرسید ، فیلیپ شتاب زده از کنار بستر

او برخاست ، تبسمی بر لبان میلدرد نقش بسته بود .

سه هفته بعد فیلیپ برای ملاقات میلدرد و طفلش به « برایتون » رفت ، رنگ چهره او تغییر یافته بود تقریباً غبار بیماری او را ترك گفته بود ، از همیشه زیباتر و جذابتر جلوه میکرد ، میخواست به « بردینگ هاوس » جائیکه دو سه هفته با میلر گذرانده بود برود و انود کند که شوهرش بآلمان مسافرت کرده و او برای تغییر آب و هوا بدینجا آمده است .

میلدرد سعی میکرد در برایتون زنی را پیدا کند و طفلش را بدو سپارد زیرا فکر میکرد اگر بچه نزد خودش نباشد بهتر است ، در طول دوسه هفته می که طفل پیش او بود فیلیپ سعی میکرد غریزه مادری و محبت غریزی او را خاموش کند و مهر بانیش را نسبت بطفل تخفیف دهد اما همیشه بیپوده بود زیرا میلدرد علاقه مفرطی به بچه اش داشت و برای تربیت او از هیچ عملی فروگذار نمیکرد ، ولی با این وجود نسبت بطفلش حس غریبی احساس میکرد و از اینکه کمی بیدرش شبیه بود او را از خود نمیدانست ، متحیر بود و قتیکه طفل بزرگ شود راجع بیدرش باوچه گوید ؟ از اینجهت از خود خشمگین میشد و بفیلیپ میگفت :

— اگر از اول بسر نوشت خود میاندمشیدم چنین مشکلی دچار نمیشدم
فیلیپ از دیدن طفل ناراحت بود ، میلدرد وقتی حالت پریشان او را دریافت
لبخند زنان پرسید :

— اگر پدرش بودی بیشتر ازمین سروددا راه نیامنداختی ؟ میل دارم بدانم
میلی درباره او چه فکر میکند .

فیلیپ بی توجه بمزاج او پرسید ؟
— و قتیکه به برایتون رفتی برای من نامه مینویسی ؟ من بی صبرانه منتظر
مراجعت تو خواهم بود
میلدرد جواب داد :

— فعلا خود را برای امتحان آماده کن .
— فیلیپ باجدیتی خلل ناپذیر بخواندن درس مشغول شد ، اکنون که آخرین
کوشش خود را بمنصه ظهور میرساند فقط ده روز بوعده امتحان باقی بود مضطرب
بود مبادا مردود شود زیرا او را از تلف کردن وقت و صرف کردن پول خود مخصوصا
در چهار ماه آخر که میلدرد آمده بود و بیشتر ذخیره اش را بیاد فناداده بود متأسف
میشد و در نانی نمیخواست بهیلدرد اقرار کند که رفوزه شده است و بدین ترتیب
ضعف خود را بدو بنمایاند .

سر انجام روز امتحان فرا رسید ، و قتیکه برای دریافت نتیجه رفت خود را
در اعداد قبول شدگان یافت این موضوع را بقوریت برای میلدرد تلگراف کرد و
در نامه می که روز بعد برای او نوشت پنج پوند فرستاد و تذکر داد آنچه میلدرد
مایل است برای ملاقات او در آخرین هفته بدانجا بیاید ، آنگاه بی صبرانه منتظر

جواب شد ، ویری نپائید که نامه میلدرد رسید ، وی موافقت کرده بود که فیلیپ روز یکشنبه به برایتون بیاید.

— صبح یکشنبه فیلیپ شاداب تر و بشاش تر از همه روز از خواب بیدار شد هنگامیکه دیدگانش را از هم گشود جهان را زیبا و هوادار فرح بخش یافت ، و وقتی که ترن به برایتون رسید نور جانفزای خورشید از دریچه های واگون بدرون میتابید و میلدرد تنها در کنار سکوی ایستگاه ایستاده بود ، فیلیپ از ترن پائین آمد و با شغف گفت :

— چقدر سعادت مند که با استقبال من آمده ای.

— انتظار داشتی که من بیایم اینطور نیست ؟

— همینطور است که میگوئی.

میلدرد گفت :

— اینجا بن خوش میگذرد و قصد دارم تا بتوانم توقف کنم زیرا مردمانی شرافتمند ، خونگرم در این دیار زندگی میکنند وی در زیر کلاه بزرگی که تازه خریده بود و شاخه گلی بکوشه آن آویخته بود زیبا تر جلوه میکرد ، کردن بند زیبایی سوندی زینت افزای کردن بلوریش بود ، هنوز لاغر و نحیف بود و از شدت شغف بنا بعبادت معمول هنگام قدم زدن لغتی توقف میکرد ، چشمانش چندان درشت نبود و پوست بدنش که سابقاً سپید بود امروز خاکی رنگ بنظر میرسید . قدم زنان راه دریا را پیش گرفتند ، فیلیپ کمی میلنگید و سعی میکرد این موضوع را پنهان دارد ، مدت طولانی بود که آندو باهم بگردش نرفته بودند ، فیلیپ در حالیکه از شدت شغف می خندید پرسید :

— از ملاقات من خوشحالی ؟

— این دیگر محتاج بسؤال نبود البته که هستم.

— راستی گریفت سلام رساند .

— چه خوب .

فیلیپ درباره گریفت مکرر با او صحبت میکرد و حکایتی را که از وی می شنید برای او تکرار میکرد ، میلدرد بی صبرانه ولی کنجکاوانه گوش میداد و بعضی اوقات لب بتحسین میگشود ، فیلیپ میگفت :

— من مطمئن آنقدر که من او را دوست دارم توهم باو علاقمند خواهی شد .

زیرا او شخصی خونگرم ، مهربان ، شاداب است و هیچوقت انسان از مصاحبت و معاشرت او سیر نمیشود ، آنگاه رشته کلام را بر برضی خود و بر ستاری گریفت کشاند و اظهار داشت

— او جوانی است که دربرخورد نخست همه کس را بسوی خود جذب میکند
محال است که تو پس از دیدن او شیفته اش نگردی .
میلدرد جواب داد :

— من مردان زیبا را دوست ندارم زیرا آنها افرادی خودپسند و مغرورند
فیلیپ گفت :

— ولی او مایل است با تو آشنا شود ، من درباره تو خیلی با او
صحبت کرده ام .

— راجع بمن باوچه گفته می ؟
فیلیپ فقط از روابط عشقی خود و میلدرد برای گرفتاریت کرده بود و شاید
متجاوز از پنجاه مرتبه میلدرد را توصیف و تحسین کرده بود ، باین علت ؟ گرفتاریت
ندیده می توانست مشخصات کامل میلدرد را بنحوا حسن بیان کند ، هنگامیکه فیلیپ از
چهره زیبا و رنگ پریده میلدرد سخن میگفت گرفتاریت بی اختیار بخنده می افتاد .

— پس از صرف غذا آندو مجدداً راه ایستگاه را درپیش گرفتند ، فیلیپ
دست در بازوی میلدرد انداخت و مشغول توصیف نقشه مسافرتی که برای گذراندن
ماه عسل در فرانسه کشیده بود گشت .

میلدرد میل داشت آخر هفته بلندن باز گردد ولی فیلیپ گفت که تا هفته
دیگر بفرانسه نخواهد رفت وی بوسیله یکی از رفقاییش که مقیم فرانسه بود اطلاعی
در پاریس کرایه کرده و میل داشت هرچه زودتر بلیط مسافرت را تهیه کند از این
روی بمیلدرد گفت :

— مخالف نیستی با درجه دوم مسافرت کنیم ؟ ما نباید زیاد در خرج کردن
اسراف کنیم تا در عوض زندگی بهتر و راحت تری در پاریس داشته باشیم .
وی متجاوز از یکصد بار از زیبایی پاریس برای میلدرد تعریف کرده
و میگفت :

— ما میتوانیم هر روز در آن خیابانهای دلگشاگردش کنیم و آزادانه بیاغ
زیبای لوکزامبورگ قدم گذاریم و هنگامیکه ابرهای تیره سطح آسمان را می پوشانند
به فوتن بلو پناهنده شویم شاید در آن هنگام درختان شکوفه زده و بهار زیبا
و سبز طبیعت را رنگ آمیزی استادان می کرده باشد نمیدانی بهار پاریس چه زیبا
و دل انگیز است شاید بیشتر به یک موسیقی و یا آندوه یک عشق شباهت داشته باشد .
میلدرد ساکت با علاقه وافر بگفتار او گوش میداد ، فیلیپ بعقب برگشت

تا شدت خوشحالی او را در باید لختی بچشمانش نگریست و گفت :

— مایلی با من پاریس بیایی ، اینطور نیست ؟

لبخندی لبان میلدرد را از هم گشود و جواب داد

— کاملاً .

— نمدانی چقدر بآینده خود فکر کرده‌ام ، اکنون متحیرم که چگونه این چند روز را پشت سرگذارم و بآرزوی دیرین خویش نائل گردم ، می‌ترسم مبادا حادثه‌ای بوقوع پیوند و آمال و آرزوهایم را نقش بر آب کند آه ازانکه نمیتوانم چگونه شدت عشق و علاقه خود را برای تو توصیف کنم دیوانه می‌شوم و اکنون سرانجام ، نتوانست گفته خود را پایان رساند از این رو حرفش را خورد .

در این هنگام آندو بایستگاه رسیدند ، وقت تمام شده بود ، فیلیپ میلدرد را بوسید و بدرد گفت سپس با سرعتی هرچه تاملتر خود را باکون رسانید و در آن برید . میلدرد ساکت و متحیر درکنار ایستگاه ایستاده بود و شبح سیاه و وهم انگیز قطار را که چون ماری درسیاهی شب محو میشد می‌نگریست .



روز شنبه میلدرد بلندن مراجعت کرد شب با فیلیپ برای خوردن شام برستوران کوچکی رفت ، این اولین تفریحی بود که پس از مدت نسبتاً طولانی آنها را مشغول می‌ساخت ، پس از شام مقداری شامپاین نوشیدند و بتأثر رهسپار شدند ، در لژی که کرایه کرده بودند میلدرد خود را درآغوش فیلیپ افکند ، فیلیپ گفت :

— اکنون کاملاً باور میکنم که از دیدن من خوشحالی .
او پاسخ نداد فقط انگشتان فیلیپ را بآرامی میان دستهای ظریف خود فشرد ، این عمل باندازه می فیلیپ را خوشحال ساخت که در پوستش نگنجید ، با لحنی تملق آمیز گفت :

— گریفت را دعوت کرده‌ام فردا ناها را با ما صرف کند .
— او ، خیلی از این عمل تو خوشحال شدم ، مایلم او را ملاقات کنم .
فیلیپ قصد نداشت شب یکشنبه او را بتأثر ببرد ولی برای اینکه ویرا سرگرم کند گریفت را دعوت کرده بود که تمام روز را با آنها باشد ، حس میکرد که مایل است آندو نیز تا سراحدا امکان بایکدیگر آشنا شوند ، شباهنگام موقعیکه از میلدرد خدا حافظی میکرد گفت :

— فقط شش روز دیگر بوعده مسافرت باقی است ، سپس قرار براین شد که روز یکشنبه ناهار را درباغ رومانو صرف کنند زیرا غذائی که در نظر گرفته بودند بی‌نهایت دلچسب و مطبوع جلوه میکرد و جا داشت که درمکانی مصفا صرف شود ، فیلیپ و میلدرد در ساعت معین بدانجا رسیدند و منتظر ورود گریفت شدند ساعتی گذشت و از ورود او خبری نشد فیلیپ با ناراحتی گفت :

گرفت شخصی بدقول و وقت شناسی است ؛ ممکن است بایکی ازدوستانش سرگرم شده باشد .

اما هنوز گفته اش پایان نرسیده بود که سروکله گرفت از دور هویداشد جوانی بود زیبا و خوش قیافه دارای اندامی متناسب و ورزید و سر بزرگش منظره زیبایی باو می بخشید و چشمان آبی رنگ و موهای مجعد طلایش این امر را دو چندان میکرد ، فیلیپ متوجه شد که میلدرد با علاقه و تحسین باو مینگرد از مشاهده این امر رضایت و خشنودی در خود احساس کرد ، گرفت لبخند زنان بآنها سلام داد و درحالیکه دست میلدرد را در دست میفشرد گفت :

— من تعریف شما را خیلی شنیده ام

میلدرد پاسخ داد :

— ولی نه باندازه ای که من درباره شما میدانم .

گرفت خندید و یکرشته دندانهای صدفی رنگش که دقت میلدرد را بخود جلب کرد نمایان شد ، فیلیپ بآنها رو کرد و گفت :

— شما باید باهم مانند دو یار مهربان و دورفیق مشفق رفتار کنید ، من باندازه

کافی خصوصیات هریک از شما را بدیگری گفته ام

گرفت سرزنده و بشاش بود و بعلت اینکه در امتحانات موفق شده بود شاداب بنظر میرسید ، این آخرین هفته اقامت او در لندن بود زیرا میخواست برای استفاده از تعطیلات بموطن و زادگاه خویش نزد پدر و مادرش مراجعت کند از

این روسمی میکرد از این چند روز بنحو احسن و اکمل استفاده کند

فیلیپ همواره او را تحسین میکرد زیرا در گفتارش جذابیتی وجود داشت که همه کس را روح و نشاط می بخشید ، میلدرد زیبا جلوه میکرد گرفت سعی میکرد با سخنان خنده آور خود آنان را بخنداند ، فیلیپ از اینکه این جشن کوچک برایش سعادت موفقیتی بدست آورده بود خوشحال بود ، میلدرد اندوه خویش را فراموش کرد و مثل اینکه روح تازه ای در کالبدش دمیده باشند با صدای بلند می خندید ، گرفت بارو و کرد و گفت :

— برای من مشکل و شاید ترسناک است که شما را خانم «میلر» خطاب

کنم فیلیپ شما را فقط میلدرد صدا میزند فیلیپ خندید و جواب داد :

— من بچرات سوگند یاد میکنم اگر مانند من او را میلدرد خطاب کنید چشمانتان

را بیرون نخواهد آورد .

گرفت گفت :

— پس او هم باید مرا باسم کوچکم هاری بنامد

فیلیپ ساکت و فروخناک نشست تا بمکالمه ای که نزدیک بود بین آنها شروع شود گوش کند .

گرفت گاهی او را اذیت میکرد زیرا ویرا شخصی خشک و جدی

تصور میکرد، میلدرد گفت :

- فیلیپ، فکر میکنم او بشما علاقمند است .

گريفت دست فیلیپ را تکان داد و در جواب میلدرد گفت :

- او شخصی بدی نیست .

بفیلیپ شادی دیگری از اینکه گريفت باو علاقمند است دست داد، آنها همگی مردمانی نجیب و با هوش بودند از نوشیدن شراب گريفت کم کم مست میشد شروع به پر حرفی میکرد « حکایاتی خوشه زده نقل میکرد ولی در هیچکدام از آنها کوچکترین نشانه‌ای از عشق و محبت دیده نمیشد، همگی خشن و بیروح بودند، فیلیپ سعی میکرد او را ساکت کند اما میلدرد که سخت تهییج شده بود و چشمانش بطرز عمیقی میدرخشید مانع میشد خورشید کم کم بزمین غروب نزدیک میشد و روشنایی دوز رخت از جهان برمی‌بست، اندک اندک ستارگان در آسمان نیلگون هویدا میشد، در این هنگام میلدرد با تعجب گفت :

- روز سرعت سپری شده، تصور نمیکنم ساعت از نه و نیم کمتر باشد

گريفت که هنوز بنوشیدن شراب مشغول بود از شنیدن گفته میلدرد از جای

برخاست، میلدرد باو گفت :

- فردا موقع نوشیدن چای من منزل فیلیپ می‌آیم، اگر شما هم میتوانید بیایید

گريفت لبخندی زد و جواب داد .

- خیلی خوب، آنگاه با آنها وداع کرد و در سیاهی شب از نظر محو

در دید، در طول راه میلدرد ساکت بود و بگريفت فکر میکرد زیرا شفته و مفتون زیبایی، خوش لباسی و جذابیت او شده بود .

فیلیپ باو گفت :

- خیلی خوشحالم از اینکه او تأثیر مطبوعی در روح تو برجای گذارد

بیاد آور که اول از معاشرت با او اکر اه داشتی .

- فقط خوش اخلاقی و شیرینی گفتارش مرا باو علاقمند ساخت، او برای تو

دوست خوبی است، آنگاه چهره خود را بگونه‌های فیلیپ چسباند و او را بوسید

این عمل را خیلی بدتر انجام میداد، سپس گفت :

- فیلیپ امروز خیلی بمن خوش گذشت، از تو سپاسگزارم .

فیلیپ ازو تشکر کرد و خندید، وقتی که بمنزل میلدرد رسیدند او در را باز

کرد و خنده کنان گفت :

- به هاری گريفت بگو من عاشقم او هستم .

فیلیپ تبسمی کرد و جواب داد :

- خیلی خوب، خدا حافظ .

... روز بعد موقع نوشیدن چای همگی سر ساعت موعود حاضر شدند،

گريفت با تنبلی و خونسردی روی صندلی افتاد، در اعضای درشت و ورزیده او

غرابتی وجود داشت که بیننده را بتمجب میانداخت فیلیپ ساکت نشسته بود و بسنخاندن آنان با ولع گوش میداد ، با اندازه‌ئی بآنها علاقمند بود که مصاحبت آندو را چیزی عادی تصور میکرد ، میلدرد را متعلق بخود میدانست و خود را شوهری مهربان که در بند محبت زوجه‌اش غوطه ور باشد می‌پنداشت و تا وقتی که او با کریفیت لاس بی‌ضرر میزد سعی میکرد خود را بوسیله‌ئی مشغول کند ، پاسی از ساعت هفت میگذشت که از جای برخاست و گفت :

— میلدرد ، اکنون وقتی است که برای صرف شام آماده شویم .
یک لحظه سکوت فضای اطاق را تصرف کرد ، کریفیت با تردید از جای برخاست و گفت :

— خیلی خوب ، نمیدانستم دیر شده اکنون برمی‌خیزم .
میلدرد از او پرسید :
— امشب کار دیگری هم دارید ؟
— نه

بار دیگر سکوت سرد و بی روح فضا را اشغال کرد ، فیلیپ حس میکرد سخت ناراحت است ،

کریفیت رو بمیلدرد کرد و گفت :

— من میروم دستهایم را بشویم .
— تو هم می‌آئی ؟

میلدرد بگفته‌او وقتی نگذارد فقط پرسید :

— چرا برای صرف شام با ما نمی‌آئی ؟

کریفیت نگاهی بفیلیپ افکند ، او را مغموم و افسرده یافت ، با شرمساری بمیلدرد گفت :

— شب قبل من شام باشما خورده‌ام ، امشب باید بروم

میلدرد بر اصرار خود افزود و گفت :

— اهمیتی ندارد ، آنگاه رو بفیلیپ کرد و گفت :

— فیلیپ اجازه بده با ما بیایید ، امشب نباید برود اینطور نیست ؟
— اگر مایل است بیاید .

کریفیت شادگشت و اظهار داشت :

— خیلی خوب ، پس صبر کنید با طاقم بروم تا سر و وضعم را مرتب کنم ،
و قتی که از در بیرون رفت فیلیپ رو بمیلدرد کرد و گفت :

— چرا از او دعوت کردی شام با ما باشد ؟

— وقتی او گفت امشب کار ندارد مجبور با انجام چنین عملی شدم .

لبان رنگ پریده میلدرد کمی میلرزید ، تمجیح کنان افزود :

— من بعضی اوقات بسرگرمی کوچکی احتیاج دارم ، تنهایی مرا خسته میکند در این هنگام صدای پای کریفیت که از پله ها پائین میآید بگوش رسید ، فیلیپ صحبت را قطع کرد و برای شستشو باطاق خواب رفت شام را در یک رستوران زیبای ایتالیائی صرف کردند ، در تمام مدت فیلیپ ساکت و افسرده بنظر میرسید ولی سعی میکرد این موضوع را از رفقایاش پنهان دارد و برای رهائی از اندوه چنانگهائی که دروش را میکاوید و روحش را در منجنیق فشار میگذشت مقدار زیادی شراب نوشید ، میلدرد که علت افسردگی او را میدانست کوشش میکرد او را سرگرم کند از این روی با مهربانی و ملاطفت به سر و روی او دست میکشید ، فیلیپ وقتی که محبت او را دید فهمید که دچار حسادت بیجائی گشته است .

پس از صرف شام به تأثر رفتند ، در آنجا میلدرد بین آندو نشست و هر يك از دستهایش را بیکی از آنها تقدیم کرد ، اندوه حسادت مانند فیلیپ که کمی تخفیف یافته بود از مشاهده این وضعیت شدید تر شد و از خود پرسید « اگر میلدرد و کریفیت و دلپاخته یکدیگر شوند چه باید کرد ؟ » از این تصور حسادتش سخت تحریک شد ، اما برای آنکه آنان متوجه حالتش نشوند و برنج بردنش آگاه نکردند خود را مشغول بور رفتن بصندلی کرد و شروع بخندیدن نمود ، ناکهان مثل اینکه فکری بخاطرش رسید ، از جای برخاست و گفت :

— من میروم چیزی بنوشم .

میلدرد و کریفیت هرگز همدیگر را تنها نیافته بودند و او میخواست آندو را تنها گذارد و برای لحظه ای ترکشان گوید ، اما کریفیت گفت :

— من هم میآیم زیرا کمی تشنه هستم .

— اوه ، خیر تو همین جا بنشین و میلدرد را سرگرم کن .

فیلیپ نفهمید کریفیت در جواب چه گفت ، سر تا پا در آتش حسادت میسوخت نتوانست بطرف بار ورود و برای اینکه آنها را تحت نظر بگیرد راه ایوان را در پیش گرفت

میلدرد و کریفیت توجهی بنمایش نداشتند و یکدیگر را می نگریستند ، کریفیت با خوشحالی سخن میگفت ، میلدرد با علاقه و شغف گوش میداد و فیلیپ از مشاهده این منظره بر خود می بیچید و او شدت ضعف قادر بنگهداری خویش نبود ، آنها از یکدیگر لذت می بردند و اورنج طاقت فرسایی را متحمل میشد .

وقت میگذشت ، فیلیپ از فرط خجالت و شاید غضب میل نداشت بآنها ملحق شود ، آگاه بود که در این میان فراموش شده است و وجودش جز مزاحمت ثمری ندارد . آنگاه بتلخی فکر کرد که پول شام آنها را نیز پرداخته است ، حسی

درونی باو امر میکرد که آنها را ترك كند و بدون خدا حافظی راه خانه را درپیش گیرد ، اما كلاه و بالتویش نزد آنها بود .

عاقبت شرمسار و سر افكنده بسوی آنها روان شد ، حس كرد كه میلدرد از دیدن او ناراحت گردید این امر شدت اضطرابش را دوچندان كرد ، گریفت بالبخندی استهزاء آمیز گفت :

— خیلی دیر كردی ، شیطان .

فیلیپ بآی اعتنائی نگاهی سرد باو افكند و جواب داد :

— یكی از دوستانم را دیدیم ، مرا بحرف گرفت ، فكر كردم بهتر است شما را باهم تنها گذارم .

گریفت گفت :

— من كه خیلی لذت بردم ، تا بر میلدرد چه گذشته باشد .

میلدرد جواب نداد ، فقط لبخندی كه رضایت درونش را آشكار میساخت بر لبانش نقش بست ، فیلیپ سخت بر آشفت و بآنها پیشنهاد كرد كه بهتر است بروند هنگام عزیمت گریفت رو بمیلدرد كرد و گفت :

— اجازه دهید شما را تا منزلتان همراهی كنم .

فیلیپ گمان كرد آندو با يكدیگر قرار گذاشته كه پس از اینکه میلدرد بخانه اش رسید ، شب را با فراغ بال و آسودگی خاطر در كنار يكدیگر سپری سازند ، در كالسكه نه فیلیپ دست میلدرد را گرفت و نه او دستش را بفیلیپ داد ، اما در طول راه دستش در دست گریفت بود .

فیلیپ از اینکه آندو را تنها گذارده بود سخت نادم و پشیمان شد ، خود را سرزنش كرد و بر ریخت بد خویش لعنت فرستاد و قتیكه بخانه میلدرد رسید گفت :

— بهتر است كالسكه را مرخص نكنید ، زیرا من خسته ام و قادر به پیاده روی نیستم ، گریفت شاد و مشغوف بود و بسئالات تند فیلیپ با خونسردی جواب میگفت ، فیلیپ حس كرد كه موضوعی در كار است ، مایل بود از او چیزی پرسد ولی حجب و حیا مانع آن میگردید ، وقت میگذشت و ممكن بود فرصت از دست برود سرانجام برخود فشار آورد و با صدای لرزان پرسید :

— شما عاشق میلدرد هستید ؟

گریفت خندید و با تعجب گفت :

— من ؟ علت افسردگی تو از این بود ؟ دوست عزیزم اشتباه میکنی ، او سعی نمیکرد با دست بدن فیلیپ را لمس كند اما فیلیپ خود را بكناری كشید و گفت — هاری ، این موضوع برای تو اهمیت ندارد ، تو در زندگی معشوقه های بسیار داشته ای ، استعدادا میكنم او را از من نگیر ، آرزوها و آمال مرا نقش بر آب

مساز ، کلمات خود را بریده بریده ادا میکرد ، بغض گلویش را میفشرد ، از خود خجالت میکشید .

- فرزندانم ، آگاهی که من مایل نیستم . ترا اذیت کنم ، من بتو علاقمندم و میدانم کمی خطا رفته‌ام و اگر متوجه بودم که طبع تو چنین حسود است قطعاً مواظب اعمال و رفتار خود میشدم .

فیلیپ پرسید

- حقیقت میگوئی ؟

- من کوچکترین نظر سوئی باو ندارم ، او برایم يك غاز ارزش ندارد ، بتو قول شرف میدهم که باو کار نداشته باشم .
فیلیپ کمی تسکین یافت ، لحظه‌ای بعد درشکه جلوی خانه توقف کرد و آندو از یکدیگر جدا شدند



فردای آنروز فیلیپ شرمسار از شادی و خوشی زندگی نوینی را شروع کرد ، از میلدرد خشنام بود و قصد نداشت تا هنگام صرف شام او را ملاقات کند ، شب هنگام و قتیکه بمنزل میلدرد رفت او را آماده حرکت یافت .

پیراهن جدیدی را که خود برایش خریده بود دربرداشت و در آن حالت بسی زیبا جلوه میکرد ، فیلیپ او را نگرست و در حالیکه بنادانی و احمقی خود خود می‌خندید از او پرسید :

- نمیدانم چه چیز اینقدر ترا زیبا کرده است ؟

او بلا درنگ گفت :

- پیراهن زیبایی که تو بمن بخشیدی .

بدنش باندازه‌ای لاغر و نحیف بود که اسکلتش از زیر پیراهن بخوبی تمیز داده میشد ، سینه‌اش اصلاً برآمدگی نداشت و بمسینه مردان شبیه بود لبان رنگ بریده‌اش زشت و ناپسند جلوه میکرد فیلیپ گفت :

- تو و هاری دیشب باهم لاس خوبی زدید -

میلدرد تبسمی کرد و جواب داد :

- من بتو گفتم که او را دوست دارم -

- ولی من خوشحالم که او عاشن تو نیست .

از کجا میدانی ؟

- از خودش پرسیدم -

میلدرد لحظه‌ای مردد ماند و بفیلیپ نگرست برق ضعیفی در دیدگانش جست‌وجو کرد و گفت :

— مایلی نامه‌ای را که امروز از او دریافت کرده‌ام بخوانی آنگاه بدون اینکه منتظر جواب وی شود پاکتی را بسویش دراز کرد ، فیلیپ دستخط گریفت را شناخت ، نامه متجاوز از هشت صفحه بود که باخط زیبایی تحریر شده بود .

این نامه از مردی بود که عادت داشت بتمام زنان عشق ورزی کند ، گریفت نوشته بود که میلدر را از صمیم قلب دوست دارد و از لحظه اولیکه او را دیده سخت عاشق و بیقرار گشته است وای از لحاظ اینکه فیلیپ دوست اوست مایل باظهار این عشق نبوده است لیکن عشق از دوستی قویتر بوده و او را وادار باقرار کرده است .

فیلیپ اندیشید که ممکن است گریفت نامه را پس از جدا شدن از او نوشته است ، بدون اینکه علامتی از تعجب یا خشم در وجناتش نمودار شود لیکن زنان آنرا بمیلدر رد کرد و پرسید .

— غذا چه طور بود ؟

میلدر با تأکید جواب داد :

— بد نبود

فیلیپ حس کرد که دستهایش میلرزد و برای اینکه میلدر متوجه این موضوع نگردد آنها را بسینه‌اش چسباند و گفت :

— تو نباید گریفت را شخصی ثابت قدم و استوار فرض کنی ، او فقط بالهوس‌بیش نیست .

میلدر نامه را برداشت و لختی فیلیپ را نگریست ، آنگاه باو گفت :

— این موضوع را خیلی ساده تلقی کردی ، مثل اینکه خیلی خونسردی و آرامی ،

— پس انتظار داشتید پس از قرائت نامه بگریه اقم ؟

— میدانم که از من خشمناکی .

— عجب موضوع خنده آور است ! من بهیچوجه غضبناک نیستم زیرا حدس

میزدم که چنین واقعه‌ای اتفاق خواهد افتاد ، خطا از من بود که شمارا بایکدیگر معرفی کردم ، بخوبی آگاهم که او از چندین لحاظ بر من مزیت دارد ، هم زیباتر است و شادابتر و هم خونگرمتر و جذابتر ، او میتواند تو را با گفتار نفز خویش سرگرم سازد ولی من قادر نیستم .

میلدر با غضب گفت :

— مقصود شما را درک نمیکنم ، این اتهامات مزخرف را باور نمیکنم

فیلیپ پرسید :

— خیال داری بامن نزاع کنی ؟

— خیر ، اما هرگز انتظار نداشتم اینگونه با من رفتار کنید .

— از کرده خود پشیمانم ، مقصودم آن نبود که شما را رنج دهم . میخواستم کوشزدکنم که از همه چیز آگاهم ، در بادی امر متوجه شدم که سخت مفتون و شقیه او گردیده ای ، گرچه این موضوع چندان اهمیت ندارد اما تنها چیزی که مرا رنج میدهد اینست که خودم ترا تشویق بدوستی با او کردم . زیرا آگاهی که چه مشقاتی در راه تو متحمل شدم ، او بمن گفت که يك غاز برای تو ارزش قائل نیست ولی برایت نامه نوشت ، تصور میکنم این عمل پستی او را ثابت کند .

— اگر گمان میکنی که شقیه او هستم اشتباه میکنی .

فیلیپ کمی مکث کرد تا کلماتی برای بیان رنج و اندوه خویش بیابد ، گرچه سعی داشت با حزم و احتیاط سخن گوید ولی چنان تحت تأثیر او قرار گرفته بود که کنترل اعصابش از کفش خارج شده بود ، بی اراده گفت :

— میدانی که او قصد دارد ترا قربانی هوی و هوس خویش کند ؟ او با

هر که نرد عشق ببازد پس از کامیاب شدن از شهید وصالش او را در پرده فراموشی میاندازد ، شاید عمر این عشق از ده روز متجاوز نگردد

— این چیز بست که تو فکر میکنی .

— اگر تو واقعاً او را دوست میداری چاره ای نداری جز اینکه نزد او

بروی ، ما این مدت کوتاه را که با هم بودیم شاید خوش گذرانندیم و من این رنج را هر چند تحمل ناپذیر است برخورد هموار خواهم کرد و ترا سرزنش نخواهم کرد زیرا از اول آگاه بودم که تو مرا دوست نداری ، ولی در صورتیکه تصمیم بگیری فکر او را از سرت خارج کنی شاید چندان مهم نباشد و اطمینان دارم که مسافرت پاریس او را از یاد تو ببرد .

میلدرد پاسخ نداد . موقع شام فیلیپ مجدداً رشته کلام را بدست گرفت و مشغول توصیف از پاریس و زیباییهای آن شد ، میلدرد با بی صبری گفتار او را قطع کرد و گفت .

— فیلیپ ، متأسفم که نمیتوانم روز دوشنبه پاریس ببایم زیرا دکتر مرا از ازمسافرت منع کرده است .

فیلیپ میدانست که او دروغ میگوید ولی عاجزانه گفت :

— بنا بر این پس از رفع نقاهت میآیی ؟

میلدرد نظری بر چهره بی روح و رنگ پریده او انداخت ، وحشت زده و نگران نگاهش را متوجه طرف دیگر نمود و گفت :

— بهتر است حقیقت را بگویم ، هرگز با تو بیاریس نخواهم آمد .

— تصور میکنم مقصودت اینست که بگوئی دیر شده ، اما نمیتوانی عقیده

خود را تغییر دهی زیرا من بلیط سفر را تهیه کرده ام و همه لوازمات سفر را آماده نموده ام

میلدرد با ناراحتی گفت :

— فیلیپ، من ترا مانند یک نفر رفیق دوست دارم نه يك معشوقه و مایل نیستم با تو سفر کنم زیرا نمیتوانم .

— شما بگفته قبل كاملا اشتیاق بسفر داشتید—

— حالا با آن وقت تفاوت دارد زیرا عقیده ام را تغییر داده ام —

— آنوقت کربفیت را ندیده بودید . چنین نیست ؟

— تو خود میدانی که من عاشق او هستم و چاره ای ندارم ، این موضوع را لحظه ای قبل گوشزد کردم .

چهره اش را پرده ای از ماتم و اندوه پوشاند بود چشمان بی روح و افسرده اش به نقطه مبهم و نا معلومی خیره شده بود ، فیلیپ از فرط غضب بخود میلرزید دو موجود ، جوان که شاید بیش از سی و شش بهار از سنین عمرشان نمیکشت در دو طرف میزی ایستاده بودند و از زیر چشم بهم دیگر مینگریستند ، پس از مدت تقریباً طاقت فرسایی میلدرد سکوت را درهم شکست و گفت :

— چه لذتی از مسافرت ما متصور است ؟ من همیشه بفکر او هستم و خواهم بود از این رو گمان نمیکتم که بتو خوش بگذرد .

فیلیپ پاسخ داد :

— اشکالی ندارد .

میلدرد يك لحظه بفکر فرورفت و سپس در حالیکه چهره اش قرمز شده بود گفت :

— ولی من این عمل وحشیانه را مرتکب نخواهم شد ، وانگهی تاکنون تو را نجیب زاده و باشرف می پنداشتم .

فیلیپ خندید و گفت :

— اما اشتباه کردید .

— برای خاطر خدا بمن نخندید ، من نمیتوانم باتو بیایم ، خود نیز متأسفم .

— زحماتی را که بخاطر تو و در راه سعادت تو متحمل شدم فراموش

کرده ای ؟ بخاطر داری که من تمام ثروتم را در راه تو خرج کردم ، هزینه سفر ، دکتر و داروی ترا بعد به گرفتم و اکنون نیز مخارج بجهات را متحمل میشوم ؟

— اگر شما نجیب زاده و شرافتمند بودید نیکبهای خود را برخ من نمی کشیدند .

فیلیپ لابه کنان گفت :

— بخاطر زحماتی که در راه تو متحمل شدم خاموش شو ، برای تو چه

تأثیر دارد اگر من نجیب زاده باشم ؟ وانگهی اگر من شخصی شرافتمند بودم هرگز

وقت خود را بخاطر موجودی پست مانند تو تلف نمی‌کردم ، چه مرا دوست داشته باشی و چه نداشته باشی يك غاز برایم ارزش ندارد .
 گونه‌های میلدرد از فرط خشم کنگون گردید ، صدایش بسختی بیرون می‌آمد در حالیکه میلرژید جواب داد :

— من هرگز ترا دوست نداشته‌ام ، حالا هم تو خودت را بمن می‌چسبانی اگر از گرسنگی هلاک شوم حاضر نخواهم شد دست تو بدن مرا لمس کند ، آه چقدر رنج میکشیدم هنگامیکه مرا می‌بوسیدی .

فیلیپ سعی میکرد بشقاب خود را تمام کند اما غذا از گلویش پائین نمی‌رفت جرعه‌ی آب نوشید و سیگاری آتش زد ، از غضب میلرژید ، ساکت نشسته بود و انتظار داشت میلدرد رشته سخن را در دست گیرد ، ولی او خاموش بود ، اگر در مکانی خلوت بودند ممکن بود میلدرد را ببوسد و آشتی کند اما اطرافش شلوغ بود و می‌ت رسید مبادا میلدرد امتناع کند و او را با دست به‌قب زند ، یکساعت بدون اینکه باهم حرف بزنند سپری شد ، سرانجام متوجه گردید که پیشخدمت با کنجکوی آنها رامینگرد ، بمیلدرد رو کرد و پرسید .

— مایلی برویم ؟

میلدرد بدون اینکه پاسخ دهد کتش را دربر کرد و دستکشهایش را برداشت

فیلیپ پرسید :

— چه وقت با کربقیت قرار ملاقات گذاشته‌ای ؟

— فردا

— بهتر است کار را با او یکسره کنی .

میلدرد کاغذی از جیبش بیرون آورد و گفت .

— این صورت حساب لباسهاییست که تو برایم خریده‌ای ، من قول داده‌ام

که بهای آنها را فردا بپردازم .

— میتوانی ؟

— مقصودت اینست با اینکه بن قول داده‌ای بهای آنها را نمی‌پردازی ؟

— همینطور است .

میلدرد قرمز شد و گفت :

— مجبورم از کربقیت بگیرم .

— گرچه او از کمک کردن بتو خوشحال خواهد شد اما فکر نمی‌کنم چیزی

داشته باشد زیرا هفت پوند بمن بدهکار است و می‌کرسکپ خویش را نیز بگرو گذاشته است .

— فکر میکنم مرا با این سخنان می‌ترسانی ، کاملاً قادر بتأمین زندگی

خوبش هستم .

— کار بسیار خوبی میکنی زیرا من قصد ندارم یکشاهی بتو کمک کنم
میلدرد بفکر کرایه خانه و ماهانه بچه اش افتاد ، ولی چیزی نگفت ، و قتیکه
از رستوران خارج شدند فیلیپ از او پرسید :
— میل داری برایت کالسکه صدا کنم ؟ من خودم میخواهم کمی قدم بزنم
— دیناری پول ندارم همچنین مجبورم پول لباسهایم را فردا بعد از ظهر
بپردازم .

— این موضوع به پیاده رفتن تو ربطی ندارد ، اگر مایلی مرا ملاقات
کنی ، مثل همه روز هنگام نوشیدن چای منتظرت هستم ، پس از این گفته کلاهش
را با احترام او از سر برداشت و در حالیکه خدا حافظی میکرد بطرف دیگر خیابان
روان شد و پس از طی اندک مسافتی در جای خود ایستاد میلدرد را افسرده و
سرگردان در جائیکه ترک کرده بود مشاهده کرد که به ورا انداز کردن عابری مشغول
است بسوی او برگشت و یک سکه سپید در کف دست او گذارد و گفت :
— با این پول کالسکه سوار شو ، و قبل از اینکه میلدرد بتواند حرکتی از
خود نشان دهد سرعت دور شد

روز بعد هنگام عصر فیلیپ بعبادت معمول بانگرانی منتظر ورود میلدرد شد ،
شب قبل را با سختی ورنج تحمل ناپذیری بروز آورده بود و صبح زود بدانشکده
پزشکی رفته بود تا در آنجا خود را سرگرم مطالعه روزنامه های مختلف نماید ، پس
از صرف ناهار حس میکرد که بکلی خسته و ناتوانست سرش بشدت درد میکرد
لغتی در بستر خویش دراز کشید تا بمطالعه داستانی مشغول گردد ، اما افکار مغشوش
مانع آسودگی خیالش میگشت از کربفیت خبری نداشت فقط صبح زود صدای پای
اورا شنیده بود که بخاطر فرار از مواجه شدن با وی از خانه خارج شده بود .

غرق در افکاری ناراحت کننده بود که ناگاه انگشتی بدر خورد و متعاقب
آن هیکل میلدرد در آستانه نمایان شد فیلیپ او را بنشستن دعوت کرد ، میلدرد
در را از پشت سر بست و روی صندلی نشست و با تردید گفت :

— خیلی متشکرم از اینکه شب قبل بمن دو شیلینگ دادید .

— آوه ، چیزی نیست .

لبخند بی روحی بر لبان میلدرد نقش بست و در حالیکه مانند گلی پژمرده
و شرمگین سعی در اختفای حالت خود داشت گفت :
— ناهار را با کربفیت صرف کرده ام .

— شما ؟

— بلی ، فیلیپ اگر هنوز قول خودت را حفظ کرده‌ای من حاضرم بمعیت تو بیاریس بیایم .

حسی عجیب از مشاهده این پیروزی بهت آورد در قلب فیلیپ پیدا شد ، اما عمر این لذت کوتاه بود زیرا از میلدر مظنون گشت و پرسید .

— شاید اینکار را بخاطر بی‌پولی انجام می‌دهید ؟

میلدر پاسخ داد .

— تا اندازه‌ای ، زیرا هاری قادر نیست کاری برای من انجام دهد ، او پنج

هفته دیگر اینجاست و فعلاً هفت پوند بشما بدهکار است و تمام اثاثیه‌اش را بگرو • گذارده است .

فیلیپ با لحنی تمسخرآمیز پرسید .

— گفتید تا اندازه‌ای ؟

— آری ، گریفت میگوید شما در حق هردوی ما خوبی کرده‌اید ، بعلاوه

دوستی مهربان برای او بوده‌ای و کاری درباره من کرده‌ای که هیچگاه از يك مرد انتظار نمی‌رود : اخلاق گریفت بهیچوجه بتوشبیه نیست ودلیل احمقی من است اگر از تو دست بکشم و او را برگزینم .

فیلیپ پرسید :

— حقیقتاً مایلی بامن بیاریس بیایی ؟

— بلی

نگاهی پیروزمندانه بسوی میلدر که ساکت و بی‌حرکت نشسته بود افکند و فکر کرد که شاهد خوشبختی رادر آغوش گرفته و می‌رود که بزندگی نوینی داخل شود ، میلدر گفت :

— من مسافرت بیاریس را از هر لحاظ در نظر گرفتم و بعواقب آن اندیشیدم

و سرانجام تصمیم گرفتم که در این سفر خوشحالی و طراوت خود را حفظ کنم .

او نتوانست بگفتارش پابان بخشد زیرا ناکهان بغض کلوش را فشرده و بگریه افتاد ، درجائی نشسته بود که نوره می نشست و مانند وی چهره خود را در زیرا دستهای لاغرو نحیش مدفون ساخته بود .

فیلیپ فکر میکرد که در دوستی ومصاحبت با زنان شانس و موفقیت ندارد اندام ناتوان میلدر از شدت حق‌هق‌میلرزید ، فیلیپ هرگز ندیده بود زنی اینگونه بگیرد . از مشاهده این حالت قلبش پاره میشد ، بدون اینکه متوجه عمل خود باشد بسوی وی رفت و دستش را برگردن او حلقه کرد ، میلدر مقاومتی از خود نشان نمیداد . فیلیپ پس از ادای چند جمله تسکین بخش او را بوسید و گفت :

- خیلی افسرده و غمناکی ؟

میلدرد با تأثر گفت :

- ایکاش مرده بودم و باین وضع نمیافاندم ، خدای من چه خوب بود که قبل

از وضع حمل میمردم ، درحین صحبت با کلاهی زنانه که در دست داشت بازی میکرد
فیلیپ آنرا از او گرفت نزدیک او روی میز نشست و گفت :

- عشق چیزی تحمل ناپذیراست ، چنین نیست ؟

دراین هنگام میلدرد از گریستن دست کشید و آرام درچای خود نشست ، سرش

خم شده و دستهایش در دو طرف بدنش آویزان بود و در آنحالت بیشتر بیک
تابلوی نقاشی شباهت داشت .

فیلیپ گفت :

- نمیدانستم این اندازه او را دوست داری ، پس از این گفته مثل اینکه

از رنج دادن او پشیمان شد زیرا اضافه کرد :

- من مایل نیستم زندگی را بر تو سخت و ناخوش سازم ، اگر مایل نیستی

مجبورت نمیکم که با من بسفر بیائی و اگر اینکار را بخاطر پول میکنی مانند همیشه
بتو کمک خواهم کرد .

میلدرد مأیوسانه سر را تکان داد و گفت :

- خیر ، میآیم .

- آه چه خوب میشود اگر او را ترک کنی .

- بلی ، من از عشق او دست شستم ، سپس لحظه ای درنگ کرد و چشمانش

را بست و بفکر فرورفت فکری بخاطر فیلیپ رسید و بدون تأمل گفت :

- چرا با او به مسافرت نمیروی ؟

- چگونه میتوانم ، تو میدانی ما دیناری پول نداریم .

- من بشما میدهم .

میلدرد با تعجب پرسید :

- تو ؟ لحظه ای مبهوت و متحیر باو نگریست ، برقی از ضعف در چشمانش

هویداشد فیلیپ گفت :

- شاید این کار بهتر باشد زیرا وقتی که شما از هم سیر شدید تو بسوی من

باز میگردی :

اگرچه این پیشنهاد از طرف فیلیپ شده بود اما سخت نادم و پشیمان شد

و بر بخت خود لعنت فرستاد میلدرد مضطربانه گفت :

- چگونه ممکن است ما با پول تو مسافرت کنیم ؟ هاری قبول نخواهد کرد

- اگر تو باو پیشنهاد کنی حتماً می پذیرد .

امتناع میلدرد فیلیپ را مصرتر میساخت ، هنوز میلدرد را دوست میداشت و طالب سعادتش بود باصرار گفت :

— روز شنبه میتوانید بمسافرت بروید ، من بانصد بوند بشما میدهم و بآسانی و خوشحالی میتوانید لندن را ترك كنید .

— اوه ، فیلیپ مهربان ، اگر تو فقط بمن اجازه رفتن دهی ، بعد از سفر تا ابد ترا دوست خواهم داشت و هر خواهشی که از من بکنی تا آنجا که مقدور باشد از انجام آن فرو نخواهم گذاشت ، آنگاه با تردید پرسید :

— حتماً راست میگوئی و مایلی بما پول بدهی ؟
فیلیپ جواب داد

— بلی

غبار اندوه از چهره میلدرد برکنار شد و پرده شادی و طراوت روی آنرا پوشانید ، فیلیپ شدت خوشحالی او را درك میکرد ، میلدرد درکنار او نشست و دستش را در دست گرفت و گفت :

— فیلیپ تو فرشته ای ، تاکنون کسی مانند تو جوانمرد و مهربان ندیده ام ، راستی از این عمل من خشنامك نمیشوی ؟

— فیلیپ سرش را تكان داد ، گرچه چهره اش آرام و لبخندی برلبانش نقش بسته بود اما درونش را آتشی از حسادت و اندوه میسوزاند و میگوید ، میلدرد پرسید :

— اجازه میدهی هم اکنون نزد گریفیت بروم و مهربانی ترا بآو ابراز دارم ؟ اوه ، نمدانی چقدر او را دوست دارم ، پس از مسافرت هر کاری که از من بخواهی برایت میکنم و هر کجا که مایل باشی با تو میآیم ، پس از این گفته از جای برخاست و مشغول دربر کردن لباسهایش شد فیلیپ پرسید :

— کجا میروی ؟

— میروم از گریفیت بیرسم بمسافرت میرود یا خیر

— باین زودی ؟

— میخواهی من اینجا نزد تو باشم ؟ اگر مایلی حرفی ندارم .

میلدرد نشست اما فیلیپ خنده کنان گفت :

— خیر ، اهمیتی ندارد ، بهتر است هرچه زودتر بروید ، فقط خواهشدارم

گریفیت نزد من نیاید زیرا مشاهده او مرا سخت رنج میدهد ، اگر میخواست مرا ملاقات کند باو بگو که من مریضم .

میلدرد برخاست و دستکش هایش را بردست کرد و گفت :

— خیلی خوب ، هرچه او گفت بشما میگویم

فیلیپ پس از صرف شام در باشگاه باطاقش مراجعت کرد ، شب یکشنبه بود و صاحب خانه مشغول جارو کردن و نظافت بدها آنها بود ، فیلیپ ازو پرسید -
 - گرفتیت در اطاقش هست ؟
 - خیر آقا ، صبح امروز قبل از اینکه شما از خواب برخیزید از خانه بیرون رفتم .

- فکر میکنید مراجعت کند ؟

- تصور نمیکنم ، زیرا اثاثه اش را هم با خود برد
 فیلیپ از شنیدن این خبر متعجب شد و مقصود گرفتیت را از این عمل درک نکرد ، با پریشانی خاطر باطاقش داخل شد و روی تخت دراز کشید و سعی کرد خود را بمطالعه کتابی مشغول کند ، کتابی که در دست داشت سیاحتنامه بروتون بود که از کتابخانه ملی بامانت گرفته بود ، صفحات اول کتاب را پشت سر هم مطالعه کرد ولی چیزی از آن مفهومی نشد ، فکرش در جای دیگر کار میکرد ، تصور نمیکرد گرفتیت بدون میلدرد بمسافرت برو ددر دل گفت « ممکن است میلدرد برای دریافت پول مراجعت کند » از شدت خشم و حسد دندانهایش را سخت بر هم میفشرد ، بخواندن کتاب ادامه داد ولی کلمات در نظرش نامفهوم جلوه میکرد . از پیشنهادیکه بمیلدرد کرده بود سخت نادم و پشیمان شده بود . پس از یکساعت پریشانی متوجه شد سه صفحه ای که تاکنون از کتاب خوانده کمترین تأثیری در او نداشته ، مجدداً از اول کتاب شروع بمطالعه کرد ولی دیگر زمام تعادل افکارش از کفش خارج شده بود و نمیتوانست خود را مجبور بمطالعه کند ، بصندلی تکیه داد و چشمانش را بست و در دنیائی خیالی آواره گشت ، در این هنگام انگشتی بدر خورد و متعاقب آن صاحب خانه از پشت در گفت :

- مایلید خانم میلر را ملاقات کنید ؟

- بلی او را داخل کنید

میلدرد بدرون آمد ، فیلیپ از دیدن او هیچگونه ابراز مسرت و شادی نکرد

فقط سردی پرسید :

- خوب ، سفر شما بکجا رسید ؟

- بزودی مسافرت خواهم کرد ، گرفتیت بیرون خانه ایستاده است ، من گفتم که شما میل ندارید او را ببینید اما او اصرار دارد که با شما وداع کند .

فیلیپ جواب داد :

- خیر ، اشتیاقی بدیدار او ندارم ، بگیر این بانصد بوند که وعده داده بودم

میلدرد آنرا گرفت و تشکر کرد سپس بعقب برگشت تا خارج شود ، فیلیپ

پرسید :

— چه وقت مراجعت میکنید ؟

— روز دوشنبه هاری باید نزد پدرش باز گردد.

فیلیپ قدری فکر کرد تا جوانی دندان شکن و تحقیر آمیز باو دهد زیرا حس حسادتش سخت پراکنگشته شده بود ، ولی با آرامی گفت :

— پس از سفر من میتوانم بملاقات شما نائل شوم ؟

— این موضوع بماند برای بعد از مراجعت .

فیلیپ دست او را فشرد و پس از خارج شدن او بکنار پنجره آمد ،

درشگه‌ئی در کنار خیابان دیده میشد ، روی تختخوابش دراز کشید و چهره‌اش را در زیر دستهایش مدفون ساخت ، حس میکرد اشک دور چشمانش را خیس کرده است از این عمل برآشفته ، بغض گلویش را میفشرد سعی کرد با فشار دندانها از گریستن خود داری کند ، لیکن کوشش بیفایده بود و سر انجام بگریه افتاد .

روز دوشنبه فرارسید ، فیلیپ بسختی از گریه متفر بود و دیدار او را خوش نداشت ، اما از میلدرد ، باوجود اینکه خطای اصلی متوجه او بود ، فقط يك خاطره دردناك و جانگاہ درد داشت و اکنون فکر میکرد که همه چیز خاتمه یافته است و باید بسوی او روی آورد ، هنوز حاضر نبود هرگونه تحقیر که از ناحیه او بعمل آید تحمل کند ، صبح دوشنبه فیلیپ بقصد خانه او از اطاق خارج شد . و قتیکه بآنجا رسید پنجره ها را بسته یافت ، جرأت نکرد از دربان موقوفه راجویا شود ، بقول میلدرد اعتماد داشت و میدانست که او پیمان شکنی نخواهد کرد ولی در طول غیبت او کمترین نامه‌ای دریافت نکرده بود ، ظهرا ز دربان جویای حال میلدرد شد او جواب داد که هنوز بازنگشته است ، علت این امر را نفهمید ، میدانست که گریه‌یت باید روز بعد بخانواده‌اش ملحق شود .

آنگاه تمام حدسیاتی را که ممکن بود بوقوع پیوسته باشد درمخیله کرد آوردی کرد و مجدداً عصر بخانه میلدرد رفت اما او هنوز باز نگشته بود ، لاعلاج کارتی برای او نوشت و او را دعوت کرد که برای صرف شام بکافه بیاید سپس آنرا از لای در بدرون اطاق انداخت ، آنروز کوچکترین خبری از میلدرد نشد ، روز سه‌شنبه خجالت کشید که بخانه او رود از این روی طفل و لگردی را با نامه فرستاد ، ولی طفل لحظه‌ای بعد برگشت و گفت «خانم هنوز مراجعت نکرده است . اندوهی جانگاہ درونش را میکاوید ، از گریه‌یت با اندازه‌ای متفر بود که هرگز حاضر نبود با او روبرو شود و شاید اگر در همان‌واقع او را میدید دست خود را بجایاتی آلوده میکرد ، گرچه معتاد بنوشیدن مشروبات الکلی نبود اما آتش از فرط ناچاری جره‌ئی ویسکی نوشید و بخواب رفت (روز چهارشنبه صبح دیرتر از موعد معمول از خواب برخاست ، روی میز نامه‌ئی بخدا گریه‌یت یافت حس غریبی

• اهدۀ آن باو دست داد آنرا گشود و چنین خواند .

«دوست عزیزم گرچه نوشتن این نامه کمی برایم مشکل و ملال انگیز است اما حس میکنم که باید برای شما نامه‌ی بنویسم و عقده اذدل بگشایم امیدوارم که از من خشناک و آزرده نباشید ، آگاهم که نییابستی بخاطر پیمان مودت و عوالم دوستی فی مابین بامیلرد رفته باشم ، اما از آنجائیکه قادر بکنترل خویش نبودم نتوانستم در برابر تپلات شهوانی خود و تقاضای او ایستادگی کنم بناچار بچنین کاری دست زدم ، وانگهی وقتیکه بمن اطلاع داد که شما پول سفر را پرداخته‌اید بیشتر از پیش راغب بمسافرت گشتم و اکنون که همه چیز خاتمه یافته و دفتر نتگین اعمال نکوهیده‌ام بسته شده از انجام چنین عمل احمقانه‌ی که خود نیز از یادآوری آن شرم دارم سخت خجل و شرمسارم ، استدعا دارم مرا عفو کنید و اجازه دهید تا بار دیگر بقیض حضور شما نازل گردم و از مصاحبتتان بهره گیرم ، هنگامیکه میلرد خبر داد که شما مایل بدیدار من نیستید سخت آزرده خاطر و پریشان حال شدم ، ای کاش باو پول نمیدادید و مرا نتگین و شرمزده نیساختید من قصد دارم روزدوشنبه یلندن مراجعت کنم لیکن میلرد تا چهار شنبه در اکسفورد اقامت خواهد کرد شاید وقتیکه این نامه بدست شما برسد او نیز آمده باشد ، مرا ببخشید و از عفو خود بوسیله نامه آگاهم فرمائید

«دوست شما هاری کریفیت»

فیلیپ خشناک نامه را باره باره کرد و قطعات آنرا بدور ریخت ، قصد نداشت آنرا جواب دهد زیرا کریفیت را شخصی مست عنصر میدانست و او را بدیده حقارت مینگریست فکر میکرد ، او نامه را از ترس مجازات نوشته است ، بالغی مسخره آمیز بخود گفت «خیلی خوب کاری است ، وقتیکه بکثافت کاریهایش پایان بخشید اظهار تأسف میکند و خواهش دارد همه چیز را ندیده بدارم » وی در جستجوی فرصتی بود تا انتقام خود را از کریفیت باز ستاند .

میدانست که میلرد خانه است بدون اینکه سر و صورت خود را اصلاح کند فتجانی چای نوشید و با کالسکه بصوب منزل او روان شد تصوری در او دلش را بنشویش انداخته بود ، دعا میکرد که بامیلرد باشادی و خوشحالی رو برو نشود زیرا میل داشت او را برای همیشه فراموش کند و نامش را از صفحه خاطر بزداید ، وقتیکه بخانه او رسید با قلبی طپان و دستی لرزان دکمه زنگ را فشرود و پس از حاضر شدن دربان پرسید :

— خانم میلر منزل هستند ؟

مستخدم پاسخ منفی داد و گفت که او یکساعت قبل از سفر برگشت و برای

انجام بعضی امور فوری بیرون رفت

فیلیپ باتمجب و بیستخده خیره شد و پرسید :

— نامه را باو دادید ؟ شما نگفت کجا میرود ؟

دربان سر را بعلامت نفی تسكان داد فیلیپ پسی برد که از میلدرد فریب خورده است زیرا بنابر قولی که داده بود می بایستی بجزرد ورود بسراغ او بیاید و حال آنکه برخلاف قولش رفتار کرده بود ، مأیوس و غمناک بغانه اش بازگشت و بتلخی فهمید که میلدرد هرگز او را دوست نداشته است فقط هر وقت محتاج پیول میشده است از او استعانت میطلبد و است میلدرد را موجودی میدانست که در وجودش رحم و شفقت مفهومی نداشت و زنی بی عاطفه و سنگدل بیش نبود ، اندوهی که بغاطر این حادثه متحمل میشد پسی هراس انگیز و جانگذاز بود و بسا ممکن بود باعث مرگ او شود چنانکه از فرط اندوه تصمیم گرفت بزندگی خود خاتمه دهد میل داشت یا در آغوش امواج دریا جان سپرد و یا در زیر چرخهای سنگین قطار له و لور شود ، اما ندائی از اعناق وجدان او را از این کار منع میکرد عقل میگفت باید صبور بود و در برابر نامالایمات چون کوهی استوار ایستاد و مقاومت آنرا درهم شکست ، اگر کمی بخود فشار میآورد و نفسش را رنج میداد میلدرد را برای همیشه فراموش میکرد از این روی چنانچه خود را از قید زندگانی میرهائیدکاری بس احقانه و بیفایده مرتکب میشد ، حس میکرد که هرگز مآرزوها و هوسهای ایده آل خویش دست نخواهد یافت او فقط يك زندگی داشت و مایل نبود آنرا باین ارزانی از کف دهد .

دیگر بلندن دل بستگی نداشت و شاید از اقامت در آن دیار بیزار بود زیرا از مشاهده آنجا بیاد خاطرات تلخ و خیال انگیزش می افتاد بعمویش تلگراف کرد ممکن است چند روز دیگر به بلاک استبل بیاید ، میل داشت از این اطلاق شوم و نحس که در آن متحمل اینهمه رنج و مشقت گردیده است فرار کند ، آرزوی نفس هوای سر زمین دیگری را در سر می پروراند ، از خودش کمی متفر بود زیرا حس نمیکرد شخصی ابله و نادانست

* * *

دو روز بدون اینکه بغانه اش قدم گذارد در خیابانهای تنگ و تاریک شرقی لندن آواره و سرگردان شد درختان تازه شکوفه کرده بودند و خانه های پست و تیره رنگ در دو طرف خیابان مانند قوطی کبریتها شکسته بشت سرهم صف کشیده بود و خطی کج و معوج در امتداد افق بوجود میآورد بدیوارهای سیاه و رنگ زفته بیشتر آنها اعلاناتی که در روی آن نوشته شده بود « اجاره داده میشود » الصاق شده بود ، فیلیپ به یکی از این خانه ها داخل شد چندین اطاق تیره و کوچک در يك طرف و در طرف دیگر آشپز خانه کثیفی دیده میشود و کرایه این خانه از هفته نه شلینگ متجاوز نبود فیلیپ باینهمه اطلاق تو

در تو احتیاج نداشت اما چون اجاره آنها کم بود ناچار تن برضا داد و از صاحب خانه خواست که کارهای خانه‌اش را خود ترتیب دهد ولی او امتناع کرد و گفت که سخت مشغول است و اضافه کرد .

— اگر نزد بقال سر کوچه بروید او میتواند زنی را که بتواند در امور خانه بشما کمک کند معرفی کند .

فیلیپ اندک اثاثیه‌ی را که داشت بخانه جدید انتقال داد آنها مجموعاً از يك صندلی راحتی که در پاریس خریده بود و يك ميز و يك تختخواب که از عویش گرفته بود و چند دورنما تشکیل میشد با صرف ده پوند دیگر میتوانست اطاقش را تزئین کند و واجبات زندگی را تهیه کند از اینجهت مقداری کاغذ رنگی خرید و بدیوارهای اطاق پذیرائی چسباند و همچنین تصویر خودش را که لاوسون کشیده بود با چند تابلوی دیگر بدیوارها نصب کرد ، روز بعد ازهاوارد ولاوسون دعوت کرد که برای مشاهده خانه جدید او بآنجا حاضر شوند ، فیلیپ میل داشت ماکالستر دلال را نیز در این جشن دعوت کند اما از لحاظ اینکه بیش از سه صندلی نداشت از این امر منصرف شد .

• یکبار گریفیت را در خیابان دید اما بدون اینکه باو وقعی گذارد از کنارش رد شد ، وی از ملاقات بعضی از رفقای گریفیت که از موضوع نزاع بین آندو آگاه بودند خجالت میکشید و همواره سعی داشت از آنها حذر کند اما یکی از آنها که «رامسدن» نام داشت با فیلیپ سخت گرم میگرفت مشارالیه جوانی بلند قد و خوش پوش بود و گریفیت را بسیار عزیز میداشت چنانکه در انتخاب البسه و کفش از او پیروی میکرد ، رامسدن روزی بفیلیپ گفت :

— گریفیت از اینکه شما نامه او را پاسخ نداده اید سخت افسرده و محزونست

مشارالیه خیال داشت آندو را آشتی دهد اما فیلیپ از او پرسید :

— گریفیت ترا مأمور اینکار کرده است ؟

— خیر ، من اینکار را از طرف خود میکنم زیرا می‌بینم گریفیت از کردار نکوهیده خود سخت نادم و پشیمان است ، او مدعی است که شما مانند فرشته‌ی با وی رفتار کرده اید از این جهت از مواجه شدن با شما شرم‌منده است و سعی میکند به بیمارستان قدم نگذارد زیرا فکر میکند شما خیال دارید از او انتقام خویش را باز ستانید ، ولی آگاه باشید اگر چنین خیالی در سر پیرورانید او بدبخت و بیچاره خواهد شد .

فیلیپ گفت

— در برابر اندوه عظیمی که من متحمل شده‌ام رنج او ارزشی ندارد و مانند گاهی در برابر کوهی مینماید .

من حاضر و میتوانم تحمل کنم که او در رنج عذاب باشد.

- اما او در برابر او امر شما حاضر به بندگی است.

- او، چقدر بچه گانه، او بدون اینکه با من دوست باشد میتواند هر کاری

بخواهد بکند، من کمترین علاقه‌ئی بایجاد رشته دوستی با او ندارم

رامسدن فیلیپ را سخت خشناک و سرد یافت لغتی سکوت کرد و گفت:

- هاری بخدا امیدوار است، او در نزد وجدان خود سرافراز است که

هرگز بامیلدرد عملی شرم انگیز انجام نداده است.

فیلیپ با تعجب پرسید

- انجام نداده است؟

چنان با خونسردی این سؤال را کرد که امر بر خودش نیز مشتبه شد، در این

موقع رامسدن گفت:

- تصور میکنم شما همه چیز را با یان بخشیده‌اید چنین نیست؟ فیلیپ با

تعجب پرسید:

.. من؟ آنگاه منتظر شد تا رامسدن مطلب را بر او فاش سازد

... فیلیپ اندک اندک بحریان سرگذشت میلدر و کریفیت پی می برد و

بمراحلی که بین آندو گذشته بود آشنا میشد اطفالی چند را بجاسوسی آنها گمارده

بود و تئیکه اخبار آنان را می شنید تبسمی که حاکی از رضایت خاطر بود بر لبانش

نقش می بست، فهمید که میلدر تا آخرین روز هفته با کریفیت بوده و پس از

مراجعت کریفیت نیز دو روز دیگر در اکسفورد توقف کرده است زیرا این مدت

باو خوش گذشته بود و اشتیاقی بدیدار فیلیپ نداشت از رامسدن شنید که کریفیت

پس از بازگشت از سفر همواره در اضطراب بود و از این مسافرت دوسه روزه

چندان خاطره خوشی در دل نداشت و دیگر از ترس فیلیپ حاضر نبود این امر

را تکرار کند، میلدر باو قول داده بود که در اولین فرصت برایش نامه خواهد

نوشت و بقول خود نیز وفا کرد زیرا هنوز یکروز از بازگشت کریفیت نگذشته بود

که نامه‌ئی پرازسوزوگدا از او میلدر رسید اما کریفیت از جملات عامیانه و بوج آن نامه

چندان دلشاد نشد، در هر صورت، تا دوسه بار نامه‌هائی بین آندو رد و بدل

گشت اما کریفیت که کم کم می فهمید عشق میلدر و چندان با برجا و ثابت نیست نامه

او را بلا جواب گذارد ولی میلدر با تلگرافهای پی در پی او را بباران کرد و

علت ترك مكاتبه را جویا شد، کریفیت لاعلاج نامه‌ای برای او نوشت در جواب

میلدر از او درخواست کرد که هر چه زود تر باکسفورد بیاید اما کریفیت از مسافرت

بمکانی که بیش از چهار میل با مسکن پدرش فاصله نداشت می ترسید بنا بر این تقاضای

میلدر را رد کرد و بنامه او پاسخ منفی داد.

و تئیکه میلدر بلندن بازگشت، کریفیت فهمید که او هر روز در جستجوی

به بیمارستان میرود ، از این موضوع سخت ناراحت و مضطرب شد زیرا ممکن بود یکی از دانشجویان بیلدرد بگوید که گریفت دیگر به بیمارستان نیاید ، اگر چه تاکنون از میلدرد جزئیکی ندیده بود ولی میل داشت هر چه زودتر با او بهم زندو سر نوشت ویران دست جریان حوادث سپرد باینجهت همواره از اودوری می جست حتی بصاحب خانه اش دستور داد که اگر میلدرد آمد باو بگوید که گریفت بسافرت رفته است . با تمام این احتیاطها هنوز ناراحت بود و می ترسید میادا روزی میلدرد را در خیابان به بیند و یا با اودر بیمارستان مواجه شود . تصمیم گرفت اگر چنین تصویری بحقیقت پیوند و از میلدرد پوزش طلبد و خواستار عفو شود .

یکبار وقتی که هنگام نیمه شب از بیمارستان مراجعت میکرد زنی را دید که جلوی خانه اش ایستاده و نگران است ، او را میلدرد پنداشت و از ترس مواجه شدن با او بخانه رامسدن رفت صبح روز بعد صاحب خانه باو گفت که میلدرد چهار ساعت در پشت در منتظر شما بود عاقبت باو گفتم اگر از اینجا نرود او را بدست پلیس خواهم سپرد .

در این هنگام رامسن از سخن گفتن دست کشید و پس از لحظه ای سکوت گفت

— این حقیقت تلخی بود که شنیدن آن ترا خوشحال میسازد

فیلیپ لحظه ای بفکر فرو رفت ، چهره افسرده و پژمرده میلدرد را در حالیکه متضرعانه مقابل خانه گریفت در برابر صاحب خانه ایستاده در مغیله مجسم کرد ، از رامسدن پرسید :

— نمیدانم حالا به چه کاری مشغول است .

— او ، مثل اینکه شغلی بدست آورده .

— گریفت چه کار کرد ؟

— تنها کاری که از دستش ساخته شده بود ، بیلدرد پیشنهاد کرد بهتر است

با خوشحالی از هم جدا شوند .

فیلیپ با عجله پرسید :

— و پس از آن کار خاتمه یافت ؟

— آری ، ده روز است که گریفت او را ندیده است ، تو اخلاق هاری را در اینگونه مواقع میدانی فیلیپ بیش از این چیزی درباره میلدرد نشنید ، شاید او نیز مانند میایونها نفر دیگر در لا بلای شهر عظیم و پر جمعیت لندن محو و نابود شد

اوایل بهار فیلیپ تجربیات خود را در امراض خارجی پایان بخشید و در بخش بیماری داخلی منشی شد این تغییر تقریباً شش ماه طول کشید و مجبور بود هر روز صبح ابتدا در بخش جراحی مردان و سپس زنان حاضر شود، در طول این مدت پس از اینکه کار خود را تمام میکرد بصحبت کردن با پرستاران می پرداخت، در هفته دوم رتبه دکترها و چند تن از دانشجویان برای امتحان به بخش جراحی میرفتند، گرچه کار چندین جذاب و مهیج نبود ولی فیلیپ موفق بکسب معلومات فراوانی گردید، پرستاران او را از منشیان دیگر بیشتر دوست میداشتند و بیشتر وقت خود را با او صرف میکردند فیلیپ نیز دوستانه با آنها رفتار میکرد بکار تشویقشان مینمود.

در همین اوقات فیلیپ موفق شد دوست مهربانی بدست آورد، يك روز صبح مریض جدیدی که عبارت از مرد جوانی بود باطاقش داخل شد نام او «نورب آئلنی» سنش در حدود چهل و هشت سال بود. بتمام سئوالاتی که فیلیپ از او کرد با دقت پاسخ داد (فیلیپ وظیفه داشت که از هر بیماری همین پرسشها را بکند) مشارالیه مردی متوسط القامه بنظر میرسید سر کوچک و دستهای کوتاهش او را مردی متناسب معرفی مینمود.

فیلیپ عادت داشت که دستهای مردم را ورنه انداز کند اما از دیدن دستهای آئلنی سخت متعجب شد، آنها را خیلی کوچک ظریف یافت انگشتان متناسب و ناخنهای گل رنگش بسی زیبا جلوه میکرد. وقتیکه بسئوالات فیلیپ جواب میداد انگشتانش را جمع میکرد، باوجود اینکه رنگ چهره اش بزرگی گرایده بود با چشمان میشی و دماغ قلمی و ریش کوتاه و فرق طاسش کمی زیبا بنظر میرسید فیلیپ از او پرسید

— مثل اینکه شما خبرنگار هستید؟ برای کدام روزنامه کار میکنید؟

— من برای تمام جراید مقاله مینویسم، شما نمیتوانید هیچ روزنامه بیابید که مقاله منی بقلم من در آن نباشد.

آنگاه شروع بتوضیح دادن درباره سبک مقالاتش نمود و پس از آن گفت بیشتر اخبار را برای لاین و سدی کسب میکنم.

فیلیپ از او سؤال کرد

تاکنون بخارج مسافرت کرده اید؟

— من یازده سال در اسپانیا بوده ام

— آنجا چه میکردید؟

— منشی یکی از شرکتهای انگلیسی بودم

پاسخ خبرنگار فیلیپ را مجبور کرد تا نظری عمیقتر باو بیان دزد ولی فکر

کرد شاید این کار خارج از نزاکت باشد

پس از اتمام سئوالات بمعاینه مریض دیگر پرداخت
 - بیماری تورب آتلنی چندان مزمن نبود فقط رنگ چهره اش کمی زرد شده بود و باندک مدتی بهبود می یافت ، او میبایست در رختخواب دراز بکشد و تکان نخورد ، در طول چند روز نقاهت فیلیپ فرصتی یافت تا با او آشنائی بیشتری پیدا کند ، آتلنی سخنور ماهری بود که هیچگاه از موضوعات مزخرف و بوج صحبت نمیکرد ، رفتار و حرکاتش بی نهایت جالب توجه و معلوماتش هم در باره جهان و هم در خصوص کتاب برتر از فیلیپ بود ولی در عوض سنش هم بیشتر بود .
 يك روز فیلیپ از او پرسید چرا به بیمارستان آمده است
 او جواب داد :

کوشش من اینست که در زندگی بر جمیع مشکلات و موانع موفق گردم
 حس میکنم که معلوماتم از حد معمول بیشتر است بمجرد اینکه کوچکترین اختلالی در صحت بدنم مشاهده میکنم به بیمارستان میروم ، نه بچه دارم که بیشتر آنها را بآموزشگاه شبانه روزی میفرستم ، آنها نیز معلوماتشان مانند من است
 شما باید حتماً بخانه ما بیایید و آنها را ببینید ، مایلید ؟
 فیلیپ با علاقه گفت ،
 خیلی مشتاقم

دو روز بعد آتلنی چنان بهبود یافت که توانست بیمارستان را ترك گوید ، هنگام رفتن آدرس خود را بفیلیپ داده او را برای صرف ناهار روز یکشنبه دعوت کرد ،

... آتلنی از خانه خود خیلی توصیف کرده بود ، فیلیپ وقتی که بآنجا وارد شد توانست از تحسین خود داری کند ، ابتدا آتلنی او را استقبال کرد بطبقه بالا برد ، در طول راه بوصف سقف و دیوارهای خانه پرداخت ، سرانجام آنها باطافی که در طبقه اول واقع بود داخل شدند آنجا مردی با پیراهن بی آستین و يك زن متوسط الحال و سه طفل مشغول صرف غذا بودند ،
 آتلنی در حالیکه بفیلیپ اشاره میکرد و بآنها گفت :
 - من این نجیب زاده را آورده ام تا سقف اطاق شما را باونشان دهم ، آنگاه دو بفیلیپ کرده پرسید .

آیا تابحال چیزی باین زیبایی دیده اید ؟ راستی خانم هودکسون حال شما چگونه است این آقای فیلیپ کاری در بیمارستان از من پرستاری نمیکردند .
 زن گفت بفرمائید آقا ، آقای آتلنی خوش آمدید ، مستر آتلنی اینجا را

بنام رفقایش نشان میدهد . و این امر باعث مزاحمت ما نمیشود چه بیدار باشیم و چه خواب .

فیلیپ متوجه شد که آنها با جذابیت به مستر آتلنی مینگرند و بتوصیفهای او بادهان بازگوش میدهند.

در اینوقت آتلنی گفت آه هودگسون چرا اینجا را خط انداختید بهتر بود روی کاغذ مینوشتید .

مرد آستین کوتاه لبخندی بفیلیپ زد و گفت :

مستر آتلنی میل دارد با ما شوخی کند ، در این موقع انگشتی بدر خورده و دختری موطلائی باطاق داخل شد و گفت پاپا ماما میکوبد حرف زدن را تمام کن بیا ناهار بخور .

آتلنی گفت این یکی از دختران من است اسم او ماریا دل ییلا راست ولی میل دارد او را جبین بنامیم

... آنها بطبقه بالا رفتند ، فیلیپ باطاقی داخل شد که دیوارهای آن از چوب بلوط بود و در وسط آن میز غذای کوچکی قرارداد داشت و صندلی راحتی رویه چرمی در طرفین آن بنظر میرسید . بر دیوار ها چند تابلوی بی ارزش نصب شده بود اطاق چنان بسبک اطاقهای اسپانیاییها تزئین شده بود که فیلیپ حس میکرد در قلب ما درید قرار دارد .

در اینوقت دختر قد بلندی که زلفهای بلند مشکی خود را در پشت گردنش ریخته بود داخل شد و گفت ، مادرم میگوید ناهار حاضر است من اکنون آنرا برای شما میآورم

آتلنی بفیلیپ گفت ؛ بیا بامیس سالی دست بده ، بنظرت خیلی مسن نیست ؟ این دختر بزرگ من است ، آنگاه از دخترش پرسید ، سالی چند سال داری ؟
- پدر ژوئن سال آینده من پانزده ساله میشوم

- من اسم او را ماریا دل سول گذاشتهام زیرا اولین بچه من بود ولی مادرش او را سالی و برادرش او را پودینگک فیس مینامد دختر لبخندی زد دندانهای سپید مروارید کونش هویدا شد ، بلند قدر از آنچه بود بنظر میرسید چشمانش سیاه و درشت و گونه هایش گلگون بود ، آتلنی گفت :

- برو بمادرت بگو بیاید با آقای فیلیپ کاری دست بدهد

مادر میگوید که بعد از غذا خواهد آمد زیرا هنوز خود را شستشو نداده است

آتلنی بسوی آشپزخانه راه افتاده فیلیپ پشت سر او روان شد ،

آشپزخانه خیلی کوچک و شلوغ بود ورود آنها سروصدای بچه ها را قطع

کرد و لغتی سکوت برقرار گردید ، میز بزرگی در وسط اطاق قرار داشت که

بچه ها دور آن مشغول صرف ناهار بودند و زنی کنار میز ایستاده بود و بین آنها نان و سبب زمینی تقسیم میکرد .

آتلنی با دست اشاره بفیلیپ کرد و گفت :

ایشان آقای کاری هستند .

زن دامن تیره رنگی در بر کرده بود و آستینهایش را تا بالای آرنجش بالا زده بود و بزلفان جمجمه اش چند سنجاق طلائی نسبت کرده بود از شوهرش باندازه سه بند انگشت بلند تر بنظر میرسید ، حدس زده میشد که در عنفوان شباب از زیبایی بی بهره نبوده ولی زائیدن های پی در پی صورت او را ^۹ پر جین و چروک ساخته بود ، چشمانش میخی رنگ بریده بوده بود و زلفهایش کم کم بسیدی میگراید ، در این وقت دست کثیف خود را با دامنش پاک کرد و با لهجه جذابی گفت آقا خوش آمدید . آتلنی از خدماتیکه شما در بیمارستان باو کرده اید خیلی تعریف کرده است .

آتلنی گفت ، اکنون باید سایر اعضای خانواده را بشما معرفی کنم ، آنگاه

به پسر موقری اشاره کرد و گفت :

این ثورب پسر بزرگ من است آن سه نفر دیگر آتلستان ، هارولد ، ادوارد هستند ، این یکی هم کوچکترین پسر من است ، همگی سالم ، شاداب ، زیبا بودند ، وقتیکه متوجه شدند که فیلیپ با آنها نگاه میکند ناراحت شدند و باخجالت مشغول خوردن غذایشان گشتند ، آتلنی دخترانش را نشان داد و گفت :

اینها نیز سالی مولی روآر جینی نام دارند ، خانم آتلنی گفت :

— اکنون بهتر است باطاق خودتان بروید تا من عذرا حاضر کنم ، بچه ها را هم بعد از شام وقتی که شستشو دادم پیش شما میفرستم .

آتلنی و فیلیپ باطاق برگشتند و روی صندلیهای بزرگ خویش قرار گرفتند سالی بشقاب گوشت ، پودینگ ، سبب زمینی و کلم آورد ، آتلنی باو پول داد که مقداری آب جو نیز تهیه کند فیلیپ گفت :

امید دارم که این تجملات را بغاطر من ترتیب نداده باشید ، من خیلی خوشحال میشدم اگر بابچه ها شام صرف میکردم .

— اوه ، خیر من همیشه شام را تنها صرف میکنم زیرا عقیده ندارم که زنان روی يك میز غذا بخورند و انگهی بچه ها شلوغ میکنند مرا آزار میدهند .

هم میهمان هم میزبان بانهایت اشتها صرف غذا مشغول شدند ، آتلنی پرسید — آیا شما تاکنون از این پودنیک خورده اید ؟ هیچکس نمیتواند آنرا مانند

زن من تهیه کند ، این مزیتی است که زنان روستائی بر شهری دارند ، راستی من بشما نگفتم که اواز اشراف نیست ؟

زین سؤال فیلیپ را کیچ کرد نمیدانست در پاسخ او چه گوید ، سر انجام با تردید گفت :

من هرگز در این باره فکر نکرده بودم ، آتلنی کمی خندید و گفت :
- خیر ، او از طبقه نجبا نیست پدرش زارع بود ، او هیچوقت در زندگی
بخود درد سر نمیدهد ، ماناکنون دوازده بچه داشته ایم ولی نه نفر آنها بیشترزنده
نمانده اند ، حالا باو میگویم که زائیدن را متوقف کند ولی او زن خود رأی و
لجوجی است ، فکر نمیکنم تا بیست طفل نزاید راضی شود .

در این لحظه سالی با بطری آبجو داخل شد و یک کیلاس برای فیلیپ
ریخت و برای اینکه کیلاس پدرش را هم پر کند بطرف دیگر میز رفت ، آتلنی
دستش را دور کمر او حلقه زده بفیلیپ گفت :

- تاکنون دوشیزه بی زیبایی دختر من دیده اید ؟ فقط پانزده سال دارد .
ولی بیست ساله جلوه میکنند ، بگونه های سرخ و چهره شادابش بنگر ، هرگز در
زندگیش مریض نشده ، کسیکه با او ازدواج کند مردی خوشبخت خواهد شد سالی
بالبخت بگفته های پدرش گوش میداد ، علائمی از ناراحتی دروچنانش آشکارنبود
فقط گاهگاهی از خجالت سرخ میشد درحالیکه دست آتلنی را از دور کمرش بکنار
میز گفت :

- پدرتگذارید غدایتان رد شود ، وقتیکه ناهار را خوردید و هرچه میخواهید
بگوئید آنگاه از اطاق بیرون رفت .

آندو تنها ماندند ، آتلنی کیلاس خود را برداشت و بیک جرعه بسر کشید
و پس از آن پرسید :

آیا چیزی بهتر از آب جو انگلیسی وجود دارد ؟ باید خدا را شکر
کنیم که چنین موهبتی بما عطا کرده است
دراوان جوانی من با زنی آزارش ازدواج کردم ، ولی دوست من هرگز
با این طبقه زنان ازدواج مکن .
فیلیپ خندید ، آتلنی گفت :

بسر من میخندی تو نمیتوانی ازدواج خود را بتأخیر اندازی ، مسلماً یک زن عاقل
احتیاج داری ، حالا کلهات پر از آرزوها چیزهای چرند و مزخرف است ، مردزن
نمیگرد که با او از سیاست سخن گوید بلکه زن میگیرد که غذایش را درست کند و
مواظب اطفالش باشد ، من هر دو قسمت را مراعات کرده ام ، حالا شروع بخوردن
بودنیک کن .

آنگاه دستهایش را بهم زد سالی بدرون اطاق آمد تا بشقابها را ببرد فیلیپ
مبخواست از جا برخیزد و باو کمک کند ولی آتلنی مانع شده و گفت ، بگذار خودش

انجام دهد ، او میل ندارد که تو شلوغ کنی ، چنين نيست سالی ؟

— خير پدر .

در اينوقت سالی بشقاب بودينك را آورد ، آتلنی بآن حمله ور شد و گفت يکی از رسوم اين خانه اينست که هيچگاه در غذای روز های يکشنبه تبيري داده نميشود ، وقتيکه سالی ازدواج کند شايد همه چيز را که من بساو ياد داده ام فراموش کند ولی هرگز مراسم روز يکشنبه را از خاطر نخواهد برد .

سالی ظرف بشير را روی ميز گذارد ، آتلنی بصحبت خود ادامه داده و گفت بزرگترين اشتباه در زندگی اينست که کسی برای ايجاد خانواده پول را درکن اساسی بداند ، شفافقت وقتی پول لازم داريد که بخواهيد اطفالتان را نجيبزاده بار بياوريد ولی من مايل نيستم بچه هايم اينطور باشند سالی سال آينده ازدواج ميکند و برنديکي جديد و نويني داخل ميشود ، خودش يك خياط است ، اينطور نيست سالی ؟ پسران من هم همگی بدهکده ميروند ولی من ميل دارم آنها به ارثش داخل شوند زيرا منصبی محترم و سلامت بخش است .

فيليب سيگاری آتش زد ، آتلنی در نظر او مرد غريبی جلوه ميکرد ، در اين موقع انگشتی بدرخورد و متعاقب آن يکدسته بچه داخل شدند همگی پاکيزه و مرتب و صورتشان با صابون شسته شده بود ، سالی آنها را بدرسه می برد و آتلنی بعادت هميشگی خود بآنها شوخی کرده و از داشتن آنها بخود ميپا لبد ، فيليب حس ميکرد که آنها کسی ناراحتند زيرا وقتيکه پدرشان به آنها اجازه مرخصی داد مانند اينکه از زندان رهایی يافته باشند چهره های افسرده شان از هم باز شد و با هياهو ي طرف انگيز خارج شدند .

يك لحظه بعد خانم آتلنی باطاق داخل شد پيراهنی سپاه رنگ که باکلهای درشت قرمز رنگ شده بود در برداشت و موهایش را بطرز استادانه می آراسته بود ، شوهرش گفت : — آتلنی من ميخواهم به کلیسا بروم ، همه چيز را براي تان مرتب کرده ام شما بچيز ديگر محتاج نخواهيد شد .

آنگاه رو بفيليب کرد و پرسيد ؟

— شما برای صرف چای ميمانيد اينطور نيست ؟

آتلنی گفت البته که او ميماند و وقتيکه زوجه اش خارج شد گفت من در گفتار خود اشاره کردم که بچه هايم بدرسه ميروند و زنم بکلیسا ميرود ، اصولا عقیده دارم که زنان بايستی در مذهب متعصب باشند ، گرچه برای خودم اين موضوع را واجب نميدانم ولی بچه ها و زنم بايستی کاملاً از دستورات مذهبی پيروی کنند .

فيليب تا ساعت ده درخانه آتلنی ماند ، بچه ها ساعت هشت برای شب بخير گفتن باطاق آمدند و فيليب چهره همه آنها را بجز سالی بوسيد سپس دست سالی

راتکان داد و پدرش گفت :

- سالی تا وقتیکه دوباریک نجیب زاده را ملاقات نکنند او را نمیبوسد .

فیلیپ گفت :

- پس باید یکمرتبه دیگر اینجا بیایم .

ولی سالی تبسم کنان گفت :

شما نباید بگفتاریدم توجه داشته باشید .

آتلنی اضافه کرد .

او دختر خونسرد و محجوبی است .

شام آنها از پنیر و نان و آبجو تشکیل میشد ، بعداً خانم آتلنی بچه ها را خواباند و وقتیکه فیلیپ برای خدا حافظی باشپزخانه رفت خانم آتلنی باو گفت که مجدداً سری بآنها بزنند .

آتلنی لبخند زنان گفت :

- ما روزهای یکشنبه غذاهای خوبی داریم ، بهتر است تشریف بیاورید .

* * *

روز شنبه چند هفته بعد فیلیپ نامه‌ای دریافت نمود که آتلنی ها او را برای فردا دعوت کرده بودند ، ولی فیلیپ نوشت که فقط برای صرف چای خواهم آمد ، وقتیکه میخواست بخانه آنها برود نان کیک بزرگی خرید ، دریافت که همه اعضاء خانواده از دیدن او خوشحالند از اینجهت پا فشار کردی که چای را با بچه ها صرف کند .

رفته رفته عادت کرد که روزهای یکشنبه بخانه آتلنی برود ، محبوب بچه ها شده بود زیرا بآنها خیلی مهربانی میکرد ، هنگامیکه بچه ها صدای ژنک رامیشنیدند یکی از آنها سرش را از پنجره بیرون میآورد تا مطمئن شود فیلیپ در پشت در است و سپس همگی آنها بست در هجوم میآوردند و او را در آغوش میگرفتند و در موقع صرف چای برای اینکه درکنار او بنشینند باهم نزاع میکردند .

هرچه رفت و آمد فیلیپ بخانه آتلنی فزونی مییافت خودمانی تر میشد تا آنجا که دیگر بچه ها او را عمو فیلیپ خطاب میکردند . آتلنی خیلی پر حرف بود ، از سرگذشت‌های زندگی خود را تعریف میکرد ، او تاکنون چندین شغل عوض کرده بود یکبار در شرکت چای و یکبار هم برای تجارت شراب بایتالیا رفته بود ولی اقامت او در اسپانیا از همه جا بیشتر طول کشید ، شغل فعلی او روزنامه نگاری بود و بعضی اوقات نیز در اداره شهربانی و یا برای روزنامه‌های عصر کار میکرد ، مطالعات او در هر موضوع عمیق و دامنه دار بود .

... هر شب هنگامیکه فیلیپ خانه آتلنی را ترک میگفت ابتدا قدری در ساحل رودخانه قدم میرد تا اتوبوس آماده شود ، شش هفته از آشنائی آنها گذشته

بود پاسی از ساعت ده میگذشت که او بعات معمول قدم زنان از کنار رودخانه بطرف ایستگاه اتوبوس روان شد ، ولی بعلمت اینکه روز باران باریده بود نسیم سردی میوزید سیرک پیکادلی رفت ، وقتیکه مراجعت کرد در اتوبوس دوسه نفریش بودند ، به و رواندا کردن اطرافش مشغول شد افکارش در روی سمادت خانوادگی آتلنی دور میزد ، ناگهان قلبش از حرکت ایستاد ، میلدرد را دید .

چند هفته بود که فکر او از سرش بیرون رفته بود ، میلدرد ایستاده و بدون اینکه باطرافش بنگرد منتظر کالسه بود ، کلاهی ازمدا افتاده برسر داشت قدم زنان براه افتاد ، وقتیکه بچند قدمی اتوبوس رسید قلب فیلیپ بطور بی سابقه بطیش افتاد میل نداشت که با او حرف بزند ولی متعجب بود که در اینموقع شب بکجا میرود ، میلدرد قدم زدن بطرف خیابان ریچت پیچید ولی مجدداً مراجعت کرد و جلوی سیرک مشغول قدم زنان شد ، فیلیپ مبہوت شد فکر کرد شاید او منتظر کسی باشد ، میلدراشت برهویت آنشخص آگاهی یابد ، متوجه شد که میلدرد از گوشه چشم به مرد کوتاه قدی که کلاه سفیدی بر سر داشت مینگرد و وقتیکه مرد مراجعت میکند باو لبخند میزند ، مرد لحظه می نزدیک او توقف کرد و سرش را برگرداند ، فیلیپ حقیقت امر را دریافت ، از وحشت بر خود لرزید ، زانوهایش بقدری سست شد که قدرت ایستادن از او سلب شد ، بسرعت بسوی او رفت و بازویش را تکان داده و گفت : میلدرد

میلدر به تندى عقب برگشت ، فیلیپ حس کرد که او سرخ شد ولی این امر در تاریکی چندان مشہود نبود ، يك لحظه آنها در برابر هم ایستاده و بیکدیگر مینگریستند ، بالاخره میلدرد سکوت را درهم شکست و گفت :
انتظار دیدار شما را نداشتم :

فیلیپ نمیدانست در جواب او چه بگوید ، شدت میلرژید ، میلدرد سرش را بطرف دیگر برگرداند و نقطه نامعلومی را نگرستن گرفت ، فیلیپ پی برد که غبار اندوه چهره اش را درهم فشرده است بتلخی گفت :
- جایی سراغ دارید برویم و قدری صحبت کنیم .
- من میل ندارم صحبت کنم مرا تنها بگذار .
فیلیپ فکر کرده شاید در آن لحظه او پول ندارد و نمیتواند برود از این رو گفت :

- من دو پوند دارم اگر لازم است بتو بدهم ؟
- مقصود شما را نمی فهمم ، من منتظر یکی از همکارانم بودم که با او بیخانه بروم .
فیلیپ با افسردگی گفت :

میلدرد ، بخاطر خدا بمن دروغ نگو، آنگاه متوجه شد که او گریه میکند ،
سؤال خود را تکرار کرد و پرسید :

— نمیتوانیم بجائی رفته صحبت کنیم ؟ اجازه میدهید بخانه شما بیایم ؟
— خیر شما نباید بمنزل من قدم گذارید، من مردان نجیب و اصیل را راه
نیده‌م ، اگر مایل باشید شما را فردا ملاقات میکنم .
— من باید همین الان با شما صحبت کنم .
— خیلی خوب ، این نزدیکیها اطاقی خلوت سراغ دارم ، ولی شش شیلنک
اجاره دارد .

— اشکالی ندارد بگو ببینم کجاست ؟
میلدرد آدرس را باو داد و فیلیپ در شبکه‌ای صدا زد و قتیکه بخوابان پشت
موزه رسیدند میلدرد گفت :

— کنار پروید تادق الباب کنم .
در باز شد ، زن مسنی آنها را بداخل هدایت کرد و قتیکه بداخل اطاق رفتند
میلدرد در را بست هوا کاملاً سرد و تاریک بود میلدرد کبریت خواست و چراغ را
را روشن کرد ، فیلیپ خود را در يك اطاق خواب یافت که گوشه و کنار آن اثاثیه
کمی بطور نامنظم پراکنده بود .

برده‌های کثیف و بدرنك باطاق منظره بدی می‌بخشید ، میلدرد تنها روی
صندلی که در اطاق قرار داشت نشست و فیلیپ در کنار رختخواب زانو زد ، خیلی
شرمگین بود ، میلدرد لاغر تر شده بود و سرخی گونه‌هایش جای خود را بزروی
داده بود ، فیلیپ نمیدانست چه بگوید ، سر انجام زیر لب گفت :

— آه خدای من چقدر دردناک است .
— نمیدانم چرا دردناک است ؟ من فکر میکردم که شما از بدبختی من خوشحالید
فیلیپ پاسخی نداد ، میلدرد بگریه درآمده گفت :

— تصور میکن من اینطور بوده‌ام .
فیلیپ با تأثر گفت :

— اوه ، عزیز من ، سخت از مشاهده حالت تو متأسف و پشیمانم ، راستی
بگو بدانم بچه‌ات کجاست ؟
— او را بلندن آوردم زیرا پول نداشتم برای پرستارش بفرستم و فعلاً
اطاقی تاریک در هایبوری کرایه کرده‌ام و بگذراندن زندگی کثیف خود مشغولم و در
آنجا شایع کرده‌ام که هنرپیشه‌ئی بیکارم ، یکبار نیز در کافی‌ئی استخدام شدم اما
بعلمت لاغری اندام عذر مرا خواستند و گفتند که بدختران فربه نیازمندند .
فیلیپ کمی باو نگریست و گفت :

- مثل اینکه وضع مزاجیت رضایت بخش نیست ؟
- از شدت ضعف و ناتوانی قادر نبودم امشب از خانه بیرون بیایم اما چکنم که مجبور بودم و توانستم بر نفس خود مسلط شوم ، چندی قبل به میلر نوشتم که سخت درمانده و پریشانم ولی نامه مرا جواب نداد .
- میخواستید بمن نامه بنویسید .
- پس از وقوع آن حادثه رفت بسیار مایل بچنین امری نبودم ، بعلاوه ، نمیخواستم تو بدانی که من در نهایت سختی و عسرت زندگی میکنم زیرا تاب شنیدن سرزنشهای جانگدازت را نداشتم .
- تو هنوز مرا چنانکه باید نشناخته ای ، حتی همین الان ، اینطور نیست ؟
- فیلیپ پس از این سؤال بیاد مشقات و ناکامیهای افتاد که در راه او و بخاطر عشق او متحمل شده بود ، زنده کردن خاطرات تلخ گذشته قلبش را زیراندوهی عظیم مدفون کرد ، باردیگر بیچهره رنگ پریده میلدرد نگریست ، گرچه از وضع رقت انگیز و حال اسف بارش پریشان خاطر شده بود اما متوجه گردید که دیگر علاقه ای باو ندارد و حاضر است برای رهایی از دست او فرسنگها دور شود .
- میلدرد گفت :
- شما يك شرافتمند و نجیب زاده بتمام معنی هستید و شاید بزرگترین و جوانمردترین مردی باشید که من در طول زندگیم دیده ام ، سپس لحظهای مکث کرد و با شرمساری بسخن خود را ادامه داد ، من حاضر نبودم بسیار دیگر دست نیاز بسوی شما دراز کنم اما بناچار مجبورم تقاضا کنم اگر میتوانید قدری بمن کمک کنید .
- برای من موجب خوشبختی و سعادت است که تو چیزی از من درخواست کنی ، اما متأسفانه باید اظهار دارم که بیش ازدو بوند همراه نیست ، آنگاه دست در جیب کرد و پولها را بمیلدرد داد .
- میلدرد لبخندی زد و گفت :
- بسیار خوب ، نگران نشوید .
- فیلیپ چیزهایی را که میخواست باو بگوید نگفت ، میلدرد از جای برخاست تا برود ، فیلیپ به پیروی از او بلند شد ، میلدرد پرسید ،
- من باید حالا با شما بیایم ؟ تصور میکردم بخانه خود میروید .
- فیلیپ جواب داد :
- خیر شتابی در رفتن ندارم .
- خوشحالم که فرصتی بدست آمد تا لحظهای آسوده بنشینم .
- آن کلمات ، باتمام چیزهای که دلالت میکرد ، قلب فیلیپ را پاره کرد ،

وقتیکه مشاهده کرد که میلدرد خسته و ناتوان مانند تخته سنگی روی صندلی افتاد ناراحتیش دو چندان شد ، سکوت بقدری طول کشید که فیلیپ توانست سیگاری آتش بزند .

میلدرد پس از اندکی استراحت گفت :
فیلیپ ، هرگز تصور نمی کردم اینگونه محترمانه بامن رفتار کنی ، این خود دلیل بزرگی وجوانردی شاست .
فیلیپ متوجه شده که او گریه میکند ، خاطره رنج بردن میلدرد و معذب بودن خودش او را در گردابی از غم و غصه فرو برد .
میلدرد گفت :

— ایکاش از این متجارب زندگی دور می شدم ، من از کاری که در پیش گرفته ام سخت متنفر و حاضرم در ازای آن هر مشقتی را متحمل گردم ، ایکاش مرده بودم و بدین روزگار سیاه نیافتم ، آنگاه چنان بگریه افتاد که شانه هایش لرزیدن گرفت .

فیلیپ تحمل نداشت گریستن او را تماشا کند ، از مشاهده وضعیت وخیم او رنج میبرد و زیر لب بخود میگفت :
« طفل بیچاره » ناکهان مثل اینکه الهامی بر او نازل شد زیرا باخوشحالی میلدرد را مخاطب ساخت و گفت :

— توجه کن ، اگر میخواهی از این زندگی ننگین خلاص شوی ، یک پیشنهاد بتو میکنم ، اکنون من باندازه ئی در مضیقۀ مالی هستم که مجبورم باقتصادی ترین وضع ممکن زندگی کنم ، یک خانه کوچک اجاره کرده ام که دواطاق اضافه دارد ، چنانچه مایل باشی میتوانی با بچه ات بآنجا بیایی ، کارهای خانه مرا زنی انجام میدهد ، بهتر است تو بجای او در خانه من مسکن گزینی و کارهایی که او میکرد برعهده گیری .

میلدرد از شنیدن پیشنهاد او از گریستن دست کشیده و گفت :
— مقصود شما اینست که پس از اتمام این اتفاقات نا میمون دومرتبه مرا بپذیرید ؟

فیلیپ از آنچه که در نظر داشت اظهار دارد سرخ شد و گفت :
— نمیخواهم دو مرتبه باشتباه بیفتم ، یک اطاق که هیچ ارزش برایم ندارد بتو میدهم و هرگز توقمی را که از یک زن باید داشت از تو ندارم ، غذای ترامیدهم و هیچ چیز از تو نمیخواهم ، شاید تو بتوانی آشپزی مرا بخوبی انجام دهی .
میلدرد از جا برخاست و بسوی فیلیپ آمد و گفت :

- فیلیپ ، مهربانی ترا هرگز فراموش نمیکنم .
- خواهش میکنم همانجائی که ایستاده‌ای توقف کن و بمن نزدیک نشو ، هیچ انتظاری از تو ندارم فقط مانند يك دوست با تو رفتار خواهم کرد .
- میلدرد مجدداً گفت :
- تو دوستی مهربان هستی .
- فیلیپ براعتنا بگفته او پرسید :
- بالاخره پیشنهاد مرا پذیرفتی ؟
- بلی ، من حاضرم برای نجات از این مرض هر زحمتی را متحمل شوم ، چه وقت میتوانم بآنجا بیایم ؟
- فردا
- میدانم چگونه از شما تشکر کنم ، تا ابد نسبت بشما حقشناس خواهم بود
- بسیار خوب : بهتر است اکنون بخانه خود بروید و مقدمات تغییر منزل را بچینید ، آنگاه آدرس خانه خود را یاد داد و اضافه کرد که ساعت هفت ونیم منتظر وی است .
- هوا کم‌روشن میشد ، و طلوع سپیده هویدامیکشت از آنجا که وقت بخانه رفتن گذشته بود در هوای آزاد قدم زنان بسوی مسکن خویش براه افتاد .
- روز بعد صبح زود از خواب برخاست تا اطاق را برای میلدرد مهیا کند ، زنی را که برایش کار میکرد جواب گفت پاسی از ساعت شش میگذشت که میلدرد پیداشد ، فیلیپ که از پشت پنجره انتظار او را میکشید بمحض دیدنش بیاین رفت تا او را در حمل اثاثیه کمک کند ، لوازمات زندگی میلدرد اژه‌تکه متجاوز نمیشد زیرا از فرط استیصال تمام آنهارا فروخته بود ، لباسهای شب قبل را برداشت و گونه‌هایش با وجود آرایش غلیظ هنوز نرنگ پریده می نمود ، بچاهش را در بغل داشت و از پله‌ها بالا می‌آمد ، خجالت زده و مغمو از فیلیپ پرسید .
- طفل مرا می‌شناسی ؟
- از وقتی که از برایتون آمده‌ام او را ندیده‌ام .
- کجا باید او را بخوابانم ، خیلی سنگین است و من طاقت حمل آن را ندارم
- فیلیپ تبسی کرد و گفت :
- متأسفم که برای او کپوراه تهیه نکردم .
- خوشبختانه بگهواره احتیاج ندارد ، همیشه پیش خود می‌خوابد ، سپس طفل را روی صندلی خوابانید و به ورا نداز گردن وضع اطاق مشغول شد ،

همه اثاثیه رومی شناخت فقط تصویری که لاسون از فیلیپ نقاشی کرده بود برایش تازگی داشت لحظه‌ای بعکس خیره شد و گفت :

— از بعضی چیزهای این تصویر خوشم می‌آید و از بعضی متنفرم بهتر بود چشمانتان را بسوی دیگر خیره میکردید .
فیلیپ خندید و گفت .

تو هرگز مرا زیبا نپنداشتی و بمن سخنی در این باره نگفته‌ای
— من مردان زیبا را دوست ندارم زیرا آنها فریبم داده‌اند ، راستی
همسایگان از مشاهده من در این خانه چه خواهند گفت ؟

— اینجا فقط مردی بازنش زندگی میکند که همیشه بیرون است و من هیچوقت
بجز روزیکشنبه او را ندیده‌ام تاکنون نیز با او طرف مکالمه واقع نشده‌ام .
میلدرد برای مرتب کردن اثاثیه خود باطابق دیگررفت و فیلیپ سعی کرد خود
را بمطالعہ کتابی سرگرم کند اما از بس شاداب و سرزنده بود امکان این امر برایش
میسرنیمگردید از این رو بصندلی تکیه داد و درحالیکه سیگاری آتش میزد طفل خفته را
نگریستن گرفت کاملاً اطمینان داشت که دیگرعلاقه و دلچسپگی بمیلدرد ندارد و او را
مانند زنی محروم و ستدیده مینگرد ، از پیروزی خود در این باره خوشحال بود و
از اینکه توانسته بود هیجان و آتش بدان عظیمی را در نهاد خویش خاموش کند بخود
تبریک میگفت ، در این موقع صدای تصادم انگشت میلدرد که اجازه ورود می‌طلبید
رشته افکارش را از هم گسیخت ، پس از ورود او گفت :

— لازم نیست برای ورود باطابق اجازه بخواهید .
پس از این گفته مقداری بول برای تهیه غذا باو داد ، میلدرد آنرا گرفت
و از خانه بیرون رفت و لحظه‌ای نگذشت که نفس زنان با چیزهایی که خریده بود
داخل شد فیلیپ از مشاهده حالت او متأثر شد و گفت .
— بنیہات ضعیف است ، باید بتو کمک کنم .

میلدرد پاسخ داد :

— من مجبورم برای تهیه لوازمات مورد احتیاج بدکانها بروم ، اکنون مقداری
چکر تهیه کرده‌ام چطور است ؟ فکر میکنم که با صرفه تراز گوشت باشد زیرا مقدار
کمی از آن آدمی را سیر میکند .

سپس برای سرخ کردن چکر با شیز خانه رفت و لحظه‌ای بعد باطابق بازگشت
تالبا سهاش را عوض کند ، در مراجعت بفیلیپ گفت :

— من فقط در خانه تو مستخدمی بیش نیستم ، اینطور نیست ؟

- احمق نشو، چرا اینگونه ابلهانه فکر میکنی ؟ تصور میکن که من مایلم از وجود تو استفاده کنم ، این فقط مقدمه پیدایش کاراست و من بتو پناهگاه داده‌ام تا شغلی پیدا کنی ، در ضمن خاطر نشان می‌سازم که بمن مدیون نیستی و هرگز ترا کوچک و پست نخواهم کرد .

میلدرد جواب نگفت ولی فطرات درشت اشك بسرعت از دیدگانش سرازیر شد ، فیلیپ در بیمارستان فهمیده بود که زنان مستخدم از کاو و شغل خود تنفر دارند و مایل نیستند آنها را بدین صفت متصف کرد از اینرو نمیخواست میلدرد را رنج دهد و شرمنده سازد و از اینکه زن بیماری را بکار گمارده بود سخت احساس ناراحتی میکرد ، در این موقع طفل از خواب بیدار شد میلدرد بفکر تهیه غذای او افتاد .

چگر و گوشت خوک آماده بود و برای خوردن غذا مهیا شدند ، فیلیپ سعی میکرد بارزاترین وجه ممکنه زندگی خود را اداره کند از این جهت بجای مشروب بنوشیدن آب اکتفا میکرد ، اما همیشه يك بطری و یسکی در اشکاف موجود داشت فکر کرد جرعه‌ئی از آن ممکن است برای میلدرد مفید باشد ، وقتیکه غذا پیاپی رسید میلدرد برخاست تا بچه‌ها را بخواباند ، فیلیپ سیگاری آتش زد و بمطالعہ کتابی مشغول شد ، از وج-ود زیروحی در اطافش سخت احساس شادی میکرد زیرا از تنهایی و تجرد خسته شده بود ، میلدرد ظرفها را شست و باطاق داخل شد . فیلیپ نظری باو انداخت و گفت :

من فردا صبح ساعت نه باید بیمارستان باشم ، میتوانی ساعت هشت صبحانه مرا حاضر کنی ؟

اوه ، بلی ، وقتیکه در خانه قبلی بودم عادت داشتم ساعت هشت ناشتایی صرف کنم .

امیدوارم اینجا راحت و آسوده باشید و با وضع سابقتان تفاوت کنید ، خوب ، مثل اینکه موقع خوابیدن است .

من فکر میکردم شما تا ساعت دوازده کار میکنید .

معمولا کار من ساعت یازده پایان می پذیرد .

میلدرد شب بخیری گفت و از اطاق بیرون رفت ، لحظه‌ئی بعد فیلیپ صدای بهم خوردن تخت خواب او را شنید شب پاورچین پاورچین میگذاشت و زفته زفته معده‌وم میشد .

آرروز چهارشنبه بود و فیلیپ عجله داشت ساعت نه بیمارستان باشد و بهین علت نتوانست بیش از چند کلمه‌ئی با میلدرد سخن گوید ، عصر آروزیهنگامی که از بیمارستان باز میگشت میلدرد را دید که کنار پنجره مشرف بر خیابان نشسته و مشغول وصله کردن جورابه‌ای او می باشد ، تبسمی کرد و گفت .

خیلی جدی و پر کارت می بیند، امروز به چه کاری خود را مشغول کردی؟
اوه، ابتدا اطلاق را تمیز کردم و پس از آن چند دقیقه ای بچه را
بگودش بردم

همان پیراهن تیره رنگی را که در کافه می پوشید در بر داشت اما زیباتر
و شاعرانه تر از آنوقت بنظر میرسید، طفل در وسط اطلاق نشسته بود و چشمان
درشت و آسمانیش را بسوی فیلیپ خیره کرده بود پرتو طلایی خورشید از درون
پنجره بسطح اطلاق می تابید و روشنائی زیبایی بوجود میآورد، فیلیپ شبهای
پنجشنبه بییخانه میرفت تا دوستان قدیم و املاقات کند، آنشب وقتیکه از جای برخاست
میلدرد از او پرسید :

شما بیرون میروید ؟

بله، شبهای پنجشنبه من نزد رفقایم میروم و ممکن است تا فردا صبح
شما را نبینم، فعلا شب بخیر! او اغلب بییخانه می میرفت که ماکالیستر دلال و
فیلسوف منشی بدانجامی آمد، هابوارد نیز مادامیکه درلندن بود مرتب بییخانه سرمیزد
و با ماکالیستر شوخی و صحبت میکرد، بحث آنها همیشه از دو موضوع متضاد
شروع میشد و انجام این جدال لفظی بجاهای جذابی میکشید.

وقتیکه فیلیپ بییخانه داخل شد هر دوی آنها را در آنجا یافت و در
کنار آنها لاوسون که کم کم عادت کرده بود باینگونه اماکن قدم گذارد دیده
میشد، همگی خوشحال و سرزنده بودند زیرا در معامله ای که بشراکت ماکالیستر
انجام داده بودند هر کدام پانزده پوند فایده برده بودند و این مبلغ نسبتاً متناهی
برای لاوسون که در آمدی بس قلیل داشت محسوب میشد، او در کارگاه خود
با چند خانم تروتمند که حاضر شده بودند بدون دریافت مزدی مدل قرار گیرند
سرگرم بود ولی کسی برده های نقاشیش را نمی خرید، وقتیکه فیلیپ را دید با
خوشحالی گفت.

این آسانترین راه کسب پول است و من تا کنون طریقه ای سهل تر از
آن ندیده ام. ماکالیستر بفیلیپ گفت :

اگر کمی زود تر میآمدی ترا نیز از این فایده بهره ای می بود، فیلیپ
جواب داد :

چرا بمن نهوشتی که زود تر حاضر شوم، اگر میدانستی تا چه اندازه
بیول احتیاج دارم ؟

کار تمام شده است و افسوس گذشته را نباید خورد، دیروز سه
تکه اثاثیه خانگی بهزار پوند خریدم و امروز ظهر آنها را فروختم دوپست پوند

بخودم رسید و پانزده پوند بهر يك از این دو .

حس حسادت فیلیپ بر انگيخته شد زیرا بیش از شصت پوند نداشت و با این مقدار میخواست زندگی دو سال دیگر خود را اداره کند ، هنگامیکه بفکر آینده میافزاد لرزشی حساکی از ترس و پریشانی بر سر تا سر وجودش مسلط میشد ، زیرا تا دو سال دیگر قادر بشأمین زندگی خود نبود و قصد داشت پس از انقضای این مدت در یکی از بیمارستانها استخدام شود و اگر بارزاترین وجه ممکنه زندگی میکرد پس از اتمام تحصیلانش بیش از صد پوند باقی نمی ماند ، در این وقت ماکالیستر باو گفت :

— اشکالی ندارد ، این بار چیران این ضرر را میکنیم .

تا نیمه شب مباحثه بین آنان ادامه داشت ، وقتیکه فیلیپ از جای برخاست آخرین تراموای رفته بود بدینجهت مجبور شد قدم زنان راه خانه را درپیش گیرد ، هنگامیکه باطابق داخل شد میلدر در دید که هنوز روی صندلی نشسته است ، با تعجب از او پرسید :

— چرا نخواستی ؟

— خوابم نمی آمد .

— ممکن بود برخت خواب بروی ، آنجا ترا خواب می ربود .
میلدر جواب نداد اما لبخندی زد که سایه ای در گونه های پریده رنگش هویدا شد ، لحظه ای بعد برخاست و گفت :

— خیلی خوب شب بخیر ، آنگاه دستهای فیلیپ را گرفت و پرسید :

— مقصود تو از این حرف که گفתי مرا برای کاری نمیخواهی چه بود ؟

مرا فقط برای آشپزی میخواستی ؟ فیلیپ دستش را کشید و پرسید .

— مگر مایل نیستی ؟

میلدر تبسم کنان گفت :

— احمق نشو .

فیلیپ سرش را تکان داد و اظهار داشت :

— مقصود من کاملاً جدی بود ، تو تا موفق بکسب کاری نشده ای نمیتوانی

اینجا را ترك کنی .

— چرا .

— حس میکنم که نمیتوانم علت آنرا شرح دهم .

میلدرد شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

— میدانم مقصود شما چیست ، من خودم بجستجوی کار نخواهم رفت ، آنگاه

خارج شد و در را از عقبش بست .

زندگی آندو بآرامی و سادگی سپری میشد ، فیلیپ بجز روزهایی که در خانه آتلنی یا میخانه بسر می برد سایر ایام صبحها در بیمارستان و عصر ها در خانه کار میکرد و بعضی اوقات هنگام غروب آفتاب برای گردش از خانه خارج میشد ، میلدرد با این امر مخالفتی نداشت ، یکروز فیلیپ او را بسالن موسیقی برد در بازگشت باو گفت تا هنگامیکه کاری پیدا نکرده ای نزد من باش ، و وقتی هم که مشغول شدی همانزنی را که برایم کار میکرد بپرستاری طفلت خواهم گذاشت .

آخرین روزهای کار فیلیپ در بخش امراض درونی پایان میرسید که شانس باو رو آورد سرمایه ای نسبتاً قلیل عایدش گردید ، اواسط ماه ژوئیه بود و او بعد از معمول روز چهارشنبه بیخانه رفت تا لحظه ای خویش را سرگرم مباحثه با رفقایش نماید ، پنج ماکالیستر دلال کسی دیگر در آنجا دیده نمیشد ، پس ازاندرگی گفتگو در باره دوستان غایب ماکالیستر گفت :

— خبر خوشی امروز شنیدم ، میگویند در کالیفرنیا معدن طلائی یافته شده است اگر مایلی چیزی عایدت شود سهام آنرا خریداری کن .

فیلیپ بی صبرانه در کمین چنین فرصتی نشسته بود ، اما اکنون که شانس را نزدیک میدید کمی دچار تردید شد ، ترسید مبادا اندک سرمایه اش از کف برود ، روحیه اش در قمار خیلی ضعیف بود ، در حالیکه سعی میکرد خود را خونسرد و آرام نشان دهد گفت .

— جرأت این کار را در خود نمی بینم ، در صورت ضرر چقدر ممکن است از دست برود ؟

ماکالیستر که تردید او را مشاهده کرده بود بسرمدی پاسخ داد .

— هنوز تخمین نرده ام .

فیلیپ حس کرد که ماکالیستر او را با نظری تحقیر آمیز میگرد خندید و گفت .

— بی نهایت مایلم اندکی سرمایه کسب کنم .

— ولی تا جرأت نداشته باشی امکان این امر میسر نمیشود .

آننگاه ماکالیستر رشته کلام را بموضوعهای مختلف کشاند و با چرب زبانی مخصوص خود او را شیفته ساخت ، فیلیپ مصطربانه گفت :

— تصور میکنم اگر شما مخالفت نرؤزید من ثروتمند میشوم .

— بسیار خوب ، من دویست و پنجاه سهم میخرم و بمجردیکه قیمت آنها بالا رفت آنها را میفروشم فیلیپ بسرعت مشغول محاسبه شد ، از تصور فایده دهانش آب افتاد ، سی پاند ممکن بود اقلانصبیش گردد و با این وجه میتوانست تا

انداده ای بزندگی خود سر و صورت دهد .

صبح روز بعد هنگام نوشیدن جای این موضوع را برای میلدرد تعریف کرد و از او مصلحت خواست .

اما میلدرد فیلیپ را احمق خواند و اظهار داشت .

— تاکنون کسی را ندیده ام که از این راه ثروتمند شده باشد ، میلدرد عقیده داشت که هرگز صراف ثروتمند نمیشود .

عصر آنروز فیلیپ یک روزنامه اقتصادی خرید و بقرائت ستون مخصوص سهام پرداخت ، در این باره اطلاعات عمیقی نداشت و از ماکالیستر نیز چیزی یاد نگرفته بود اما مشاهده کرد که قیمت سهام کالیفرنی اندکی ترقی کرده است ، قلبش بطپش افتاد ، ترسید مبدا ماکالیستر در خرید سهام سهل انگاری کرده باشد زیرا طبق پیمان ، قرار بود باو تلگراف کند ، و قتیکه بخانه رسید از میلدرد پرسید ، تلگرافی برای من رسیده است ؟

— خیر .

رنگ از چهره اش پرید و با نا امیدی روی صندلی افتاد و گفت .

— پس او آنها را نخوریده است ، عجب شانس بدی دارم .

میلدرد پرسید .

— چرا ؟

— دیگر فایده ای متصور نیست ، زیرا فرصت از دست رفته است .

میلدرد خندید و کاغذی باو داد و گفت .

— میخواستم با تو شوخی کنم ، آنها باز کردم .

فیلیپ کاغذ مچاله شده را از دست او کشید و ملاحظه کرد که ماکالیستر دوست و پنجاه سهم خریده و آنها را باریع قیمت فایده فروخته است ، لحظه ای از حرکت میلارد خشمناک شد ، اما بملاطمت گفت .

— این موضوع وضع مرا تغییر داد ، اکنون اگر مایل باشی حاضرم لباس جدیدی برایت بخرم .

— اشکالی ندارد .

فکر تملک پول افکار فیلیپ را بخود مشغول ساخت ، تصور او درباره اینکه خرج دونفر بایک نفر چندان تفاوتی ندارد اشتباه درآمده بود و هزینه روز افزون زندگی او را نگران میساخت ، میلدرد با نوبی صرفه جوئی نبود و نمیتوانست در تهیه غذا قناعت کند از این رو قیمت اغذیه ایکه در خانه تهیه میشد با مهمانخانه تفاوتی نداشت ، بچه احتیاج مبرمی لباس داشت و میلدرد کفش و چتر و سایر اشیاء

ضروری را نداشت و اگرچه تمام سعی خود را مصروف بدست آوردن شغلی میکرد، اما هر چه می‌جست کمتر می‌یافت، یکبار موسسه ای حاضر با استخدام او شد ولی ماهانه اینکه میداد بقدری کم بود که حتی خرج سه روز او را تأمین نمیکرد میلدرد این شغل را دون مقام خود میدانست و اظهار میداشت .

— اگر بدانجا بروم مردم برایم احترام قائل نمیشود .

فیلیپ گفت .

— هر چند که مزد آن کم است ولی فکر میکنم با وجود این برای تو بد نباشد .

فیلیپ فکر میکرد که این مبلغ اندکی از هزینه او را تخفیف میدهد زیرا در آمدی بجز سود کمی که از صرافانی نصیبش میشد نداشت و با این مبلغ نیز نمیتوانست زندگی خود را اداره کند ، اما میلدرد قبول نکرد و شاید بفیلیپ فهماند که خیال کار کردن ندارد ، فیلیپ از این راه مأیوس شد و مجدداً دست بدامن ماکالستر زد اما جنگ آرامش ناحیه جنوبی آفریقا را بهم زده بود و کاری در آنجا صورت نمیگرفت ، دو سه بار با میلدرد نزاع کرد ولی لحظه ای بعد اظهار تأسف میکرد و از رفتار خود پوزش میطلبید ، میلدرد زنی لجوج و کینه‌جو بود و تا دو سه روز با او قهر میکرد ، حماقت میلدرد فیلیپ را بخشم میآورد و تاب و تحمل را از او سلب میکرد لیکن برور زمان حس تحمل شدائد در او تقویت میشد تا آنجا که در عرض دو ماه فقط یکبار با میلدرد نزاع کرد .

عید میلاد فرارسید و فیلیپ از تعطیلی دوروزه استفاده کرد و ، مقداری لوازم ضروری برای اطاقش خرید و آنرا طبق سلیقه خود زینت داد و صبح عید هدیه کوچکی بمیلدرد و بچه اش داد ، یکی از رسوم عید میلاد اینست که شب عید حتماً باید کباب بوقلمون تهیه کرد اما فیلیپ بعلت کمی پول بجوجه می قناعت کرد و دو بطری شراب ، پس از صرف شام روی صندلی خویش کنار بخاری نشست و مشغول دود کردن سیگاری شد نشئه شراب در آن موقع او را از قید افکار دنیا آزاد ساخته بود و برای چند لحظه در عالم بیخودی فرو برده بود ، میلدرد باو گفت .

— طفل میخواهد بخوابد او را بیوس .

فیلیپ باطاق خواب میلدرد رفت و طفل را بوسید و باو گفت که در جای خود بخوابد و قتیکه مراجعت کرد بمیلدرد گفت .

— کجا میل داری بنشینم ؟

تو روی صندلی بنشین و من کف اطاق می نشینم .

و قتیکه فیلیپ نشست میلدرد سر را بزبانوان او تکیه داد و کنار بخاری

چمپاته زد ، از مشاهده و وضعیت او فیلیپ را خاطرات گذشته بیاد آمد و بغاطر آن زمان افتاد که هر دو در اطاقی تنهایی نشستند و یکدیگر را مینگریستند ، اما اکنون موقعیت فرق کرده بود آن زمان او کف اطاق می نشست و حالا میلدرد فکر میکرد که چقدر میلدرد را دوست میداشت ولی اکنون از آن آتش فروزان جز خاکستری سرد برجای نمانده بود ، از میلدرد پرسید .

— راحت هستی ؟

میلدرد — باو نگریست و لبخندی زد ، مدتی تحمل ناپذیر ساکت و صامت نشسته بودند و یکدیگر را مینگریستند ، سرانجام میلدرد سکوت را برهم زد و گفت :
— میدانی از وقتی که اینجا آمده ام مرا نبوسیده ای ؟
میلیپ خندید و جواب داد :

— چه خیالی بوج و تصویری واهی .

— تصور میکنم شما دیگر بمن توجهی ندارید .

— اما من شما علاقمندم .

— علاقمندی شما بیشتر بغاطر بچه ام است .

فیلیپ سخنی نگفت ، میلدرد گونه هایش را بدستهای او چسباند و پرسید :
— از من خشمناکی ؟

— برای چه ؟

— فیلیپ ، هرگز تا این اندازه بتو علاقه نداشته ام ، حس میکنم کمی دوستت دارم ، زندگی دو نفری ما باین روش بسی لذت بخش است .
فیلیپ مدتی طویل ساکت بود اما عاقبت مهر سکوت را از دهان شکست و گفت .

— تو نباید از من برنجی و خشمناک کردی ، تصدیق کن که یک نفر نمیتواند اینهمه مشقت و عذاب را تحمل کند ، ترا انسانی وحشی و ستمگر میدانستم زیرا بمن ظلم کردی و بعشقم پشت پا زدی ، از این روی شایسته ندانستم سرزنش کنم اما از ته دل خواستار محبتت بودم و میل داشتم بهر وسیله باشد مهرت را بسوی خود جلب کنم ولی اکنون پی می برم که کاری عبث و بیهوده میکردم زیرا نمیدانم چه چیز باعث میشود که کسی بتو دل بندد .
میلدرد گفت .

— گمان میکنم اگر آن زمان مرا دوست داشتید امروز نیز میباید دوست داشته باشید زیرا عشق نمیبرد .

— من هم چنین فکر میکردم ، اما حس میکنم که احساساتم نسبت بتو مرده اند .
میلارد لحظه ای سکوت کرد ، وقتی که از جا برخاست تا برخت خواب برود تبسم کنان گفت .

— فیلیپ شب عید است ، مرا نمی بوسی ؟
 فیلیپ سرخ شد و کمی خندید ، برخاست و او را بوسید و پس از اینکه
 میلدرد باطاق خواب رفت بمطالعه مشغول شد .

سه هفته گذشت ، میلدرد اندوهناک بود و هر لحظه حالش دگرگون میگشت .
 اوقات تنهایی خود را بتفکر در موقعیت و وضعیت خویش سپری میساخت و هرگز
 سخنی شکوه آمیز بر زبان نمیآورد . هنوز فیلیپ را آنچنان که بابدو شاید نشناخته
 بود و حس میکرد تاکنون او را دوست نداشته است اما از زندگی کردن با او
 خوشحال بود زیرا ویرا نجیب زاده‌ئی شرافتمند تصور میکرد ، کمی نیز از او تنفر
 داشت زیرا باعث آزارش شده بود ، با این وجود میل نداشت فیلیپ را ترک کند .
 روزهای اولی که پخانه او آمده بود کمی خجالت میکشید زیرا از دیدار
 او بیاد دوران پست زیدگیش میافتاد لیکن کم کم بدانجا خو گرفت و از اینکه
 مجبور بپرداخت کرایه خانه نبود احساس خوشحالی میکرد ، محتاج نبود از خانه
 خارج شود از اینرو بیشتر روز را در رختخواب دراز میکشید ، نسبت بفیلیپ سیاستگر
 و حقیقت‌شناس بود و هنگامیکه بخاطر میآورد فیلیپ تا چه اندازه شرافتمندانه باو عشق
 ورزیده و در عوض چه پاداشی دریافت کرده است ، اندوهی از ندامت و پشیمانی
 صفای خاطرش را زایل میساخت ، فیلیپ دوبار با او نزاع کرده بود و هر بار لحظه‌ای
 پس از نزاع برای طالب بخشایش در پایش افتاده بود باین علت تصمیم گرفت
 با او زندگی کند زیرا از شدت علاقه فیلیپ او نسبت بطغش آگاه بود و میدانست
 که او را از جان دوست‌تر دارد .

ولیکن موضوعی که او را متعجب و متحیر میساخت این بود که فیلیپ دیگر
 مانند سابق بتملق و چاپلوسی زبان نمیگشود و سعی کمتری در اضاء تمایلات او میکرد
 و بیشتر اوقات خود را بمطالعه کتاب اختصاص میداد و روحش را لابلای صفحات
 آن مدفون میساخت ، در اینگونه مواقع میلدرد را امر بسکوت میکرد و عقیده
 داشت که باید بین آندو عشق افلاطونی برقرار باشد ، میلدرد تصور میکرد فیلیپ
 بدیگری دلبسته و از او مهر گسته باین علت بجاسوسی مشغول شد و رفتار
 و کردارش را زیر نظر گرفت ، ظنش متوجه پرستاران بیمارستان بود اما چیزی
 که بر پیچیدگی و ابهام این موضوع میافزود این بود که نه کوچکترین نامه
 عاشقانه‌ئی برای فیلیپ میرسید و نه عکس هیچ دختری در جیبش یافت میشد ، میلدرد
 هنگامیکه باین مرحله بن بست میرسید بخود میگفت « حقیقتاً عشق خود را استادانه
 مخفی میکند » و هر گاه از فیلیپ سئوالاتی در این باره میکرد او با بی اعتنائی
 و سردی جواب منفی میداد عاقبت باخود اندیشید که فیلیپ نایستی عاشق باشد .
 این اندیشه او را تسکین نمی بخشید زیرا در اینصورت عشق فیلیپ را متوجه

خود می یافت، اما از مشاهده رفتار وی سخت بحیرت اندر میشد زیرا اگر فیلیپ او را دوست میداشت چرا پیشنهاد نمی کرد که با هم در يك اطاق زندگی کنند ؟
میلرد زنی نبود که شفقت، مهربانی، سخاوت را درک کند و نسبت بفاعل این صفات حقیقتاً باشد.

هنگامیکه بیاد خاطره شب عید میلاد می افتاد حس میکرد که فیلیپ چندان تمایلی باو ندارد زیرا اگر او را دوست میداشت چنان سرد و خشن رفتار نمی کرد، گفته های عاشقانه فیلیپ را بخاطر آورد، سرانجام پس از تفکر بسیار باین نتیجه رسید که فیلیپ شخص غریب و ناشناس است تصمیم گرفت او را تحقیر کند ولی هرچه فکر کرد راهی برای انجام مقصود خود نیافت بر آن شد که با او با عصیانیت رفتار کند و بدین وسیله ناراحتش سازد اما از این راه نیز نتیجه ای نبرد و فیلیپ هر بار در برابر عتاب و سرکشی او خونسرد می ایستاد و مینگریست و پس از پایان نزاع از او پوزش می طلبید و ویرا بگردش میبرد، هنگامیکه خود را بفیلیپ می چسباند او مثل اینکه از تماس با بدن میلرد تنفر دارد و خود را کنار میکشید، میلرد مقصود فیلیپ را از این روش و زندگی نمیدانست و تنها چیزی که او را مجبور باقامت نزد فیلیپ میکرد علاقه بی شائبه وی نسبت بطفل بود که هر روز فزونی می یافت و وی هرگاه طفل را میدید با مادرش مهربانتر میشد، چند بار سعی کرد با مهربانی و محبت مهر فیلیپ را بسوی خود جلب کند اما آب رفته بجوی باز نمیگشت و فیلیپ سرکش را م رفتار هوش ربانی او نمیشد، شکنجه ای که از مشاهده این اوضاع میکشید تحمل ناکردنی بود، بعضی اوقات که از دست تقدیر و سرنوشت خود عاصی میشد بخود میگفت « مگر من چه کرده ام که باید مشتوجب چنین عقوبتی باشم » چرا سابق آنگونه وحشیانه مرا می بوسید و اکنون حتی بتقاضای من جواب منفی میدهد ؟ » آرزوی بوسه افکارش را مختل ساخته بود و هرگاه فیلیپ را میدید بدهان و لباسش مینگریست.

اوایل فوریه يك روز عصر فیلیپ باو گفت که شب در منزل لاوسون دعوت دارد و بخانه می آید ؛
میلرد پرسید .

— مگر چه خبر است ؟

— جشن تولد او است .

— اگر زن هم در این جشن شرکت دارد مرا باخود ببر .

فیلیپ گفت .

— از زنان دعوت بعمل نیامده است، تنها مردان برای صحبت در آنجا مجتمع میشوند .

میلرد دیگر اصراری نکرد و روی تخت خواب دراز کشید، پس از رفتن

فیلیپ اندیشه‌ای بخاطرش خطور کرد بر خاست و کلون در را انداخت که کسی نتواند داخل اطاق شود ، فیلیپ یکساعت بعد از نیمه شب مراجعت کرد ، میلدرود صدای او را شنید که از مشاهده قفل بودن در بخود دشنام میدهد ، از رختخواب برخاست و در را کشود ، فیلیپ گفت .

— چرادررا بستنی ؟ نمیخواستم باعث زحمتت شوم .

— من آنرا باز گذاشته بودم نمیدانم چگونه بسته شد .

— اشکالی ندارد ، فعلا برو بخواب سرما نخوری ، آنگاه باطابق پذیرائی رفت و مشغول قدم زدن شد میلدرود به پیروی از او داخل اطاق شد و گفت .

— باهایم بیخ کرده است ، میخواهم آنها را گرم کنم .

فیلیپ کف اطاق نشست تا کفشهایش را از پا درآورد گونه هایش سرخ شده بود و از چشمانش برق مستی ساطع میکشت ، میلدرود حدس زد که او مشروب نوشیده است ، خنده کنان پرسید :

— امشب خوش گذشت .

— خیلی بیشتر از آنچه تصور میکردم .

بر خلاف تصور میلدرود فیلیپ کاملاً هوشیار و عاقل بود و در گفتارش کوچکترین لغزش و انحراف اخلاقی دیده نمیشد فقط کمی بر چانگی میکرد ، جشن آنروز خاطرات ایام فرح بخش پاریس را در روحش زنده کرده بود سخت بشاش و سرزنده می نمود ، سیمگاری از جیبش درآورد و آتش زد ، میلدرود از او پرسید .

— نمیخواهی ؟

— خیر خوابم نمیآید .

میلدرود مطمئن بود که فیلیپ بیش از حد عادی شراب نوشیده است فرصتی را که می جست یافت ، مردان را بخوبی می شناخت و بروحیه آنان آشنا بود ، با لحنی لرزان پرسید :

— اجازه میدهید کمی نزد شما بشنیم ؟ و قبل از اینکه فیلیپ تقاضایش را

اجابت کند روی زانوان او نشست فیلیپ گفت .

— اگر خوابت نمیآید بهتر است لباسهایت را بپوشی .

— اوه ، خیر .

سپس دستهای خود را دور کردن فیلیپ حلقه زدو گونه هایش را بچهره او نزدیک ساخت و گفت .

— فیلیپ ، چرا اینقدر بامن بد رفتاری میکنی ؟

فیلیپ سخت ناراحت شد سعی کرد از جای برخیزد اما او مانع گردید و گفت .

— من ترا دوست دارم .

فیلیپ نگاهی عاجزانه باو انداخت و گفت :

- خواهش میکنم بگذارید بلندشوم ، شما کار بدی میکنید .

- فیلیپ ، ترا دوست دارم . میخواهم رنجها و مشقانی را که در خلال ایام گذشته بر تو وارد ساختم چیران کنم .

فیلیپ تمام نیروی خود را در يك نقطه از بدنش متمرکز کرد و بسختی از جای برخاست و گفت :

- ولی متأسفم که فرصت از دست رفته .

میلدرد بگریه افتاد و لابه کنان گفت :

- چرا ؟ چرا اینقدر ظالم و ستمگری ؟

- فکر میکنم اینطور نباشد ، زیرا ترا از جان خود بیشتر دوست میداشتم و بخاطرات متحمل رنجهای بی پایان گردیدم ولی اکنون هر لحظه که ترا می بینم خاطرات تلخ گذشته درونم را میکشود و اختیار بیاد گریخت و میلرمیافتم خیر ، طاقت تحمل شدائد از من سلب شده :

میلدرد دستهای فیلیپ را بوسید و گفت .

- من باین وضع حاضر بزندگی باتو نیستم ، اگر نمیخواهی مرار دوست بداری بهتر است از اینجا دور شوم و رنج و اندوه خویش را در میان توده های انبوه جمعیت لندن محو و نابود سازم .

- احمق نشو ، تو جایی نداری که زندگی کنی ، تا هر زمان که مایل باشی میتوانی اینجا زندگی کنی ولی باید بخاطر داشته باشی که ما با هم دوستیم نه معشوقه .

میلدرد از سخن او بخنده افتاد و از جا برخاست و دستش را بگردن او انداخت و با صدایی ضعیف که تصور میشد از فاصله بی دور دست بگوش میرسد گفت .

- اینقدر بامن بد رفتاری مکن ، میدانم که از من خشمناکی ولی امید عفو دارم ، سپس چهره اش را بصورت فیلیپ چسبانده لبانش را بگونه های او مالید ،

فیلیپ بسرعت بعقب برگشت و گفت .

- خیر ، من نمیخواهم .

اما میلدرد بجایبی دست او را محکم فشرد و نگذاشت از کفش خارج شود و بالبان خود بجستجوی دهان ری پرداخت ، فیلیپ هردو دست او را درمشت گرفت و بازوهایش را از هم نیمه باز کرد و او را بادست عقب زد و گفت :

- توهمانی که از من متنفر بودی .

میلدرد بادهانی باز پرسید :

- من ؟

یک لحظه با تعجب او را نگریستن گرفت دو قطره اشک بر گونه های رنگ پریده اش در غلطید و لیخندی تلخ دهان نیمه بازش را بهم بست و باخشم گفت :

— و ه که چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم ، هرگز ترا دوست نداشتم و بهیچوجه حاضر نبودم در ازای پول بدن مرا لمس کنی ، آم خدای من ، چقدر رنج می بردم هنگامیکه در زیر بوسه های تودست و پا مبردم ، احمق ، تو همانی که من و کربیت بحماقت می خندیدیم و مسخرهات میکردیم .

سپس رشته گفتارش را بجایهای باریکتر کشاند و سرانجام بسوی در رفت و دستگیره را فشود تا خارج شود آنگاه تنها کلمه ای را که میدانست در روح فیلیپ تأثیری چنانگذاز دارد با تمام قدرت بر زبان راند و فریاد کرد ،
چلاق ، لنگک ، شل

* * *

فردای آنروز وقتیکه فیلیپ از خواب برخاست خورشید طلوع کرده بود و انوار طلایی آن از لای زردهای پنجره بدرون نفوذ میکرد برای گرم کردن آب آبشیزخانه رفت ، از میلدرد کوچکترین نشانه ای مشهود نبود و ظرفهایی که شب قبل در آنها غذا خورده بودند همچنان نشسته مانده بود ، باطاق میلدرد نزدیک شد و با انگشت بدر زد و گفت :

— میلدرد برخیز ، خیلی دیر شده است .

جوابی نیامد ، پس از اینکه بار دیگر دق الباب کرد مجدداً خبری نشد فهمید که میلدرد قهر کرده است ، ظرف آب جوش را برداشت و خارج شد ، فکر کرد میلدرد حتماً یکساعت دیگر صبحانه خود را درست میکند ، لذا ناشتایی خود را حاضر کرد و مشغول نوشیدن چای شد ، نیمساعت گذشت هنوز اثری از میلدرد دیده نمیشد ولی يك لحظه بعد صدای خش و خشی از اطاق او بگوش رسید ، فیلیپ از جای برخاست و بسرعت برای سوار شدن به تراموای از پله ها پائین رفت در بین راه نظری بروزنامه ها انداخت تا بر اخبار جنگ اطلاع حاصل کند ، صحنه شب گذشته را در مغیله مجسم کرد ، گرچه موضوع خاتمه یافته بود و او از جنگ میلدرد آزاد شده بود ولی دریافت که هرگاه دوستان با دشمنانش از او غضبناک میشوند به تنها نقطه ضعف او حمله میکنند و ناقص خلقتش را برخ میکنند .

وقتیکه به بیمارستان رسید باخوشحالی و شوق بجایگاه همیشگی خود بخش جراحی رفت و بالبخند شیرینی بسلام پرستاران خنده رو جواب گفت یکی از آنها و گفت ،

— آقای کاری امروز خیلی دیر آمدید .

— شب قبل بمجلس جشن تولد یکی از رفقایم رفته بودم .

سپس تبسم کنان کنار تخت خواب پسر کوچکی که بسیار تیک مبتلا بود رفت ، طفل با چهره ای گشاده و دهانی پر از خنده مقدم او را گرامی داشت .

فیلیپ شخصی صبور و مهربان بود و از بیماران با ملایمت و خوش زبانی عیادت میکرد و هرگز آنها را رنج نمیداد از این روی محبوب همه آنها بود. ناهار را با اتفاق رفقایش در باشگاه صرف کرد و پس از آن مشغول بحث در اوضاع و احوال جهان شد، دسته دسته جوانان وطن پرست و غیور هر روز برای دفاع از میهن خویش داوطلبانه خود را بارش معرفی میکردند و در سلك سپاهیان در میآمدند، منشیان بیمارستان از این سعادت محروم بودند،
یک نفر گفت .

— اگر جنك ادامه یابد آنها نیز مجبورند خود را بارش معرفی کنند ولی عقیده عمومی برای این بود که حداکثر دوام جنك تا یکماه دیگر میباشد .
عقیده ماکالستر نیز چنین بود و میگفت که باید از فرصت استفاده کرد و قبل از دوره صلح و آرامش چیزهایی تهیه نمود ، فیلیپ باو گوشزد کرد که هرگاه فرصتی بدست آورد و موفق بکسب فایدهئی شد او را نیز در معامله شریک کند ، زیرا سی پوندی که تابستان عایدش شده بود او را حریص تر کرده بود و میل داشت در این معامله اقلا دو پست پوند کسب کند و قتیکه کارش تمام شد برخاست و راه منزل خود در پیش گرفت ، فکر میکرد میلدرد چگونه آنروز را گذرانده است ، خیال می کرد ممکن است میلدرد سئوالانش را پاسخ ندهد ، این تصور او را عصبی میساخت

هوا خیلی گرم بود و مه رقیقی که سرتاسر شهر لندن را پوشانده بود کم کم محو میشد و جایگزین آن آفتابی درخشان میگشت ، طبیعت بیقرار پس از مرگ زمستان جلوهئی زیبا بخود میگرفت . فیلیپ بی میل نبود در این هوای مفرح قدم بزند و از جذابیت طبیعت بهره برگیرد اما شوق دیدار طفل او را بر فتن مشتاق میکرد ، هنگامیکه قیافه خندان کودک را که بسویش میدوید در خیال مجسم میکرد لبخندی حاکی از رضایت و خشنودی چهره افسرده اش را از هم باز میکرد .

و قتیکه بخانه رسید اثری از روشنائی پشت پنجره هانیافت ، از پله ها بالا رفت و در را زد اما جوابی نیامد سخت متعجب شد ، پس از کمی دقت و جستجو کلید را در قفل یافت ، در را گشود و داخل شد .

تغییرات عظیمی در وضع اطاق بهم رسیده بود اما این موضوع در تاریکی چندان مشهود نمیکشت ، چراغ را روشن کرد . نور خیره کننده آن فضای غبار آلود اطاق را منور ساخت ، نظری باعرافش افکند ، همه چیز درهم شکسته و نامرتب شده بود ، خشم و غضب او را از جای ربهود شتابان با طاق میلدرد رفت ، هوا تاریک و اطاق خالی بود ، هنگامیکه چراغ را روشن کرد متوجه شد که

هیچگونه اثری از ائاتیه میلدرد بر جای نمانده و او تمام آنها را با خود برده است، اشیاء و لوازمات روشویی، آئینه، استکانها همه باچکش خورده شده بود و تکه های لحاف و تشک و مخده های صندلیها بوضع مضحکی کف اطاق پخش شده بود، باطاق خودش رفت وضع آنجا نیز همچنان نا مرتب و بهم خورده بود، آفتابه لکن خورد شده بود و پرهای بالشها کف اطاق را پوشانده بود، تصویر مادرش را دید که تکه تکه شده و روی صندلی شکسته می افتاده است.

از مشاهده این منظره خفقان گرفت، میلدرد نامه پایانی بر جای نگذاشته بود ولی این خرابی خشم او را می نمود، قیافه سبانه او را در حین انجام این کارها در خاطر مجسم کرد، مابوس و نا امید باطاق پذیرائی رفت، از مشاهده اوضاع آبجا دود از سرش برخاست، تصویری که لاوسون از او نقاشی کرده بود تکه تکه شده بود و برده ها و صندلیها بوضع در همی درآمده بود فلیپ دوسه بشقاب آبی رنگ بی ارزش داشت که مورد علاقه اش بود میلدر حتی از خرد کردن آنها نیز نگذشته بود، خلاصه تمام متعلقات او از بین رفته بود و اگر چه جمیع این اثاث بیش از چهل یوند ارزش نداشت اما از لحاظ اینکه هریک از آنها یادگاری از دوره زندگی بود از دست دادن آنها برایش ضایعه بزرگی محسوب میشد.

فلیپ از داشتن چنین زندگی ساده و در عین حال دلپذیری بخود میباید اما اکنون از دیدن این منظره بآس و حرمان شدیدی برقلبش راه یافت فکر کرد «چگونه میلدرد حاضر باین عمل وحشیانه گردیده است» نشانه اضطراب شدیدی از وجناتش مشهود بود، باعجله اشکاف لباسهایش را باز کرد خوشبختانه آنها از دستبرد محفوظ مانده بود، اضطرابش کمی تخفیف یافت سرگردان و آشفته خاطر باطاق پذیرائی باز گشت، متعجب و مبہوت استاد در مراجعت حالتش متغایر گردید، تصور دوری طفل بر شدت اندوهش میافزود، از میلدرد سخت خشمناک بود و باصدای بلند بخود میگفت «امیدوارم دیگر او را نبینم» تنهاکاری که از دستش ساخته بود تغییر مکان بود.

روز بعد بمغازه سمساری رفت و جمیع ائاتیه اش را به یوند فروخت و اطاق کوچکی رو بروی بیمارستان بهفته ای شش شلینگ اجاره کرد و زنی را برای انجام دادن کارهایش اجیر نمود، تنها چیزی که ائاتیه اطافش را تشکیل میداد جمیع کتابها و لباسهایش بود، با این وجود از بدست آوردن چنین مسکن ارزانی احساس خوشحالی میکرد.

... دو سه روز بعد ماکایستر به میخانه آمد و اطلاع داد که کارها بر وفق مراد پیش میرود و اضافه کرد که چنک نزدیک با تمام است و باید از فرصتی که

پیش آمده باید بنحو احسن استفاده نمود ، او میدانست که مدیر شرکت استخراج معادن طلا در
افریقا بشریک انگلیسیش گفته است که ممکن است بزودی بآرژویشان نائل شوند و مشغول
استخراج معدن جدیدی گردند ، قیمت هریک از سهام این معدن در حدود سه پوند میشد ،
ماکالیستر بفیلیپ اطمینان داد که حتماً در خرید هر سهم ده شلینگ استفاده خواهند برد ، او
برای خودش سیصد سهم تهیه کرده بود و بفیلیپ پیشنهاد میکرد که معادل همان مقدار
خریداری کند ، فیلیپ از آنجائیکه بگفته او اطمینان داشت پیشنهادش را پذیرفت
ماکالیستر بخاطر دلداری و قوت قلب او گفت :

— اطمینان دارم که استفاده خوبی نصیبان میشود .

فیلیپ در عین حال هم شادوهم مضطرب بطلاله ستون سهام روزنامه هامشغول
شد روز بعد تغییر کمی در قیمت اسهام بوجود رسیده بود ، ماکالیستر برای دلگرمی
فیلیپ میگفت که بازار گرم است ، ولی اخباری که از جنوب افریقا میرسید چندان
رضایت بخش نبود ، چند روز بعد قیمت هر سهم از سه پوند به دو پوند تقلیل یافت ،
فیلیپ روحیه خود را کاملاً باحت و سخت مضطرب شد اما ماکالیستر نسبت بوضع بازار خوشبین
بود و او را دلداری میداد ، دوسه هفته بدون وقوع حادثه تشویش انگیزی سپری شد ،
اواخر ماه سپتامبر قیمت هر سهم به یک پوند تقلیل یافت ، این ضرر فاحش نگرانی فیلیپ
را دوچندان که بود کرد ، روزها به باشگاه میرفت و تا عصر بطلاله روزنامه
مشغول میشد ، سعی میکرد در نهایت صرفه جوئی و قناعت بزندگی خود ادامه دهد ،
اخبار واصله از آفریقا درهم برهم بود فیلیپ متحیر و سرگردان در برابر موضوع
انجام شده ای قرار گرفته بود نمیدانست به سیصد و پنجاه پوند ضرر تن در دهد یا
اینکه مجدداً سهام را بامید نفعی موهم نگه دارد ، اگر شق اول را بر حله عمل میگذاشت
بیش از هشتاد پوند برایش باقی نمی ماند ، تا اندازه ای بدرجه بلاهت و احمقی
خویش پی برد و بر بخت بد خود لعنت فرستاد ، تنها کاری که از دستش ساخته بود
فروش سهام بود زیرا دیگر امید فایده از قلبش رخت بر بسته بود .

دوره خدمتش در بیمارستان با تمام میرسید و اول ماه مه می بایست خود را
برای امتحان آماده کند ، زندگیش باتشویش و نگرانی سپری میشد ، اوایل آوریل
بمیخانه رفت تا ماکالیستر را ببیند ولی بجز هـایوارد کسی را در آنجا نیافت ،
مشارالیه از ملاقات فیلیپ خوشحال شد و گفت :

— من داوطلبانه خود را بارتش معرفی کرده ام .

فیلیپ سخت یکه خورد و با تعجب پرسید .

— شما ؟

هایوارد آخرین بار و مرجع امید فیلیپ بود ، هشت سال از آشنائی بین آندو میگذشت و در این مدت نسبتاً طویل فیلیپ معلومات قابل توجهی در باره زیباییهای طبیعت ، کتاب ، شعر ، هنرهای زیبا ، از او کسب کرده بود . اما از چندی پیش دیگر شوق و نشاط جوانی که مانند پرتو درخشانی در قلبش شعله میکشید مشاهده نمیشد و چندان اشتیاقی باستماع گفتار خسته کننده هایوارد که روزگاری از الهامات آسمانی نیز در نظرش شورانگیز ترمی نمود از خود نشان نمیداد . در این هنگام که از ورق زدن کتاب خاطرات ایام گذشته فراغت حاصل کرده بود . به هایوارد گفت :

— چه چیز تو را مجبور باین کار کرد ؟

— خود نیز نمیدانم ، فقط فکر میکنم که باید بروم .

فیلیپ دیگر سخنی بر زبان نراند زیرا فهمید که تعصب میهن پرستی در روح هایوارد زنده شده و بعضی امور ایجاب میکنند که وی بنفع کشورش داخل جنگ شود ، سپس باو گفت :

— هرگز انتظار نداشتم خود را بقسمت سواره نظام معرفی کنی .

هایوارد خندید و گفت :

— دیروز از من امتحان بعمل آمد .

فیلیپ قصد داشت اطلاعات بیشتری در این باره از او کسب کند ولی ورود ماکالستر رشته گفتار آنان را از هم گسیخت و پس از لحظه ای تأمل گفت :

— فیلیپ در جستجوی تو بودم باید بگویم که امید فایده بکلی قطع شده و بازار از رونق افتاده است .

قلب فیلیپ فرو ریخت فهمید که باید ضرری پس هنگفت متحمل شود ، سخت افسرده خاطر و پریشان حال بود اما مناعت طبع و غرورش مانع از این گردید که خود را بیازد لذا با خونسردی و آرامی گفت :

— بهتر بود همان وهله اول آنها را میفروختید ، من از اول هم تصور فایده نمیکردم .

— اکنون هم فکر نمیکنم کسی حاضر بخرد آنها باشد زیرا بازار خیلی راکد است .

— ولی هر سهم يك پوند ارزش دارد .

— با این وجود کسی حاضر بخرد آنها نیست .

فیلیپ لحظه ای سکوت کرد تا خود را دلداری دهد و بر نفس خود اعتماد کند ، سپس پرسید .

— مقصود شما اینست که سهام موجوده فعلا يك دينار هم ارزش ندارد ؛
 — خیر نمیگویم آنها فاقد ارزش است مقصودم اینست که کسی آنها را نمیخرد
 — هر اندازه میخرند بفرشید .

— پسر من ، هیچکس حدس نمیزد چنگ این اندازه طول بکشد ، وانگهی
 تنها من و تو در این ضرر سهیم نیستیم بلکه هزاران نفر بدرد ما مبتلا شده اند .
 فیلیپ حرفی نزد و جای خود نشست ، سرش بشدت درد میکرد و قلبش
 مانند برکه های خزان میلرزید ولی از آنجا که مایل نبود کسی براز درویش بی بیرد
 بسخنی خود را مجبور بخندیدن میکرد ، سرانجام برخاست تا برود ، اما کالیستردست
 او را در دست فشرد و گفت :
 — این موضوع را خیلی بی اهمیت تلقی کردی ، کسی راننی شناسم باندازه
 شما متحمل ضرر شده باشد .

و قتی که بکلبه محقر خویش مراجعت کرد از فرط خستگی و نا امیدی روی
 تخت خواب دراز کشید ، اندوهی جانگاہ درویش را میکاوید و روحش رامثل خوره
 میخورد باخود فکر کرد که پشیمانی و تأسف سودی ندارد ، زیرا تقدیر را نمیتوان
 تغییر داد ، مایوس و بدبین نسبت بزندگی خاطرات تلخ گذشته را ازمذ نظر گذراند
 و راهبائی را که بول خود را در طول این چند سال خرج کرده بود بخاطر آورد
 فردای آنروز محاسبات خود را بادقت بررسی کرد و دریافت که پس از پرداخت جمیع
 قروض فقط هفت پوند برایش باقی میماند ؛ فکر تأمین زندگی آتی او را رنج میداد
 بناچار بمویش نوشت که بعلت وقوع چنگ و گرانی روز افزون پس اندازش
 تمام شده و بدون کمک او قادر بادامه تحصیل نیست ، درخاتمه تقاضا کرد که بمویش
 یکصد و پنجاه پوند باو قرض دهد تا این هجده ماه سرآید و پس از اینکه شغلی
 بدست آورد آنرا بپردازد ، بمویش در جواب نوشت که کاری اذ دستش ساخته نیست ،
 از خواندن نامه او فیلیپ را دوار سرعارض شد هرگز تصور نمیکرد ممکن است
 بمویش از انجام تقاضای او سر باز زند ، از فرط غضب شانه هایش تکان میخورد
 اگر بمویش پول نمیداد قادر باتمام دوره دکتری نبود ، مجدداً نامه دیگری بمویش
 نوشت ولی شاید توانست درجه بدبختی خود را آنچنانکه باید و شاید واضح کند زیرا
 بمویش نفهمید که او در چه حال است و از پرداخت وجه امتناع ورزید و درخاتمه
 نامه اضافه کرد « توجوانی بیست و پنجساله هستی و باید زندگی خود را تأمین
 کنی » شاید پس از مرگ کشیش چیزی باو میرسید ولی تا مادامیکه بمویش در
 قید حیات بود امکان نداشت بکشاهی بفیلیپ کمک کند فیلیپ حس میکرد که بمویش

از وقوع این حادثه راضی و خشنود است زیرا او را مردی خود پسند و کینه جو میدانست که همواره در پی فرصتی میگردد تا از دشمن دیرین خود انتقام گیرد.

* * *

وضع مادی فیلیپ هر روز وخیمتر میگشت تا آنجا که مجبور شد البته خود را بکرو گذارد، هزینه ضروری خود را تا آنجا که میتوانست تقلیل داد و وعده غذای شبانه روز خود را به دو وعده کم کرد، هر شب ساعت نه هنگامیکه بر خنواب میرفت از فرط گرسنگی حس حرکت نداشت، تصمیم گرفت مقداری پول از لائوسون قرض کند ولی میترسید مبادا او از دادن امتناع کند، عاقبت با تردید از او پنج پوند قرض خواست، لائوسون با خوشحالی خواهش او را اجابت کرد و گفت:

«البته پس از یک هفته آنها بمن می پردازی، اینطور نیست؟ من باید چند قاب عکس تهیه کنم و اکنون بجز پولی که بشما دادم چیزی ندارم.»

فیلیپ میدانست که تا یک هفته دیگر قادر بپرداخت آن پول نیست این فکر بقدری او را رنج میداد که تا دو روز بیول دست نزنند و سرانجام ناچار شد آنها را بلاوسون برگرداند، فیلیپ مردد بود آیا آنچه را که واقع شده به آتلنی بگوید یا اینکه سر خود را از او مستور دارد، چیزی که او را از افشای این راز باز میداشت این بود که آتلنی ها او را شخصی ثروتمند و نجیب زاده میدانستند و او میترسید که افشای این سر او را در نزد آنان حقیر نماید، هرگز چر طول زندگی خود با چنین بحران و بینوایی مواجه نشده بود و دوستان و آشنایانش نیز از این آفت مبرا بودند، اندوه و شکنجه می که از مشاهده وضع رقت بار و اسف انگیز خود متحمل میشد تحمل ناپذیر و طاقت فرسا بود، چنان از خود نا امید شده بود که می ترسید قدم به بیمارستان گذارد، اما با وجود این امیدی مبهم و نامعلوم که در اینگونه مواقع بشر را یاری میکند و او را بزندگی امیدوار میسازد در خاطرش میدرخشید و شاید آینده می نوین با نوید می بخشید اندیشید تا کاری برای اعاشه خود بیابد، اگر لنگ نمی بود خود را بارتش معرفی میکرد اما این نقص خلقت لعنتی این بار نیز او را در مغمصه انداخته بود و مانع از ترقیش میگردد به علاج بدتر دانشکده پزشکی رفت و تقاضای کمک تحصیلی نمود، از آنجا نیز مایوس و دل شکسته بازگشت وی عادت بخواندن روزنامه های طبی داشت و علاقه وافری باین امر از خود نشان میداد، یکروز در ستون مربوط به اعلانات طبی چنین خواند «دکتر . . . احتیاج به یک نفر دستیار دارد» و قتیکه برای

دیدن او رفت متوجه شد که دکتر پای لنگش را میگرد و پس از لحظه‌ای گفت :
- از پذیرفتن شما بملت قلت معلومات معذورم ، بهتر است وقت خود را صرف
تهیه کاری دیگر کنید .

در تنگنای زندگی دست و پا میزد و سعی میکرد خود را از این منجلا ب
پستی و بیچارگی نجات بخشد ، بزبانهای آلمانی ، فرانسه آشنائی داشت فکر
کرد که ممکن است در یکی از شرکتهای تجارتی استخدام شود ، از این اندیشه
قلبش بطیش افتاد و کمی بزندگی امیدوار شد ، ولی پس از جستجو و دوندگی
بسیار فهمید که از این راه نیز کاری ساخته نخواهد شد بمشاور حقوقی پدرش نوشت
تا او را از این بن بست نجات دهد و راهنمایی کند ، از او نیز کاری ساخته نشد
فکر کرد انتحار کند و خود را از قید زندگی برهاند ، یکبار دیگر نیز این
خیال برش زده بود و آن هنگامی بود که میلدرد و گریخت با یکدیگر رفته بودند ،
ولی از آنجائیکه امید از قلب کسی رخت بر نمی‌بندد از این تصمیم کمی مردد شد
افکار مشوشش او را دیوانه میکرد ، بموانست بشری احتیاج داشت تا عقده دل
بر او بکشد و خود را از چنگ خیالات توهم انگیز رهایی بخشد .

هنوز امید داشت و در جستجوی کار بود ، سه هفته کرایه خانه اش را نداده
بود و بصاحب خانه گفته بود که آخر ماه باو پول خواهد داد .
ایام به سرعت چون برق میگذشت و خاطره تلخی که بیشتر بر بوی شباهت
داشت از خود برجای میگذازد ، فیلیپ مایل نبود باردیگر باقیافه عبوس و اخم آلود
صاحب خانه مواجه شود و باو جواب رد گوید از این رو برای امیدوار ساختن او
گفت که « بعویم نوشته‌ام برایم پول بفرستد » .
صاحب خانه بسر دی جواب داد :

- بسیار خوب آقای کاری ، امیدوارم هر چه زودتر موفق بپرداخت قرض
خود بشوید ضمناً شمارا مطلع سازم اگر تا هفته دیگر پول مرا ندهید بدانگاه
شکایت خواهم کرد .

او ، خیلی خوب .

موجر نظری بفیلیپ انداخت تا صدق گفتارش را دریابد آنگاه نگاهی باطراف
اطلاق کرد و گفت :

- امروز ناهار غذای مطبوعی درست کرده‌ام ، اگر مایلی بیا باین و
ناهار بخور ، فیلیپ از شدت شرم سرخ شد و گفت :
- متشکرم ، من گرسنه نیستم .

- خیلی خوب آقا .

پس از رفتن صاحب خانه مانند جسدی بی روح روی تخت خواب افتاد ، سخت کرسنه و ناتوان بود ، بغض گلویش را میفشرد و سعی میکرد با فشار دندانها از گریستن خودداری کند .

یک هفته در جستجوی کار گذشت و نتیجه ای عاید نشد ، شبیه ، روزی که فیلیپ قول داده بود کرایه خانه را بپردازد نزدیک میشد .

از شدت پریشانی و اضطراب مانند کشتی طوفان زده ای در دریای ژرف و بیکران زندگی سرگردان بود ، نروتنی بجز چند کتاب بی ارزش که مجبوعاً پیش از چند شیلینگ نیارزید نداشت تا بفروشد و قرض خود را ادا کند ، صاحب خانه رفت و آمد او را زیر نظر گرفته بود و اعمال و حرکاتش را نگهبانی میکرد ، فیلیپ از این می ترسید که مبادا او مانع خارج ساختن چیزی از خانه شود ، قدرت ابراز ناتوانی و بیچارگی خود را نداشت .

ماه ژوئن با تنها میرسید ، شبی زیبا و گرم بود ، آسمان مانند چادر سیاه رنگی که بوسیله ستاره های بیشمار درخشان سوراخ شده باشد بر سر طبیعت میلفزیده فیلیپ تصمیم گرفت شب بخانه نرود ، با هستگی در طول خیابان بارک مشغول قدم زدن شد زمزمه رودخانه آرام درسیاهی شب بگوش میرسید ، خسته بود روی سکوی کنار خیابان چمپاته زد و مشغول چرت زدن شد ، تفهید تاچه مدت خوابید نیمه های شب بر اثر صدای پلیسی از خواب بیدار شد ؛ پلیسی با و دستور داد از جای برخیزد ، و قتیکه چشمانش را کشود کسی را نیافت از جای بلند شد و در تاریکی و سکوت شب میان خیابانهای پیچ در پیچ لندن سرگردان و آواره شد و پس از مدتی بخوابگاه اولی خود مراجعت کرد شب یلدا ی او آهسته آهسته میگذاشت و بیابان نمیرسید ، از خوابیدن کنار خیابان خجالت میکشید ، فکر کرد بهتر است بدین زندگی نکبت بار خاتمه دهد و خود را از رنج و شکنجه طاقت و فرسا و تهدید کننده رهایی بخشد .

شاید اگر لاوسون بر سر نوشت رقت انگیزش اطلاع حاصل میکرد او را کمک میکرد ، فیلیپ هر چاره ای که بعقلش رسید بر حله اجرا گذاذ اما کوچکترین نوری از این تلاش بیهوده عایدش نگردید ، تا و قتیکه میتوانست از دستگیری مردم دریغ نکرد ولی اکنون کسی حاضر نبود او را از این بیچارگی نجات دهد .

فکر کرد پس از مرگ عبوبش صاحب ارثیه می خواهد شد که احتمالاً از چند صد پوند متجاوز نباشد ، بخود گفت « تنها کاری که از دستم ساخته است اینست که انتظار بکشم تا او بیرد و هزینه زندگیم را تأمین کند »

چند روز بدین منوال گذشت ، غذایش خیلی کم بود از اینرو هر روز ضعیف تر و لاغر تر میگردید تا آنجا که قدرت کار کردن از او سلب شد ، در جستجوی نان تمام نقاط لندن را زیر پا گذارد ولی هواره با عدم موفقیت و ناامیدی روبرو میگردید ، کم کم نسبت بزندگی و جهانیان بی علاقه میشد و بعضی اوقات از شدت اضطراب بگریه میافتاد ، ابتدا از این عمل خود شرم داشت و بسختی خشمناک میگردید اما برور ایام بی برد که گریه قلبش را تسکین میدهد و کرسنگیش را تخفیف ، هر روز هنگام سپیده دم از فرط سرما بخود میلرزید و در گوشه خیابان چمپاته میزد ، یکشب نزدیک ساعت دوازده برای تعویض پیراهن خود باطافش رفت و تقریباً سه ساعت آنجا خوابید و وقتی که مطمئن شد همه موجودات بخواب رفته اند از اطاق خارج شد و بسکن جدید خود یعنی کنار خیابان پناه برد ، مشکلات زندگی مجبورش میکرد سرگذشت خود را بلاوسون بگوید و او را از سرنوشت نکبت بار خویش آگاه کند لیکن ترس از پستی و حقارت و بی اعتنائی لاوسون او را از این کار باز میداشت و فکر میکرد اعتراف این موضوع او را در انظار خوار و ذبون میسازد باین علت مایل نبود مورد شامت و سرزنش دیگران واقع شود ، هنگامیکه بیاد دوران شیرین زندگیش میافتاد بسی اختیار قطرات سوزان اشک بر گونه های سرد و پریده رنگش جاری میشد ، اما پشیمانی سودی نداشت و در چنین زمانی بوج و مزخرف بنظر میرسید ، در انتظار روز یکشنبه ، روزیکه قرار بود بخانه آتلنی رود ، ساعت شماری میکرد ، نمیدانست چه چیز مانع از این میشود که روزهای دیگر نیز با آنجا قدم گذارد تصمیم گرفت پس از شام مشکو و معظور خویش را با آتلنی در میان گذارد و راه چاره ای بجوید ، اما باز میترسید مباداجواب آتلنی سرد و تحقیر آمیز باشد زیرا اطمینان و اعتماد از قلبش رخت بر بسته بود

شنبه شب سرد و بی روح بود و فیلیپ بسختی رنج میبرد ، از ظهر شنبه تا بیست و چهار ساعت چیزی نخورد و آخرین دینار پول خود را به صرف شستوشوی خود رساند . وقتی که زنک خانه آتلنی را بصدا در آورد سری از پنجره خارج شدو متعاقب آن هیاهویی در پله ها بگوش رسید ، بچه ها باستقبال او آمد بودند ، برگونه های همه آنان بجز سالی بوسه داد ، آنها از او پرسیدند چرا یکشنبه گذشته نیامده است و او جواب گفت که مریض بوده است ولسی حس کنجکاوی کودکان بهمین مختصر اقناع نییگردد و میل داشتند بر علت اصلی واقف شوند ، فیلیپ برای سرگرم کردن آنها یکی از امراض را نام برد و مختصری در باره آن شرح داد ، بچه ها ویرا باطاق بردند و موضوع را برای پدرشان تعریف کردند ، آتلنی از جا برخاست و دست او را تکان داد و لحظه ای باچشمان آبی

رنگش باو خیره شد و گفت:

- یکشنبه قبل غیبت شما مارا نگران ساخت .

فیلیپ تاکنون بکسی دروغ نگفته بود از اینروی وقتیکه سرگذشت جعلی خود را پایان رسانید از شدت خجالت سرخ شد ، لختی بعد خانم آتلنی وارد شد و گفت :

- امیدوارم حالتان بهتر شده باشد .

فیلیپ نفهمید او از کجا متوجه این موضوع شده است زیرا وقتیکه ازپله ها بالا میآمد در آشپزخانه بسته بود و بچه ها ویرا ترك نکرده بودند ، خانم آتلنی گفت :

- تا ده دقیقه دیگر شام حاضر نمیشود ، میل دارید يك تخم مرغ و فنجانی شیر قبل از غذا صرف کنید ؟

آنکاه از زیر چشم نگاهی بفیلیپ کرد او را ناراحت و غمگین یافت ، فیلیپ کمی بخود جرأت داد و گفت :

- متشکرم ، گرسنه نیستم .

در این هنگام سالی برای گستردن سفره باطاق آمد . فیلیپ بشوخی باو گفت .

- سالی ترا چه میشود ؟ چرا اینقدر چاق و فربه شده ای ؟

- من چیزی نمیدانم .

- فکر میکنم هر روز يك کیلو بر وزنت افزوده میگردد .

- مطمئنم که اینطور نیست ، هیکل لاغر شما کاملاً يك اسکلت شباهت دارد .

فیلیپ سرخ شد ؟ آتلنی دست در کمر سالی انداخت و نگاهی غرورآمیز

باو افکند ، سالی ناراحت شد و گفت :

- بدراجازه بده میز را پاکیزه کنم ، آنکاه بجایکی روی میز را پاک کرد

و غذا را روی آن چید و سپس گفت :

- پدر بفرمائید شام حاضر است .

فیلیپ گرسنه بود و هر چه میخورد سیر نمیشد ، هاقبت متوجه شد که دیگر

معدة اش جا ندارد مفزش خسته بود و توجهی بگفتار آتلنی نداشت ، از وضع

فعلی خود راضی بود اما گاهگاهی نظر به پنجره میانداخت تا بر چگونگی هوا

اطلاع حاصل کند ،

روزی طوفانی بود ابرهای تیره آسمان را پوشانده بود و باد تندی بشدت

میوزید و گاهگاهی قطرات درشت باران بشیشه ها اصابت میکرد و صدای غریبی

از خود بوجود میآورد ، فیلیپ متحیر و مبهوت شد و باخود فکر کرد چگونه در این شب طوفانی کنار خیابان بخوابد ، معمولا آتلنی ساعت ده میخوايد و فیلیپ مجبور بود در این ساعت آنهارا ترك كند .

از این تصور قلبش بطش افتاد و اندامش بلرزه ، سعی کرد خونسردی خود را حفظ كند و خود را آرام نشان دهد اما صدای زوزه باد و غرش رعد و ریزش باران افكارش را پریشان میکرد و خاطرش را مثوش .

شام پیاپی رسید و سالی برای جمع کردن سفره باطاق داخل شد ، آتلنی سیکاری بفیلیپ تعارف کرد و گفت :

— میل داری کمی صحبت کنیم .

فیلیپ سیکار را از او گرفت و مشغول دود کردن آن شد ، و قتیكه سالی كارش را تمام كرد آتلنی باو دستور داد در را ببندد و خارج شود ، آنگاه بفیلیپ رو كود و گفت :

— حالا راحت باشید ، من بزمن دستور داده‌ام بی اجازه من بچه‌ها را باطاق راندهد فیلیپ نگاهی غریب باو انداخت و قبل از اینکه معنای گفتارش را درك كند ، آتلنی با زست مخصوص خود گیلان شراب را جلو چشمش گرفت و گفت :

— هفته قبل بتو نوشتم اگر موضوعی در بین است مرا آگاه كن ، ولی تو جواب ندادی و من روز سه‌شنبه شخصاً بخانه ات رفتم .

فیلیپ سرش را زیر انداخت و سكوت اختیار كرد ، قلبش بطور وحشت آوری می‌تپید ، آتلنی بگفته خود ادامه داد .

— صاحب خانه بمن گفت كه تو از سه‌شنبه تاكنون بخانه نیامده‌ای و كرایه خانه اورا نپرداخته‌ای ، در این مدت شبها كجا می‌خوابیدی ؟
فیلیپ قدرت سخن گفتن در خود نیبید ، نظری به پنجره انداخت و بسختی گفت :

— هیچ كجا .

— يكهفته در جستجویت بودم .

— برای چه ؟

— يكشبه قبل از نیامدن تو ناراحت بودیم ، چرا اینجا نیامدی ؟

— نتوانستم .

فیلیپ می‌ترسید مبدا بگیره افتد وقافیه را بیازد ، چشانش را برهم‌گذارد و با پریشانی خاطر شروع بتمریف سرگذشت خود كرد ، و قتیكه كفناش پیاپی رسید آتلنی گفت .

— تا قتیكه كار پیدا نكرده‌ای باید نزد ما باشی .

فیلیپ سرخ شد ، خود نیز علت این امر را ندانست ، باشر مساری گفت :
- از مهربانی شما سپاسگزارم ، اما راضی بزرحمت شما نیستم .

- چرا ؟

فیلیپ جواب نداد زیرا نمیخواست سر بار و مزاحم دیگران شود ، میدانست
که آتلنی معاش خود را بسختی تأمین میکند و عائله می بزرگ را راه می برد آتلنی
گفت :

- شما حتماً باید نزد ما زندگی کنید ، تورپ با یکی از برادرانش در یک
بستر میخوابد و رختخواب خود را بتو تقدیم میکند ، تصور نکن غذای تو هزینه ما
و افزایش میدهد .

آتلنی پس از پایان سخن خود با شیزخانه رفت و زنش را صدا کرد و باو
گفت :

- آقای کاری از این بیمه نزد ما میباشد .

- چه خوب ، پس میروم رختخواب او را پهن کنم .

او با لحنی جذاب که مهربانی و ادبش را میرساند صحبت میکرد فیلیپ
انتظار نداشت بشری را این اندازه مهربان و غمخوار یابد ، از مشاهده ملاحظت
آنها سخت تحت تأثیر احساسات خود قرار گرفت و بی اختیار اشک از دیدگانش
جاری شد .

وقتی که خانم آتلنی خارج شد ، فیلیپ نگاهی به پنجره کرد و بصندلی تکیه
داد و زیر لب گفت .

- هوا طوفانی است و نمیشود کنار خیابان خوابید .

آتلنی بفیلیپ وعده داد که بزودی درمغازه ای که خودش کار میکند شغلی بیابد
زیرا بیشتر کارکنان آن مؤسسه بچنگ رفته بودند و کارها مختل مسانده بود فیلیپ
امیدی بگفته او نداشت زیرا از تجارب خود مطمئن نبود ، اما آتلنی خود را شخصی
محبوب و مقتدر میدانست و میگفت که مدیر نمیتواند در برابر اصرارش پا فشاری
کند و برای اثبات گفته خود بفیلیپ دستور داد تا صورت حسابی بعنوان آزمایش
تنظیم کند و آنرا بدیر نشان دهد ، دو روز بعد هنگام مراجعت گفت :

- مدیر از کار شما ابراز خشنودی نمود اما اظهار تأسف کرد که فعلاً محل
خالی در این مؤسسه یافت نمیشود و از پذیرفتن کارمند جدید معذور است .

فیلیپ پرسید :

- شغلی دیگر سراغ ندارید .

- خیر :

- کاملاً مطمئنید ؟

آتلنی در حالیکه از پشت کیلاس خود پاو نگاه میکرد گفت :
— حقیقت اینست که امروز اعلان کرده اند بیک نفر راهنما احتیاج دارند .
فیلیپ پرسید :

— تصور میکنید من شایسته آن کار باشم ؟
افکار آتلنی کمی مغشوش شد زیرا او وعده شغلی محترمتر و بالاتر بفیلیپ داده بود لا علاج گفت :

— بهتر است تا مادامیکه شغلی دیگر نیافته اید همین کار را ادامه دهید .
با وجودیکه عفريت خانان سوز جنگ بر خرمن هسنی انسانها آتش میزد و جوانان غیور و کارگر را بھلاك هلاك میافکند یافتن کار مشکلی عظیم بشمار میرفت ، فیلیپ هربار در جستجوی کار بؤسهئی میرفت عدهئی کثیر را جویای کار می یافت ، روز بعد وقتیکه برای معرفی خود بمنافذه آتلنی رفت ، جمعی دیگر را نیز که منحصرأ باین مقصود آمده بودند در آنجا یافت ، در بین این جمعیت از تمام طبقات بشر ، چه کوتاه و چه بلند و چه سید و چه سیاه که همگی سعی میکردند برتری خود را ثابت کنند و رضایت مدیر را بسوی خویش جلب کنند دیده میشد همگی با وجود فقر و بینوایی خویشان را بطرز جالبی آراسته بودند .

پس از مدتی توقف آنها را پسالن بزرگی که بوسیله نور گاز روشن شده بود راهنمایی کردند ، یاسی از ساعت ده میگذشت که نوبت ورود بفیلیپ رسید ، مدیر که مردی متوسط القامه بود و موهای خاکستریش او را مسن تر از آنچه انتظار میرفت می نمایاند پشت میزی نشسته بود و نامه ای میخواند ، بدون اینکه حرف بزند لحظه ای فیلیپ را نگریست و سرپایش را ورا نداز کرد ، آنگاه نامهئی باو دیکته کرد و در باره نام و معلومات وی توضیحاتی خواست فیلیپ گفت :

— گمان دارم آقای آتلنی باندازه کافی درباره من با شما صحبت کرده است .
— اوه ، تو همان پسری هستی که او معرفی کرده بود .
— بلی آقا .

مدیر بار دیگر نگاهی عمیق بسراپای فیلیپ افکند ، بنظر میرسید که او را از بعضی جهات بر سایر داوطلبان ترجیح میدهد ، آنگاه باو گفت :
— لباس فراك نداری ؟ باید حتماً تهیه کنی .
فیلیپ نفهمید آیا رضایت مدیر را جلب کرده و قبول شده است یا خیر ، مدیر از او پرسید :

— خانه ات کجاست ؟
— پدر و مادرم وقتیکه طفل بودم دار فانی را وداع گفتند .
— من میل دارم جوانان فعال و زرنك را کمک کنم و برای تشویق آنها از اقدامی فروگذار نخواهم کرد و بهمین علت است که بسیار اشخاصی که زیر دست من

کار میکردند اکنون یا مدیر مؤسسه می شده‌اند و یا مصدرا مور بزرگ گشته‌اند ، قبل از اینکه شروع بکار کنید باید در نظر داشته باشید که همواره در زندگی برای رسیدن به هدف نهائی و غائی باید از بست ترین پایه شروع کرد تا به بلندترین رتبه رسید ، من اطمینان میدهم چنانچه دستور مرا مورد عمل گذارید شاید در آینده نزدیکی جانشین و یا معاون من بشوید .

فیلیپ گفت :

— تا آنجا که مقدورم هست از کوشش در این باره دریغ نخواهم کرد .
او میدانست که در اینگونه اوقات باید صحبت خود را بعنوان «آقا» شروع کند و مخاطب را بدان نام بخواند ، اما از آنجا که طبع لجوج و سرکش حاضر بتملق گوئی نبود حاضر باین کار نگردید .
مدیر پس از دادن دستوراتی چند گفت :

— کافی است ، شما اطلاع میدهم که قبول شده‌اید .

— متشکرم .

— بسیار خوب ، هرچه زودتر باید شروع بکار کنید ، اجرت هفتگی شما شش شلینگ است و این مبلغ فقط بعنوان پول توجیبی شما پرداخته میشود و شما هرگونه بخواهید میتوانید آنرا بمصرف برسانید ، روز دوشنبه باید حاضر باشید ، گمان نمیکنم اشکالی درین باشد ؟

— خیر :

— میدانی اطاق خوابت کجاست ؟ خیابان «هارینگتون» شماره ده در صورت تمایل میتوانی از روز یکشنبه بآنجا بروی .

خانم آتلنی مقداری پول بفیلیپ قرض داد تا کرایه عقی افتاده‌اش را بپردازد و اثاثه‌اش را از آنجا بیرون بیاورد ، وی با مابقی پول فراک زیبایی که براندامش برانده می نمود تهیه کرد و لباسهایش را از رهن خارج ساخت و سپس اثاثه‌اش را بخیابان هارینگتون فرستاد و خود روز دوشنبه بانفاق آتلنی بغازه رفت آتلنی ویرا بفروشنده ، که مردی کوتاه قدوخوش قیافه بود معرفی کرد و خود از آنجا جدا شد ، فروشنده «سامپسون» نام داشت ، دست فیلیپ را در دست فشرد و برای نشان دادن تربیت و هنر خویش از او پرسید .

— میتوانید فرانسه صحبت کنید ؟

— بلی :

— بزبان دیگری هم آشنائی دارید ؟

— بلی ، آلمانی .

— سامپسون از شنیدن جواب او بکه خورد و بسا تعجب سؤالاتی چند

بفرانسه از او کرد فیلیپ از پله‌ها بالا رفت تا به محل کار خود نزدیکتر شود ،
سامپسون متوجه پای لنکی او گردید و گفت :

- پای شما چه عیب دارد ؟

- کمی می‌انکند ، اما این امر مانع از راه رفتن من نمی‌گردد .

فروشنده يك لحظه با نگاهی مشکوک او را نگرست و با خود گفت « چرا
مدیر این شخص را انتخاب کرده است » فیلیپ میدانست که مدیر متوجه نقص خلقتش
نگردیده است سامپسون گفت :

- اگر راه رفتن برایت مشکل است یکی از خانمهای جوان ترا راهنمایی

میکند .

پس از این گفته برگشت و بطرف دیگر روان شد ، فیلیپ پس از زحمت
فراوان و پرسش از این و از آن موفق بیافتن محل کارش شد ، وظیفه او راهنمایی
مشتریان بود و در جواب سئوالات آنها مجبور بود بگفتن « ابتدا بطرف راست و
سپس بطرف چپ » اکتفا کند .

عصر آنروز هنگامیکه کارش پایان پذیرفت از فرط خستگی قادر بنهنگداشتن
خویش نبود ، یکی از کارکنان مؤسسه گفت که میتواند او را بخوابگاهش که درخیابان
هارینگتون قرار دارد راهنمایی کند ، فیلیپ از او تشکر کرد و درعقبش روان شد .
اطلاق در تاریکی فرو رفته بود ، فقط روشنائی ضعیفی از تنها دریچه
کوچکی که نزدیک سقف قرار داشت بدرون مینابید ، بوی زننده‌ای فضا را آلوده
کرده بود ، فیلیپ خوشحال بود که مجبور نیست شب را در این پیغوله بسربرد ،
« راهنما که » هاریس نام داشت او را باطاق نشین که در طبقه اول عمارت قرار
داشت راهنمایی کرد ، پیاوئی کهنه و شکسته در يك گوشه اطاق و در طرف دیگر
میزی شکسته که روی آن چند شماره قدیم از روزنامه‌های « استراند » و « گرافیک »
دیده میشد ، خوابگاه فیلیپ در آخرین طبقه ساختمان بود و در آنجاش تختخواب
و يك اشکاف شش‌کشویی که هر کشوی آن بیکنفر تعلق داشت دیده میشد ، گرچه
این‌کشوها دارای قفل بود اما هاریس باو نصیحت کرد که اشیاء قیمتی خود را در
صندوقش حفظ کند .

روی طاقچه اطاق آئینه‌ای رنگ و رو رفته خود نمائی میکرد ، هاریس
حمام و روشویی را بفیلیپ نشان داد و از او جدا شد .

مقارن ساعت هفت صبح فیلیپ در اثر صدای زنگ بیدار شد و پاسی از
هشت میگذاشت که همگی مهبای صرف صبحانه شدند ، هرکس دقیقه‌ای از موعد
معمول دیرتر میرسید از خوردن صبحانه محروم میشد و بعضی اوقات محروم شدگان
در زیر ساختمان با مقداری نان سد جوع میکردند ، صبحانه آنها از نان و کره و
چای تشکیل می‌یافت ساعت هشت و نیم همگی در پست خود مشغول کار میشدند .

کار فیلیپ خسته کننده و طاقت فرسا بود ، پس ازدوسه روز بایش باندازه ای خسته شد که قدرت ایستادن از او سلب گردید ولی این رنج و مشقت منحصر باو نبود زیرا کفشهایی که مغازه بکارگران میداد بقدری بزرگ و سنگین بود که همه را باین درد مبتلا میساخت .

حقوق هرماه روز مقرر بوسیله منشی پرداخت میشد ، هنگام دریافت وجه کارکنان در راهرو بصف میایستادند و یکی یکی باطاق داخل میشدند ، ابتدا منشی نام شخص تازه وارد رامی برسد و سپس لیست را برای امضاء جلوی او میگذاشت و از دسته پولهایی که جلویش سد کرده بود مزد او را می پرداخت ، پس از کسر خرج ماهیانه و مساعده هیجده پوند برای فیلیپ باقی ماند ، این اولین بار بود که درطول زندگیش موفق بکسب پول میکردید ، این موضوع آنطور که انتظار میرفت او را فرور نکرده فقط کمی ناراحتی و رنجش را تخفیف داد ، پانزده پوند آنرا برای پرداخت قسطی از قرض خانم آئلنی کنار گذاشت ، اما مشارالیه از قبول تمام آن امتناع ورزید و بدریافت هشت پوند اکتفاء کرد ، فیلیپ از او تشکر کرد و گفت :

— میدانید که با این ترتیب هشت ماه دیگر طلب شما پرداخت خواهد شد ؟

— تا مادامیکه عایدی آئلنی هزینه مارا تأمین نمیکند اشکالی در پیش نیست .

فیلیپ برای اینکه دروس طبی خود را فراموش نکند هر روز یکساعت از وقت خود را صرف مطالعه کتب مربوطه میکرد ولی این کاری نتیجه بود زیرا فکر ناتوان و مغز خسته او پس از تحمل مشقات و شدائد طاقت فرسای روزانه حاضر بپذیرفتن کوچکترین مطلبی نبود ، هنگامیکه بخاطر میآورد از تحضیل محروم شده است اندوه زاید الوصفی که بیشتر بیأس و حرمان شباهت داشت داشت قلبش را درهم میفشرد ، هر شب در خواب میدید که در بیمارستان مشغول کار است ، اما وقتی که بیدار میشد و حقیقت را درمی یافت سرشک حسرت و غم از دیدگان جاری میکرد ، کم کم متوجه شد که ادامه این زندگی برایش غیر مقدور است ، تنها يك چیز بود که او را از این مرك تدریجی نجات میداد و آن مرك عمویش بود ، خوشبختی او بامرك بشری دیگر تأمین میشد زیرا با چند صد پوندی که از او بارت می برد میتواند دوره دانشکده را بپایان رساند ، باخود حساب میکرد تا چند صباح دیگر عمویش زنده خواهد ماند ، مشارالیه اکنون در هفتادمین مرحله زندگی قدم میگذازد و بعقیده فیلیپ ممکن بود در هفتاد و پنج سالگی که سن معمولی است از این جهان رخت بر بندد ، شاید هم يك زمستان سرد رشته حیات او را قطع میکرد و دست و پرا از علایق دنیوی کوتاه میساخت .

فیلیپ بابی صبری در انتظار مرك عمویش روز شماری میکرد و هر لحظه امید داشت تلگرافی او را از مرك وی مطلع سازد ، افکار خود را روی ارنیه کشیش متمرکز ساخت و نقشه خرج کردن آنرا در خاطر طرح کرد ، اطلاعاتی از میزان ثروت عمویش نداشت اما حدس میزد که شاید از پانصد پوند متجاوز نباشد ، در هر صورت این مبلغ باو فرصت میداد تا مزایه را ترك کند و راه بیمارستان درپیش گیرد ، در این هنگام وحشتی ناکهانی در دلش راه یافت ، فکر کرد ممکن است کشیش ثروتش را وقف کلیسا کند ، در اینصورت تنها کاری که از دستش بر میآید خاتمه دادن بزندگی نکبت بارش بود ، دیگر بهحافظی که سابقاً برای تفریح و خوشگذرانی قدم میگذاشت نمیرفت ، اجتماع آنها درمیخانه بهم خورده بود ، هایوارد بجبهه چنك رفته بود ، تنها لاوسون از عادت همیشگی خود دست بر نمیداشت و هفته ای يك بار با آنجا میرفت ، فیلیپ میل نداشت دراین وضعیت با لاوسون مواجه شود بکروز عصر بقصد کتابخانه ملی از خانه خارج شد در آنجا بطور ناگهانی خود را باو روبرو دید ، سعی کرد خود را از نظر اومخفی سازد اما لاوسون او را دید و بسویش آمد و گفت :

— باستادی من بیا تا لحظه ای باهم گفتگو کنیم .

— نمیتوانم .

— چرا ؟

— چیزی نمیدانم که در آن باره صحبت کنم .

پس از این سخن فیلیپ متوجه شد که علامت رنج و اندوه ناگهانی دروجنات لاوسون نمودار شد ، کاری از دستش بر نمیآید زیرا فکرش معطوف بدبختیش بود و میل نداشت موقعیت وخیم خود را برای او شرح دهد و دراز زندگیش را فاش سازد بیاد آنروز افتاد که ساعتها در کارگاه لاوسون ایستاد تا بلکه وی او را بشام دعوت کند ، اکنون از دیدار او تنفر داشت زیرا وجود لاوسون یادبودهای تلخ روز های بینوائی و بدبختی را در خاطرش مجسم میکرد .

در این موقع لاوسون گفت .

— بمن نگاه کن ، يك شب برای صرف شام بمنزل من بیا ، بگو بینم کی

میآئی ؟

فیلیپ از مهربانی و همدردی تقاضا متأثر شد و درحالیکه دست خود را برای خدا حائظی بسوی او دراز میکرد گفت :

— از لطف شما سپاسگزارم اما از پذیرفتن تقاضای شما مناسفم .

لاوسون ناراحت شد و دست او را گرفت ، فیلیپ بسرعت دستش را کشید

و چند قدم عقب تر رفت ، قلبش بطیش افتاد و دنگ از دخش برید ، از این عمل پشیمان شد و خود را سرزنش کرد ، نپیدانست چه قوه‌ئی مانع از این گردید که دعوت دوستش را نپذیرفت ، در این موقع متوجه شد که کسی از پشت سر باو نزدیک میشود ، صدای لاوسون را شنید ، در جای خود ایستاد و بسر دی پرسید .
- چه میگوئی ؟

- از هایوارد خبرداری ؟

- فقط میدانم که بجبهه رفته است .

- از مرک او خبرداری ؟

فیلیپ لحظه‌ای ساکت و مبہوت بر جای ماند ، سخن لاوسون را باور نمیکرد با تعجب پرسید .

- چگونه مرد ؟

- همان وقتی که بجبهه وارد شد مہ-تول گشت ، تصور نمیکردم شما از سرنوشت او بی‌خبر باشید ؟

آنگاه بدون اینکه منتظر استماع توضیح فیلیپ شود بسرعت دور شد ، درد سختی از شنیدن خبر مرک او بر قلب فیلیپ چسبیده شد ، مثل اینکه یکنفر بساروی آن میگذاشت ، تاکنون در زندگی عریزی را از دست نداده بود ، مرک هایوارد او را سخت متأثر کرد ، بغاطر آورد که بشر فانی است و همه باید دیر یا زود از این ورطه هولناک که جهان نام دارد بمالم ابدیت قدم گذارند ، بی اختیار بیاد ایامی که با او بسر برده بود افتاد ، برده خاطرات شیرین زندگی را بکنار زد ، دورنمای شهر هایدلبرک در افق دور دست بسان شعبی وهم‌انگیز نمایان شد یاد بود نخستین دیدار که منجر بآشنائی او و هایوارد گردید در خیال مجسم کرد ، مانند کسیکه عمر و هستی خود را از دست داده است بلوزه افتاد این یکی از چیزهای عجیبی است که در زندگی بروز میکند ، شخصی چنان دل‌بستگی پیدا میکند که دوری او حتی يك لحظه برایتان تحمل‌ناپذیر میگردد ولی هنگامی که جدائی پیش می‌آید ، گرچه همه چیز بگردش همیشگی خود ادامه میدهد اما همنشینی و رفاقتی که دوبرو امر ضروری بنظر میرسید ناملزوم میشود ، فقط در

این میان تنها چیزی که برجای میماند مشتی یاد بود های تلخ و شیرین است هرگز نقش آنها از لوح ضمیر محو نمیکردد فیلیپ آن روزهای را که هایوارد غرق نشاط زندگی و غرور جوانی بود بغاطر آورد اکنون او در نتیجه مرض احمقانه‌ئی که بدست خویش فراهم کرده بود تلف شده بود ، مرکش نیز مانند

زندگیش پوچ و مزخرف جلوه می‌کرد ، چنان اثرات او معدوم گشت که تصور میشد چنین شخصی اصلاً در جهان وجود نداشته است .

* * *

زمستان بی روح و افسرده جایگزین روزهای غم انگیز پاییز میگشت ، فیلیپ بعضی اوقات با میدا اینکه نامه‌ی از خانم « فوستر » مستخدمه عمویش رسیده باشد به بیمارستان میرفت اما هر بار مایوس و نا امید مراجعت میکرد ، یکروز عصر نام خود را روی پاکتی مشاهده کرد که هرگز انتظار دیدار دستخط آنرا نداشت ، از دیدن نامه چند شش شد ، يك لحظه از برداشتن آن مردد بود ، سرانجام بایی صبری آنرا باز کرد و چنین خواند .

« ویلیام استریت شماره ۷ »

« فیلیپ عزیز » ممکن است تقاضای مرا بپذیرید و دوسه دقیقه از وقت خود را بمن اختصاص دهید ؟ من بسختی در عذابم و در کار خویش سرگردان و بلا تکلیف مانده ام ، مطمئن باشید ناراحتیم از کمبود مادیات و نقصان پول نیست ، فقط اضطرابی شدید وجودم را احاطه کرده است .

« دوست تو میلدرد »

فیلیپ نامه را ریز ریز کرده و در مراجعت قطعات آنرا در تاریکی شب باطراف خود بخش کرد ، سپس زیر لب گفت « بدیدار او میروم . » از دیدار میلدرد تنفر داشت و اهمیتی به پریشانی و بیچارگی او نمیداد ، و این مکافات را شایسته و فراخور او میدانست ، عشقی که باو داشته بود بتنفر مبدل گشته بود ، از یاد آوری یادبودهای گذشته حالت تهوع و ناراحتی غربی حس کرد ، همچنانکه کنار رود تیز قدم زنان بسوی خانه میرفت سعی میکرد افکار خود را معطوف بموضوعی دیگر کند .

از فرط پریشانی خیال به بستر فرو رفت اما نتوانست بخوابد ، متحیر بود که میلدرد با او چه کار دارد ، فکر میکرد شاید مریض و یا گرسنه است ، از ضعف نفس خود غضبناک شد اما میدانست که پس از دیدار او هرگز آشتی نخواهد کرد . روز بعد روی کارت پستالی ساده نوشت که در صورت امکان ساعت هفت بخانه او میآید و هنگامیکه بغازه میرفت آنرا بصندوق پست انداخت .

- خورشید در پس کوههای مغرب پنهان میشد که فیلیپ قدم زنان راه خانه میلدرد را در پیش گرفت ، هنگامیکه بخانه او که در یک خیابان تنگ و دور افتاده قرار داشت رسید آرزو میکرد که میلدرد خانه نباشد ، متوجه نبود که نامه میلدرد چندین روز در بیمارستان مانده است زیرا بتاريخ پشت پاکت نظر نیانداخته بود .

زنی که در را برویش کبود بدون اینکه سخنی گوید او را از راه-رو طولی گذراند و جلوی اطاقی متوقف شد و سپس انگشتی بدر زد و گفت :

- خانم میلر ، یکنفر منتظر شما است .

دربآهستگی باز شد و میلدرد میان دو لنگه آن نمایان گردید ، ابتدا نگاهی مظلومانه بخارج افکند و قتیکه فیلیپ را دید با تعجب گفت .

- آه ، شما هستید ؟ بفرمائید .

فیلیپ داخل شد و میلدرد در را بست ، اطاقی کوچک و کاملاً آشفته و نامرتب بود و لنگه کفش کف آن افتاده بود و کلاه‌ی زنانه از مداخله بچوب لباسی آویزان بود . فیلیپ باطراف خود نگرست تا محلی برای گذاشتن کلاهش بیابد ، میلدرد خنده کنان گفت :

- بفرمائید بنشینید ، تصور میکنم از دیدار من متعجب شده اید ؟

- صدایت خیلی گرفته است ، مگر گلویت درد میکند ؟

- بلی .

فیلیپ دیگر چیزی نگفت و منتظر ماند تا میلدرد علت احضارش را شرح دهد ، از پاکیزگی اطاق چنین استنباط میشد که آنرا فقط برای خود اجاره کرده است ، از طفل اثری نبود و چیزی که دال بر وجود او باشد دیده نمیشد ، فقط يك عکس کوچک از او روی طاقچه قرار داشت ، میلدرد بفکر فرو رفته بود و با دستانی که در دست داشت بازی میکرد ، فیلیپ بی آنکه بچشم‌ان او نگاه کنند صورتش را نگرست نحیف‌تر و لاغرتر از آخرین باریکه او را دیده بود جلوه میکرد ، رنگ از چهره اش پریده بود و زیبایی از صورتش رخت بسته بود ، در این هنگام سرش را بلند کرد و گفت :

- از دریافت نامه شما کمی تسکین یافتم ، تصور میکنم دیگر بیمارستان

نمیروید .

فیلیپ همچنان ساکت بود و میلدرد ادامه داد .

- گمان میکنم تحصیل شما پایان یافته است .

- خیر .

- چرا ؟

- مدت مدیدی است که به بیمارستان نمیروم .

- مثل اینکه شغل خود را تغییر داده اید ، فکر نمیکنم از اینکار فایده‌ئی

متصور باشد .

فیلیپ اندکی سکوت کرد و سپس بسرودی چنین گفت :

- اندك ذخيره‌ام را در اثر غفلت و عمل احمقانه‌ئی از دست دادم ، باین سبب قادر به تکمیل دوره دکترای خود نیستم و اکنون برای تأمین زندگی‌م مجبورم کار کنم .

- کجا کار میکنید ؟

- مغازه کتان فروشی .

نگاه سریعی بیلدرد افکند و بسرعت چشمانش را متوجه نقطه دیگر نمود متوجه شد که رنگ چهره او سرخ شده و متفکرانه بجوین دستمال خود مشغول است .

- معلوماتی که در دانشکده کسب کردید فراموشتان شده .

- خیلی کم .

بیلدرد بای صبری و صدای خفه و گرفته گفت :

- من مریضم و نمیدانم بیماریم چیست و فقط باین خاطر شما را احضار کردم .

- چرا بیمارستان نرفتید ؟

- میل نداشتم زیرا آنجا بیشتر دانشجویان بمن خیره میشوند ، میترسیدم اذیتم کنند .

فیلیپ پرسید .

- از چه چیز شکایت دارید ؟

- چند جوش در گلویم پیدا شده که سخت آزارم میدهد .

وحشت فیلیپ را از جا برداشت و عرق از پیشانی‌ش سرازیر شد .

گفت :

- اجازه دهید گلوی شما را ببینم .

آنگاه او را نزدیک پنجره برد و مشغول معاینه شد : لحظه‌ئی بچهره وی خیره شد چشمان وحشت زده اش بشدت می چرخید و متضرعانه فیلیپ را می‌نگریست و جرأت نداشت نام مرض را جويا شود ، فیلیپ گفت :

- بیماری شما خطرناک است :

- فکر میکنید چه مرضی باشد :

وقتیکه فیلیپ حقیقت را باو گفت رنگش پرید و از فرط باس چنان بگریه افتاد که شانه هایش لرزیدن گرفت ، فیلیپ اورادلداری داد و گفت :

- از وقوع این حادثه بی‌اندازه متأسفم ولی ، وظیفه‌ام ایجاد میکرد شما را

آگاه سازم .

- بهتر است خودم را بکشم و آزاد شوم .

فیلیپ برسید .

- پول داری ؟

- شش هفت پوند .

- از این زندگی ننگین باید دست برداری ، ازدست من کاری ساخته نیست

میلدرد گریه کتان پرسید :

- پس تکلیف من چیست ؟

- سعی کن بلکه کاری بدست آوری .

فیلیپ با بیانی ساده وعوام فهم معایب وعواقب خطرناك بیماری ذات الریه را شرح داد و نسخه یی نوشت و قول داد که او را از چنگال این مرض نجات دهد وقتی که از جای برخاست گفت :

- دل شکسته میاش . بیماریت بزودی التیام می پذیرد .

ولی هنگامیکه میخواست از در خارج شود میلدرد کت او را چسبید و

تضرع کنان گفت :

- اوه ، مرا تنها مگذار ، از تنهایی میترسم و بجز شما کسی را ندارم .

فیلیپ میزان وحشت او را دریافت و سرش را بزریر انداخت و بفکر فرورفت ، تاکنون دوبار این زن در زندگی او ظاهر شده بود وی را بریشان و بدبخت ساخته بود ، میلدرد حتی نسبت باو نداشت اما فیلیپ نمیدانست چرا پس از قرائت نامه اش بخانه او رفت ، بخود گفت « تصور میکنم هرگز از چنك او خلاصی نداشته باشم » چیزی که او را در این میان کیج میکرد حس تنفر آمیزی بود که او را از نزدیک شدن بمیلدرد مانع میشد ، در این هنگام از او پرسید ،

- از دست من چه کاری برای تو ساخته است ؟

- اجازه بده امشب باهم باشیم ، پول شام را خودم میدهم .

فیلیپ مردد شد ، حس کرد که او برای سومین بار قصد تباه کردن زندگی اش

را دارد .

میلدرد مضطربانه او را نگرست و گفت :

- میدانم که شما را اذیت کرده ام ، اما مرا تنها مگذار ، طبیعت انتقام شما

را از من گرفته است و اگر مرا ترك كنید میدانم چه كار كنم .

فیلیپ گفت : خیلی خوب ، اما در خرج کردن پول صرفه جوئی کنید .

میلدرد بزمین نشست و کفشهایش را بپا کرد ، سپس دامن خود را پوشید و

کلاهی بر سر گذارد و برستوران کوچکی که در « گورت » واقع بودند رفتند .

فیلیپ عادت نداشت در آن ساعت چیزی بخورد ، گلوی میلدرد نیز بطوری

درد میکرد که نمیتوانست غذا را فرو برد ، آندو پشت میزی رو بروی یکدیگر

نشستند و میلدرد گیلاسی آب جو و تکه می گوشت خوک خواست ، فیلیپ ساکت بود و در روشنائی خیره کننده رستوران بیملدرد که کمی فرسوده شده بود مینگریست میل داشت از سرنوشت طفل او آگاهی یابد اما قدرت پرسش در خود نمیدید . لیکن میلدرد مشکل او را حل کرد و گفت :

- میدانی بچه من تابستان مرد ؟

- اوه

- بهتر بود از مرگ او اظهار تأسف میکردید .

فیلیپ جواب داد :

- خیر ، از مرگ او متأسف نیستم ، بلکه خوشحالم .

میلدرد لختی بادقت او را نگریست و مقصودش را دریافت سپس بنقطه مبهمی خیره شد و گفت :

- از دیدن او ناراحت بودی ، اینطور نیست ؟ من همیشه فکر میکردم تو چگونه طفل دیگری را دوست میداری .

پس از پایان غذا آندو برای تهیه دارو بدواخانه رفتند ، فیلیپ او را تا خانه اش همراهی کرد و خود بسوی مسکن خویش روان شد .

- فیلیپ هر روز برای معالجه او بدبندش میرفت ، بهمان نسبتی که بهبودی می یافت از شدت اندوه و افسردگیش کاسته میشد ، یکروز گفت :

- تا وقتی که کاری پیدا کنم سلامتی ام را بدست خواهم آورد .

از آن بیعد هر وقت فیلیپ او را میدید می پرسید آیا شغلی بدست آورده است ؟ میلدرد در جواب میگفت .

- نگران نباش ، همواره سعی میکنم هر چه زودتر بآرزوی خویش نائل شوم . روز بروز شادی و نشاط میلدرد فزونی می یافت و بار اندوه و غصه از نهانخانه دلش خارج میشد ، بیشتر اوقات فیلیپ را سرگرم تعریف داستانهای از دوران زندگیش میکرد و همواره سعی داشت رضایت خاطر او را جلب کند .

روزی فیلیپ باو گفت :

- روش زندگی تو خیلی بوج و مزخرف است ، هر چه داری از دست میدهی بدون اینکه دیناری کسب کنی ، منم که چیزی ندارم بتو کومک کنم ، مطمئناً که پولت تا ابد کفایت ترا نخواهد کرد . - هنوز که تمام نشده است .

فیلیپ نظری تند باو انداخت ، سه هفته از اولین ملاقات آنها میگذشت و در بدو امر میلدرد بیش از هفت پوند پول نقد نداشت ، فیلیپ کمی از او مظنون شد و باعجله پرسید :

— کرایه این اطاق چقدر است ؟

— مالک این خانه برخلاف کسان دیگر شخصی جوانمرد است ، او بمن مهلت داده است هر وقت توانستم پولش را بپردازم ، فیلیپ ساکت شد و بفکرفرو رفت ، ظنی که درخیالش راه یافت باندازه می وحشتناک بود که خود نیز از باور کردن آن کمی مردد بنظر میرسید پرسش در این باره از میلدرد فایده نداشت زیرا او همه چیز را انکار میکرد ، اگر فیلیپ میخواست بحقیقت امر وقوف یابد میبایست سخت مواظب خویش باشد ، هر روز ساعت هشت از میلدرد جدا میشد ، اما آن شب بجای آنکه بسوی خانه اش روان شود و در گوشه میدان « فیت زوری » ایستاد و بنگریستن عابرین مشغول شد مدتی تحمل ناپذیر گذشت ، فیلیپ فکر کرد شاید حدسش خطا بوده و اشتباه نمیکرده است اما در این هنگام در خانه شماره هفت باز شد و میلدرد از آن خارج گردید فیلیپ خود را در تاریکی پنهان کرد و حرکات او را زیر نظر گرفت ، پر مرغی بگوشه کلاش نصب کرده بود و پیراهنی از مد افتاده در بر داشت ، فیلیپ یگوشه دیواری خزید و در عقب او روان شد ، میلدرد گوشه خیابان اکسفورد توقف کرد و پس از اینکه کاملاً اطرافش را نگریست بسالن موسیقی داخل شد فیلیپ بسرعت خود را بازسانید و بازوانش را محکم گرفت بچهره اش نگاه کرد متوجه شد که آرایش غلیظی کرده است ، مضطربانه پرسید — کجا میروی ؟

میلدرد از دیدن او بیکه خورد و در جای خود ایستاد ، ابتدا کمی هراسان شد اما همینکه حقیقت را دریافت غضبناک گردید و گفت .

— بتماشای نمایش میروم ، این عادت همیشگی من است .

فیلیپ سخن او را باور نکرد و گفت :

— تاکنون پنجاه مرتبه خطر این کار را برای تو شرح داده ام . بخاطر خدا

از این کار دست بردار .

میلدرد با خشم گفت :

— احمق ، زبانت را نگهدار ، در باره من چه تصور میکنی ؟

فیلیپ بازوان او را محکم چسبید بدون اینکه بعمل خود بی برد او را عقب کشید و گفت :

— بخاطر خدا برکرد ، اجازه بده ترا بخانهات بوسانم ، نمیدانی چه کار

میکنی از جنات بد تر است .

میلدرد بدون اینکه حرف بزند او را بعقب هل داد و بطرف کیشه بلیط فروشی رفت و فیلیپ دست در جینش کرد ، سه پنی بیشتر نداشت و نمیتوانست

جلیط تهیه کند :

نومید و افسرده قدم زنان راه خانه اش را در پیش گرفت و بخود گفت
« بیش از این کاری از من ساخته نیست » این پایان کار بود و او دیگر میلدرد
را ندید .

دو هفته گذشت ، زمستان نزدیک میشد و برگهای سبزدرختان بدون اینکه
از سرنوشت شوم خود آگاه باشند آخرین روزهای عمر را سپری میساختند .
فیلیپ بدین و بی میل بزندگی بود و در بحرانی شدید بسر می برد ، اگرچه
ایام بکندی میگذشت اما حس میکرد دوران جوابش سپری شده و عنقریب خزان عمر
جایگزین آن خواهد گشت .

سر انجام روزی باو خبر رسید که کشیش در حال مرگ است .
از شنیدن این خبر متعجب شد ، دو هفته دیگر بتعطیلی مغازه باقی بود
خانم فوستر باو نوشته بود دکتر بزندگانی مستر کاری امیدی ندارد اگر شما مایل
بدیدار او هستید هر چه زودتر خود را بیالینش رسانید فیلیپ عصر آنروز نزد
مدیر مغازه رفت تا از شغل خود استعفاء دهد ، مستر سامپسون شخص عجیبی بود
و تقاضای او را قبول نمیکرد اما وقتیکه بر وضعیتش وقوف یافت ناچار باستعفای
او موافقت کرد ، فیلیپ همکاران خود را وداع گفت و برای جمع کردن اثاثیه اش
بخیابان هارینگتون رفت ، حس میکرد دوری و جدایی از این موسسه و کارکنانش
مشکلی تحمل ناپذیر است « بخود گفت » طبیعت و خوی من به پستی میگراید تا
وقتیکه بآرزوی خود نائل نشده ام سخت مضطرب و پریشانم و سعی میکنم شاهد
مراد را در آغوش گیرم اما هنگامیکه کارها بر وفق مرادم پیش میرود یأس و
بی میلی شدیدی وجودم را احاطه میکند .

عصر آنروز به بلاک استبل رسید ، نزدیک خانه کشیش با خانم فوستر
روبرو شد و فهمید که عمویش هنوز نمرده است و حتی حالش قدری بهتر شده است ،
داخل خانه شد باطاقی که مریض خوابیده بود رفت ، کشیش سرابای او را بانگامی
تحقیر آمیز برانداز کرد و مثل اینکه با دشمن قدیمش رو برو شده لبخندی تلخ
بر لبانش نقش بست .

— تصور میکردم دیروز عرم بیابان رسیده زیرا همه از حیاتم قطع امید

کرده بودند ، اینطور نیست خانم فوستر ؟

— وضع مزاجی شما فعلا رضایت بخش است .

— سک پیر هنوز جان دارد .

خانم فوستر کشیش را امر بسکوت کرد و گفت که نباید زیاد حرف بزند زیرا این امر برایش کاملاً مضر است ، پیرمرد مانند بچه‌ها بزودی رام شد و از سخن گفتن دست کشید فیلیپ فکر کرد پیام احمقانه‌ی دریافت کرده است زیرا عمویش کاملاً سالم و شاداب بود و اگر از يك حمله قلبی دیگر جان بدر می‌برد ممکن بود تا یکی دو هفته دیگر نیروی از دست رفته خود را باز یابد . مستر کاری تاکنون چند حمله قلبی را رد کرده بود و همیشه فکر میکرد که حمله آینده کارش را یکسره خواهد کرد ولی کار برعکس میشد و لطمه‌ی بوجود او نمیرسید ، وقتیکه چشمش بفیلیپ افتاد تصور کرد وی برای گذراندن ایام تعطیل با آنجا مسافرت کرده است از این رو پرسید :

— البته یکی دو روز اینجا میمانید اینطور نیست ؟

فیلیپ جواب داد :

— همین طور است .

— آب و هوای کنار دریا برای صحت و سلامت شما خوبست .

در این موقع پزشک مخصوص باطابق داخل شد و قبل از اینکه بعبادت

بیمار برود نزد فیلیپ آمد و باو گفت :

— میترسم آخرین روزهای زندگی عموی شما فرا رسیده باشد ، از سی و

پنجاه سال قبل او را می‌شناختم و باخلاق و سجاایش آشنا هستم ، مسلم است که از

دست دادن وی برای همه ما ضایعه بزرگی محسوب میشود .

— اما او کاملاً سالم است .

— او را بسختی زنده نگه داشته‌ام ، این دو روز خیلی عذاب میکشید ، میبایست

شش روز قبل مرده باشد : آنگاه لحظه‌ی مکث کرد و هنگامیکه میخواست از در

خارج شود ناکهان پرسید .

— خام فوستر چیزی بشما نگفت .

— مقصودتان چیست ؟

— میدانی اشخاص مسن خیلی خرافاتی و موهوم پرستند ، خانم فوستر عقیده

دارد کشیش رازی در خاطر دارد که مایل نیست کسی را از آن آگاه سازد و تا وقتی

هم که آن سر را فاش نکند نمی‌میرد .

فیلیپ همچنان خاموش بود و دکتر را مینگریست ، پزشک ادامه داد :

— البته بعقیده من حرف و کلام مزخرف وی معنی است ، کشیش زندگی

خود را بشادی و سعادت گذرانده و وظیفه‌اش را نحو احسن انجام داده است ، کاری

هم که قابل سرزنش باشد از او سر نزده ، میترسم جانشینش نصف لیاقت و کفایت

او را هم نداشته باشد .

حال مستر کاری روز بروز وخیمتر میشد و دیگر اشتباهاتی بفرما

نداشت ، تورم اعصاب و سکنه قلبی او را رنج میداد ، فیلیپ و خانم فوستر بیرستاری او مشغول بودند و خانم فوستر باندازه‌ای خسته شده بود که حدی بر آن متصور نیگردید .

فیلیپ شبها تنها در اطاقی می‌نشست و بعضی اوقات برای سرگرمی خود در زیر نور لامپ بمطالعه کتاب هزارویکشب مشغول میشد ، تا کتون این کتاب را نخوانده بود از قرائت داستانهای شرقی آن بیاد خاطرات کودکیش میافتاد و بعضی اوقات که از مطالعه خسته میشد درسیاهی شب ساکت وصامت می‌نشست و بسکوت خیال انگیز شب گوش میداد ، وضع مزاجی کشیش چنان وخیم گردید که مرکش امری مسلم گشت ، یکروز صبح ، هنگامیکه پرندگان روی شاخه‌های درختان بنغمه سرائی مشغول بودند فیلیپ شنید کسی او را صدا میزند از جا برجاست و کناربستر مریض رفت ، مسترکاری به پشت خوابیده بود و چنانش را بستف خیره کرده بود ، فیلیپ مشاهده کرد که قطرات درشت عرق روی پیشایش را پوشانده و بسختی نفس میگشدد ، با دستمالی صورتش را پاک کرد و درکنارش نشست ، پیرمرد با صدائی که بیشتر بناله شبیه بود پرسید :

— فیلیپ ، توئی ؟

فیلیپ از ترس بخود لرزید ، زیرا آهنگ صدای او بطور ناگهانی تغییر کرده بود و بغرش درنده‌ئی شباهت داشت ، هراسان جواب داد :

— بای منم ، مگر چیزی احتیاج داربد ؟

سکوت مرکباری بر فضای اطاق حکمفرمایی میکرد ، هنوز چشمان کشیش متوجه سقف بود ، سرانجام بسختی گفت :

— فکر میکنم آخرین لحظه زندگیم فرا رسیده است .

— چه مزخرف ، هنوز آنطور که باید پیر نشده‌اید .

دو قطره اشک از گوشه چشمان پیرمرد روی گونه هایش غلطید ، فیلیپ بخود لرزید زیرا عمویش هرگز در طول زندگی خود چنین احساساتی بخارج نداده بود ، کشیش ناله کنان گفت :

— مستر سیموند را حاضر کنید ، میخواهم خودرا پاک کنم و عشاء ربانی

بجای آرم .

فیلیپ گفت :

— بسیار خوب ، هم اکنون .

— متوجه باشید دیر نشود .

فیلیپ باطاق خانم فوستر رفت تا او را پیدار کند ، اما دم در با او روبرو شد و گفت که باغبان را عقب کشیش روانه کند ، آنگاه باطاق عمویش برگشت .

— کسی را عقب سیموند فرستادی ؟

- بلی :

بهت زده و ساکت کنار بستر او نشست و مشغول پاك کردن قطرات عرق از چهره اش گردید ، كشیش میلرزید و بسختی نفس میکشید بفیلیپ گفت :

- دستت را میان انگشتان من بگذار .

دستش را باو داد وی آنرا مانند زندگی با زبانه فی چسبید ، شاید هرگز در عمر خود کسی را دوست نداشته بود ولی اکنون به يك غریزه بشری برگشت میکرد ، دست كشیش سرد و مرطوب بود و مرد ناتوان با هیولای مرك دست پنجه نرم میکرد ، مسلم بود که در این نزاع شکست میخورد ، فیلیپ هرگز عمویش را دوست نداشته بود و حتی از دو سال قبل در انتظار مرك او روزشماری میکرد اما اکنون نمیتوانست از شفقتی که به ترحم شباهت داشت و نسبت باو احساس میکرد جلو گیری کند ، در این موقع كشیش پرسید :

- هنوز نیامده است .

گفته اش بیایان نرسیده بود که خانم فوستر بعجله داخل شد و گفت « مستر سیوند حاضر است » معادن كشیش باطابق داخل شد و کیسه ای که محتوی جبه و رو - سریش بود بزمین گذاشت ، فیلیپ از اطاق بیرون رفت و در هوای روح پرور باغ مشغول قدم زن گردید ، قطرات ژاله روی برگ درختان مانند دندانه های الماس جلوه میکرد و پرندگان با خوشحالی زاید الوصفی نغمه سرائی میکردند اسرها همچون قایقی سیمین بادبان میان امواج لاجوردین آسمان بایسو و آنسو متمایل میگشتند ، سرخی گل های سرخ و سبزی درختان و چمن چنان منظره دلبر و نشاط انگیزی بوجود آورده بود که هرگز بوصف نمی گنجد ، اما فیلیپ بهیچ يك از این زیباییهای طبیعت توجه نداشت ، نه عطر گلها او را مست میکرد و نه چهچه مرغان ، تمام افکارش متوجه اطاق بیمار بود در این هنگام خانم فوستر باو نزدیک شده گفت :

- مستر کاری مایل بدیدار شما است .

وقتیکه باطابق داخل شد مستر سیوند بجمع آوری اثاثیه اش مشغول بود ، بیمار از مشاهده او سرش را برگرداند و با لبخندی ملکوتی سلام داد ، فیلیپ سخت متعجب شد زیرا تغییر بیس شگرف و فاحش در او بوجود رسیده بود ، يك تغییر فوق العاده ، دیگر از چشمانش نور وحشت ساطع نمیشد و چهره اش صفا و طراوت همیشگی خود را کسب کرده بود ، با صدائی که کاملاً با یکساعت قبل تفاوت داشت گفت :

- اکنون آماده ام تا هر لحظه که خداوند مرا خواست جانم را در گفتم .

گذارم .

فیلیپ از مشاهده این منظره مبهوت و ساکت بر جای خشك شد ، عمویش را شخصی بی ریا و ساده می یافت ، شاید معجزه می بوقوع پیوسته بود ولی در هر

حال کشیش میدانست دبری نخواهد پائید که چراغ زندگیش خاموش خواهد شد ، فقط يك جمله زیر لب ادا میکرد « بزودی بزوجه عزیزم ملحق میشوم » .

تعجب فیلیپ از شنیدن این جمله دو چندان شد ، بخاطر آورد که عمویش همیشه با زوجه خود سختی و بی عاطفگی رفتار میکرد مستر سیموندز نگاهی عمیق برپیش انداخت و از اطباء خارج شد و خانم فوسترگریه کنان ویرا تا دم در مشایعت کرد ، کشیش از تقلای خود بر ضد مرك كاملا خسته شده بود فیلیپ صامت و بیحرکت نشست و منتظر عاقبت و انجام او شد روشنائی سپیدی از پشت پنجره بدرون نفوذ میکرد ، پیرمرد نفس زنان در آخرین لحظات زندگی بسر میبرد و میدانست که لحظه می بعد جز جسدی بی روح و سردچیزی از وجودش باقی نماند ، دکتر در حالیکه سرش را تکان میداد با ناامیدی گفت :

- افسوس که او از دست ما رفت .

رعه سختی سراسر بدن کشیش را فراگرفت ، بیقرار و ضعیف ولی باتمام قدرت خود کوشه لحاف را در دست گرفت و بطور جنون آمیزی آنرا کشید ، دکتر بار دیگر آمبولی باو تزریق کرد و گفت :

- دیگر کاری از من ساخته نیست ، يك لحظه بعد ممکن است از این جهان رخت بربندد .

فیلیپ با بی صبری گفت :

- تصور نمیکنم وجود شما مثمر تر باشد .

آنکاه بی آنکه منتظر رفتن دکتر شود بتماشای مرحله مرك و فناى زندگى موجودى حقیر و ناتوان که تا لحظه می قبل مجدانه بر ضد نیستی و فنا تقلا میکرد مشغول شد ، خورشید از وراء آسمان صاف و آبی رنگ بر توافشانی میکرد و جهانیان را با نور دلپذیر خود مشعوف میساخت ، درختان بیخ زده باغ کم کم طراوت و شادابی دیرین را باز می یافتند ، روزی دوست داشتنی و ژیا بود بطری آبی رنگی که مملو از مایه سیال و غلیظی بود کنار پنجره قرار داشت و چند مکس دور آن وزوز میکردند ، اشمه طلایی آفتاب از لابلای نرده ها بدرون اطلاق سر میکشید : ناکهان صدای جغ جغ شدیدی آرامش مرکباز فضا را برهم زد و لرزشی شدید در جسد پیرمرد بظهور رسید ، لحظه می بعد زندگی و جهانیان را بدرود گفت ، زمین بگردش جاودانی خود ادامه میداد و همه موجودات در تلاش معاش تقلا میکردند . فقط در این میان ماشینی از کار افتاده بود و هنوز مگسها کنار پنجره وزوز میکردند .

جوزیه گریو در مراسم تدفین کشیش حاضر شد و پس از اینکه مجلس ترحیم را با اوزانترین صورت ممکنه خاتمه داد شبانگاه نزد فیلیپ آمد از این پس رئیس و همه کاره کلیسا بود ، وصیت نامه مسترکاری را که در يك کاغذ نیم ورقی تحریر

شده بود برای فلیپ قرائت کرد ، وارث کشیش فلیپ بود ، آنگاه با رضایت خاطر بفلیپ گفت :

— توجه کن ، مردم همیشه مجبورند بخورند ، بنوشند ، بپوشند ، خلاصه بسرگرمی احتیاج مبرم دارند ، بتو اطمینان میدهم اگر سرمایهات را صرف مهیا کردن ضروریات زندگی کنی مسلماً منفعت قابل توجهی عایدت میشود .

رو بهمرفته ارنیه می که بفلیپ میرسید در حدود پانصد پوند تخمین زده میشد که باین مقدار يك حواله بانك و چند تکه ائات ضروری که نگهداشتشان لازم بود افزوده میگشت ، اگر چه هنوز هم از زندگی خود رضایت نداشت اما این ثروت كوچك خیالش را آرامش بخشید و روحش را از قید افكار تشویش انگیز آزاد کرد ، تصمیم گرفت هر چه زودتر دوره تحصیل خود را پایان رساند چند روز بعد لندن بازگشت و برای نخستین بار پس از دو سال ترك تحصیل بسالون بیمارستان سنت لاک قدم گذاشت ، منشی بیمارستان از دیدار او متعجب شد و با کنجکاوی علت ترك تحصیلش را پرسید ، تجربیاتی که فلیپ در طول زندگی کوتاهش کسب کرده بود باو اطمینان میداد که دورنمای آینده اش بسی جذاب و قابل اعتماد است ، چندی قبل ممکن بود سؤال منشی او را باندیشیدن وادار کند اما اکنون بی آنکه خونسردی خود را از دست دهد به پرسش او پاسخ داد ، و چنان سخن خود را با بیچیدگی ماهرانه می آمیخت که مخاطب را از استفسار و بازجویی بیسربازداشت ، گرفتاریهای شخصی مجبورش کرده بود که چندی از امور تحصیلی غفل گردد بنا براین جدیت میکرد هر چه زودتر این شکست را جبران کند و بدین منظور نام خود را در بخش بیماریهائی زنان ثبت کرد ، روز بعد برای ملاقات همشاگردان قدیمش بدانشکده رفت بیشتر آنها در امتحانات دوره تابستان شرکت کرده بودند و موفق بساختن دکترا گشته بودند از پله های دانشکده بالا رفت و راه بسالکون رادر پیش گرفت و اندکی بعد در میان سکوت خیال انگیز فضاخود را روی ایوان مشرف برودخانه « تیمز » تنها یافت لحظه می باوواج خروشان و سهمناك رود خیره شد و سپس باقلبی ملو از امیدها و آرزوهای شیرین فکر کرد که اکنون موقعی است که زندگانی نوینی را شروع کند و تمام اشتباهات ، فریب ها ، بدبختیهای را که در طول زندگی خود در یافته بود پشت سر گذارد و یادبودهای تلخ را بدست فراموشی سپارد ، امواج رودخانه میغرید و بیش میرفت و شاید بوی میگفت که « گذشته گذشته است ، باید از خواب غفلت بیدار شد و بسوی آینده می شیرین و لذت بخش که در انتظار است پیش رفت »

دو هفته قبل از شروع امتحانات فصل زمستان در بخش امراض جلدی نام نوشت و مشغول فعالیت شد و تصمیم گرفت با جدیتی خلل ناپذیر تمام قدرتش را صرف امور تحصیلی کند ، آتلنی ها از خوشبختی او ابراز شادی میکردند و مانند سابق خاطر ویرا عزیز میداشتند ، وی مقداری از اثاثیه عمویش را که نگهداشته بود بآنها تقدیم کرد ، به سالی يك زنچیر طلا که بعمه اش تعلق داشته بود هدیه کرد مشارالیها در يك مغازه خیاطی واقع در « ریجنت استریت » یقرا کبری دوزندگی مشغول شده بود و هر روز ساعت هشت صبح بدانجا میرفت ، از هنگامیکه فیلیپ او را ترك کرده بود ، کمی رشد کرده بود و زیبایی و نشاطش فزونی یافته بود يك جفت چشم برنگ دریا ، دوا بروی کمائی و پیوسته ، زلفانی پر پشت طلانی مجموعه ای از زیبایی او را تشکیل میداد ، سینه برجسته و کپل برآمده اش باو تناسب اندام بی بخشید پدرش مایل بود همواره از زیبایی و جمالش تمجید کند از این روی هر روز باو تذکر میداد که نباید بیش از این فربه شود ، سالی به عشق عقیده نداشت و آنرا چیزی بوج و نامفهوم تصور میکرد و بهمین علت بود که از دستبرد مردان بوالهوس بدور مانده بود و عشاق دلسوخته اش بانو میدی ترکش کرده بودند ، وی بابزرگترین برادرش شش سال تفاوت سن داشت ، همیشه مادرش را در کارهای خانه کمک میکرد و از بچه ها بخوبی پرستاری مینمود ، زیاد حرف نمیزد و اغلب ساکت و خاموش بخیطای مشغول میشد اما به نسبتی که بزرگتر میشد اخلاقش تغییر میکرد و میل بانزوا و گوشه نشینی دراو تخفیف مییافت ، فیلیپ حس میکرد او را از سایر بچه های آتلنی متمایز میداند و حس مخصوص نسبت بباو در دل دارد ، گاهگاهی از خونسردی و بعضی اوقات از معنائی بودن او عصبی میگشت ، وقتیکه کردن بند را باو داد آتلنی اصرار کرد که فیلیپ را بیوسد ولی سالی سرخ شد و با شرمساری گفت :

— خیر ، چنین کاری نمیکنم .

— دختر جسور ناسپاس ، چرا ؟

— مایل نیستم مردان را بیوسم .

فیلیپ از مشاهده امتناع او خشمناک گردید و سعی کرد دقت آتلنی را روی موضوعی دیگر تمرکز دهد ورشته کلام را در موردی دیگر بکشاند .
یکهفته بعد که بخانه آنها رفت سالی که تنها بود از فرصت استفاده کرد و گفت :

— شاید از اینکه هفته پیش شمارا نبوسیدم مطبوع طبعتان واقع نگشتم .

فیلیپ خندید و سر را بشانه نفی تکان داد ، سالی سخت سرخ شد و گفت :
 - خیر ، اینطور نیست ، من نسبت بشما حق ناشناس و ناسپاس بوده ام ، اما
 بدانید کردن بندگی که بمن دادید ، از هر چیزی برایم گرانبهار و عزیز تر است
 و بهیچ قیمتی آنرا از دست نخواهم داد .

فیلیپ خیلی بندرت با او روبرو میشد و اغلب نیز بدون اینکه با او صحبت
 کند ساکت و بی حرکت او را مینگریست ، سالی از عهده انجام همه نوع کار بر
 میآمد و هیچ جنبه خارج از نزاکت و غیر اجتماعی در رفتار و حرکاتش مشهود
 نمیگشت ، روز یکشنبه بود باسی از ظهر میگذشت آتلنی و زوجه اش هردو برای
 خرید اشیاء ضروری بخایان رفته بودند ، فیلیپ مانند یکی از اعضای آن خانواده
 در اطاق پذیرائی بمطالعه کتاب مشغول بود ، در این موقع سالی باطاق داخل شد
 و کنار پنجره بخایاطی مشغول گردید ، البسه خواهرانش رامیدوخت و روزهای تعطیلی
 خود را وقف این کار میکرد ، فیلیپ بی برد که سکوت و آرامش خسته کننده اطاق
 سالی را ناراحت ساخته است ، کتاب را برهم گذارد و گفت :

- شما کم حرف ترین زنی هستید که من تاکنون دیده ام .

- ما بکسی که بر چانگی کند احتیاج نداریم .

هیچگونه اثری از ملالت یا تحقیر در طرز ادا کردن این جمله مشاهده
 نمیشد ، سالی حقیقت را با بیانی ساده و دور از زیبایی شرح داده بود ، اما فیلیپ
 تصور کرد که او خیال دارد جانشین پدرش گردد و قهرمان خانواده مرفعی شود ،
 سالی خیلی کم با همکارانش بگردش میرفت و اکثراً وقت خود را در خانه میگذراند
 چندی بعد اطلاع داد که مردی خواستار ازدواج با او است ، این شخص را که جوانی
 مهندس بود فقط یکبار در خایان دیده بود . روز بعد بمادرش اطلاع داد که مهندس
 از او تقاضای ازدواج کرده است ، خانم آتلنی پرسید .

- با او چه جواب دادی ؟

- با او گفتم که من هنوز قصد ازدواج ندارم ، آنگاه بمادرت معمول کمی مکت
 کرد و بگفته خود ادامه داد .

- ولی او را دعوت کردم که روز یکشنبه برای نوشیدن چای بمنزل مایباید
 آتلنی بفرزندانش دستور داد و قتی که مرد جوان بخانه آنها میآید از خندیدن
 و مسخره کردن او خودداری کند . خانم آتلنی بیراهنی از مغیل گلد از تیره رنگ
 دربر داشت و بشوهرش گفت :

- آتلنی ، سعی کن فرصتی را که برای سالی بدست آمده است از دست ندهی

اما آتلنی باتشدد گفت .

— اینقدر سخت و جدی نباش ، هیچ قدرتی نمیتواند مرا وادار کند که بر خلاف میل خودم بکاری اقدام کنم ، بعلاوه باید باین مرد نشان دادم که تیک خانواده معمولی داخل نمیشود .
سالی محجوبانه گفت :

— مادر بگذار هر چه میخواهد بکند .

فیلیپ اندیشید که آنها سرراه جوان اشکالاتی میکنند تا بر شخصیتش پی ببرند ، روز موعود نزدیک شد ، آتلنی ژاکت مخمل قهوه‌ای رنگی در بر کرد و در انتظار ورود مهمان مشغول قدم زدن شد ، هنگامیکه مهندس جوان داخل شد ابتدا با ادب بیزبان سلام داد و سپس دست او را محکم فشرد ، آنگاه همگی دور میز کهنه آهنی نشستند ، خانم آتلنی باقوری برقی که مارک انگلستان روی آن خود نمائی میکرد مشغول ریختن چای شد ، چند نان شیرینی خانگی روی میز کنار مرئی خانگی قرار داشت ، فیلیپ از مشاهده این وضعیت کمی لذت می برد ، آتلنی برای نشان دادن درجه معلومات خود شروع بشرح شمه‌ای از تاریخ ییزانس کرد و برای اینکه مستمعین را بر سرشوق آورد بازست و حرکات مخصوصی اعمال و سجایای قهرمانان تاریخ را نشان میداد ، مرد جوان محجوب نشسته بود و گاهگاهی سرش را بعلامت تحسین تکان میداد ، خانم آتلنی چندان توجهی بگفتار شوهرش نداشت و حتی بعضی سخن او را قطع میکرد تا چای و مربا برسد جوان تعارف کند . فیلیپ چشمان تیزبین خود را متوجه سالی کرده بود و کوچکتربین حرکت او را از مد نظر دور نیداشت ، سالی چشمان مخمور و افسرده خود را بزرانداخته بود و آرام و محجوب بزمین مینگریست ، مژه های بلند زیبایش سایه قشنگی روی گونه های برآمده او انداخته بود و در آن حالت بیک مجسمه مرمرین شباهت داشت ، چنان غرق فکر بود که هیچ کس نمیدانست بخود میانیدشد یا مرد جوان را در خیال مجسم میکند ، مهندس جوان مردی خوش قیافه ، شاداب ، شیک پوش جلوه میکود و فیلیپ او را کاملاً برازنده همسری سالی میدانست ، لیکن نسبت باو حسادت میورزید و بخوشی و سعادت او که در انتظارش بود غبطه میخورد .
در این هنگام خواستگار از جای برخاست و اجازه مرخصی طلبید ، آنگاه محجوبانه از جمیع افراد خانواده خداحافظی کرد و بسوی در روان شد ، سالی از روی صندلی بلند شد و بدون اظهار کلمه‌ای او را تا نزدیک در مشایعت کرد و تیکه بازگشت آتلنی گفت :

— سالی ، فکر میکنم جوان خوبی باشد و شایستگی ورود به خانواده ما را

داشته باشد . از هم اکنون مشغول تصنیف آهنگی برای جشن غروسی شمامیشوم .
سالی سخنی نگفت و کنار بساط چای نشست و نگاهی سریع بفیلیپ افکند
و گفت :

— آقای کاری عقیده شما در این باره چیست ؟

وی هرگز فیلیپ را مانند سایر بچه ها عموخطاب نمیکرد و مایل هم
نبود او را « فیلیپ » بخواند ، فیلیپ لحظه‌ای پنجره را نگریست و جواب داد :
— فکر میکنم او شایسته همسری شما باشد .

سالی نگاهی طولانی و معنی دار باو انداخت ، رنگ چهره‌اش سرخ شده
و برای اینکه فیلیپ متوجه این موضوع نشود سرش را بزیر انداخت و بسادامه
کارش مشغول شد ، خانم آئلنی با شادی گفت :

جوانی خوش قیافه و محبوب است ، سپس لحظه‌ای بسالی خیره شد و
منتظر نظریه او گردید . فیلیپ با کنجکاوی غریبی او را مینگریست . خانم آئلنی
که از سکوت سالی ناراحت شده بود پرسید .

— سالی چرا بگفته من جواب نمیدهی ؟

— بعقیده من مهندس شخصی احمق است .

— پس خیال نداری با او ازدواج کنی ؟

— خیر .

* * *

اوایل ماه اوت فیلیپ آخرین دوره بخش جراحی را گذراند و موفق
ببخش دیپلم گردید . هفت سال از اولین روزیکه بدانشگاه قدم گذارده بود میگذشت
در حالیکه از پله‌های کالج سلطنتی پامین میآمد تکه نانی را که در دست داشت با
ولع و اشتیای شدیدی بدهان فرو برد ، از زندگی خود راضی بود و فکر میکرد
اکنون وقتی است که باید قدم بزند کی نوین گذارد و در اجتماع داخل گردد ،
روز بعد باداره استخدام بهداری رفت تا شغلی در بیمارستان بیابد . دفتردار اداره
شخصی مهربان و نجیب زاده بود ، ابتدا موفقیت فیلیپ را تبریک گفت و سپس
از او پرسید .

— تصور نمیکتم حاضر باشید برای انجام خدمت یکماه بسواحل جنوب بروید ،
اینطور نیست ؟ حقوق شما هفته‌ای سه پوند باضافه مسکن و سایر لوازمات زندگی
خواهد بود .

فیلیپ جواب داد :

— اشکالی ندارد ، حاضرم .

- پس هرچه زودتر باید بسوی فارنلی حرکت کنید زیرا دستیار دکتر « ساوت » برض اربون دچار شده و وجود شما کاملاً ضروری است ، گمان نمیکنم آنجا محل بدی باشد .

در رفتار و طرز سخن گفتن منشی غرابت مخصوصی مشاهده میشد که فیلیپ را کمی مشکوک ساخت ، از این رو پرسید .

- دکتر ساوت چگونه آدمی است .

منشی لحظه‌ای مردد مانند و سپس لبخند زنان پاسخ داد :
- گرچه مردی تندخو و عصبی است ، اما رویمرفته شخصی شوخ و زننده دل است فقط روش سخن گفتنش کمی زننده است .

- تصور میکنید از دانشجویی که تازه استخدام شده است راضی باشد ؟

بعلاوه من در کار خود مبتدی هستم و هیچگونه تجربه‌ای ندارم .

منشی بازست مخصوص خود جواب داد :

- این موضوع چندان اشکالی ندارد .

فیلیپ لحظه‌ای بفکر فرو رفت ، از بدست آوردن این موفقیت کمی خوشحال بود ، سپس گفت :

- بسیار خوب ، هرچه زودتر بفارنلی میروم .

- توجه کنید ، شما باید امروز بعداز ظهر بصوب آن دیار حرکت کنید ،

من عزیمت شمارا تلگرافاً اطلاع میدهم .

فیلیپ شب گذشته آنلنی ها را ملاقات کرده بود و آنان را از موفقیت خود در امتحان مطلع ساخته بود ، و درحقیقت اشکال یا محظوری درین نبود که مانع از مسافرت او گردد از این روی ظهر همانروز بطرف فارنلی حرکت کرد و ساعت هفت بآنجا رسید .

دکتر ساوت درخانه زیبایی که مملو از نباتات و ریاحین معطر بود زندگی میکرد جلوی خانه ایوان پهن بزرگی دیده میشد که کنار آن درخت اقاقای کهنسالی که سربلک کشیده بود خود نمایی میکرد ، فیلیپ باطاق بزرگی راهنمایی شد ، بکطرف اطاق مردمسنی پشت میز نشسته بود و بیصبرانه بانتظار ورود او انگشتهایش را می جوید ، از مشاهده فیلیپ هیچگونه حرکتی از خود نشان نداد فقط باچشمان تیز بین خود لحظه‌ای او را زیر نظر گرفت ، فیلیپ از دقت و توجه اوسخت ناراحت شد و گفت :

- تصور میکنم شما درانتظار من هستید ، منشی سنت لاک امروز ورود

مرا بشما تلگراف کرد .

- یکساعت و نیم دیگر شام آماده میشود ، اگر مایل باشی میتوانی

استحمام کنی .

و پس از این گفته از جای برخاست تا حمام را باو نشان دهد ، فیلیپ
نگاهی سریع باو افکند ، وی مردی متوسط القامه ، لاغر اندام می نمود ، دهانش از
قرط کشادی بیننده را بتمجب می انداخت ، لباسی قهوه ای رنگ و تمیز در برداشت
رو بهمرفته بیشتر بزارعین قرن نوزدهم شبیه بود ، ابتدا دراطاق را باز کرد و در
حالی که باطاق رو برو اشاره میکرد گفت :

- این اطاق غذاخوریست ، اطاق خواب شما اول راهرو قرار دارد .

دروسر میز غذا فیلیپ فهمید که دکتر ساوت مشغول آزمایش کردن اوست ولی
میل ندارد زیاد با معاون جدیدش صحبت کند ، در اینوقت از فیلیپ پرسید .

- چه وقت استخدام شدید ؟

- دیروز

- دانشگاه تحصیل میکردید ؟

- بلی

- سال قبل وقتی معاونم برخصی رفت مرد احمق نادانی را بجای او
فرستادند ، لیکن بآنها نوشتم که دیگر چنین کاری نکنند .

بقیه شام درسکوت و آرامش صرف شد ، اگرچه فیلیپ در ظاهر ساکت و
موقر نشسته بود وبعیزی توجه نداشت ولی دزدل غوغائی داشت و درسرافکاری
اضطراب انگیز می پروراند ، از بدست آوردن چنین شغل بخود میباید و بایک
هوس جنون آمیز خود بخود می خندید .

دکتر ساوت رشته افکارش را از هم کسیخت و پرسید :

- چندسال داری ؟

- تازه درمرحله سی ام زندگی قدم گذاشته ام .

- تمام عبرت را اشتغال بتحصیل داشته ای ؟

- تاییست و سه سالگی هرگز بفکرآموزش طب نبودم و در طول دوره

دکترانیز دوسال ترك تحصیل داشته ام .

چرا ؟

- بعلمت فخر و بیچارگی .

دکتر ساوت نگاه غریبی باو افکند و مجدداً بسکوت قبلیش بازگشت نمود

لحظه ای بعداز کنار میز برخاست و گفت :

- میدانی چه اشخاصی اینجا زندگی میکنند ؟

- خیر .

- اکثریت با ماهیگیران بی بضاعت ، است من در بدو ورود باین قصبه

يك درمانگاه مخصوص امراض دريائي تأسيس كردم ولي بر اثر رقابت دكتر هاي ديگر مجبور به برچيدن آن شدم ، فعلا مطب من جاياگاه بيماران بـي بضاعت و بينواست زيرا ثروتمندان نزد دكتر هاي ديگر ميروند .

فيلپ حس كرد كه موضوع رقابت سخت خاطر پيرمرد را رنجه ساخته و او را بزندگي بدبين كرده است از او پرسيد :

— بر بي تجربگي من مسبوقيد ؟

دكتر جوابي نداد و بسوي اطلاق خواب روان شد ، فيلپ نيز به پيروي از او خود را مهياي خواب كرد .

— دكتر ساوت تا سه روز مواظب حرركات و اعمال فيلپ بود و بنهائي سمي ميگرد بر اخلاق و روحيات او بخوبي واقف شود و بدین منظور كوچكترين حركت او را از مد نظر دور نيمداشت ، فيلپ از بدست آوردن حرفه بي آزاد و مستقل شاد بود و بخود مي باليد و با اعتماد بنفس و اطمینان بخويش بانجام وظيفه محوله مشغول بود . ملاحان فرتوت و دريانوردان جهانديه را دوست ميداشت و نسبت بآنها علاقه بي مفرط در خود احساس ميگرد و هميشه سمي ميگرد در مصاحبت ايشان زندگي كند و بداستانها و ماجراهاي وحشتناك و سرگرم كننده دريائيشان بي برد ، يكي دوبار در تشخيص مرض اشتباه كرد و دوسه بار نيز نظريه اش برخلاف عقیده دكتر شد ، نخستين بار بزشك وحشيانه باو برخاش كرد و نادانش خواند ، اما فيلپ صبور و بردبار بود و بكوچكترين حمله بي از جسد در نيمرفت از اين روي هرطور بود سخن زننده بزشك را بر خود هموار كرد و براي ارضاء خاطر او دوسه دليل قانع كننده آورد ، او ابل امر بزشك كم كم از معاون جديد خود متنفر ميشد و قصد داشت او را نيز مانند دستيار سابقش بر كز روانه سازد ولي اندك اندك بشيوه زندگي و طرز معاشرت او آشنا ميشد و بعضي اوقات برخلاف خوي جيلي و عادت غريزي خود با او شوخي ميگرد اما دوسه دقيقه بعد مجدداً بخوي سبانه اش عودت ميگرد و خود را بي شرم و بي عاطفه ميخواند .

فيلپ وضع زندگي خود و آنچه را كه بر سرش آمده بود براي آتلني نوشت جواب آتلني بيش از انتظار او عالي و تشريفاتي بود ، سرلوحه نامه اش را باكل و نقشه مانند يك نيماج ايراني زينت داده بود و باخطي زيبا و مشكي احساسات و تمايلات خود را برروي كاغذ نقش كرده بود ، در خاتمه از فيلپ تقاضا كرده بود كه هرچه زودتر بزرعه بيلاقی آنها واقع در « كن تيش » بآنها ملحق شود ، فيلپ دعوت او را اجابت كرد و قراوكذاشت پس از بايان مأموريتش بآنها ملحق شود .
.. ايام بسرعت چون برق ميگذشت و جهان و جهانيان را بسر منزل ابدی نزديكتر ميساخت ، چند روزي بيش از مأموريت فيلپ در آن سامان باقي نمانده

بود که یکروز عصر طفل کوچکی هراسان و افسرده باطاق جراحی داخل شد ،
فیلیپ که سرگرم تهیه دارو بود از شنیدن صدای در سررا بلند کرد و دختر بچه‌ئی
کثیف و ژولیده مو در آستانه در مشاهده نمود از او پرسید :

- چه میخواهی ؟

«كودك با زبانی الكن و کلماتی متقاطع پاسخ داد :

- آقا خواهش میکنم هرچه زودتر خود را بمنزل خانم «فلت چر» برسانید.
دکتر ساوت با صدای خشن و معمولی خود از او پرسید :

- برای خانم «فلت چر» چه اتفاق افتاده .

دختر كوچك توجع بی باو نکرد و مجدداً بفیلیپ گفت :

- پسر كوچك او سخت مریض است ، میتوانید خودرا بمنزل او برسانید ؟
دکتر ساوت بار دیگر بكودك گفت :

- بخانم «فلت چر» اطلاع بده که من الا آن میآیم .

دختر ژولیده مو ، برهنه پا ، لحظه‌ئی مردد ماند و انگشت کثیفش را بدهان

فرو برد و بفیلیپ خبره شد ، فیلیپ تبسمی کرد و از او پرسید :

- بچه‌جان ، موضوع چیست ؟

- خانم «فلت چر» میگوید بهتر است دکتر جدید تشریف بیاورند :

صدای غربیی از داروخانه برخاست و متعاقب آن دکتر ساوت بطفل نزدیک

شد و پرسید :

- چرا فلت چر از من راضی نیست ؟ ازوقتیکه متولد شده تاکنون بز شك

مخصوصش من بوده‌ام ، به چه علت مرا شایسته معالجه طفل کثیفش ندانسته است ؟

كودك لحظه‌ئی او را متعجبانه نگریستن گرفت ، عضلات چهره‌اش چنان در

هم رفت که تصور میشد هم اکنون سیل اشك از دیدگانش جاری خواهد شد ،

زبان‌ش را از دهان خارج کرد و چشمهایش را بعالت مضحکی خیره کرد آنگاه رویش

را بطرف دکتر برگرداند و قبل از اینکه بتعجب بز شك بیافزاید با سرعتی هرچه

تمامتر پا بگر گذاشت و از نظر محو شد .

فیلیپ متوجه گردید که پیرمرد از این قضیه سخت آزرده خاطر و پریشان

حال گشته است از این روی بعنوان پوژش و دلداری باو گفت :

- اگر شما جای من میرفتند بهتر بود ، اما شاید زحمت راه صعب‌العبور

شمارا رنج دهد .

دکتر ساوت لندلندی کرد و جواب داد :

- کسیکه با دوبا راه میرود خیلی زودتر از لك و يك پا بمقصد میرسد .

فیلیپ از کنایه او سرخ شد و ساکت و بی حرکت بسر دی پرسید :

- بالاخره شما میروید یا من بروم ؟

- چه فایده‌ئی از رفتن من متصور است ، آنها ترا خواسته‌اند .

فیلیپ دیگر باو سخنی نگفت و شتابان کلاشه را بر سرگذار و راه منزل بیمار را در پیش گرفت ، و قتیکه بازگشت باسی از ساعت هشت میگذشت دکتر ساوت بشتش را به بخاری کرده بود و بخواندن کتابی مشغول بود ، از دیدن فیلیپ آنرا برهم گذارد و گفت :

- خیلی دیر آمدید ،

- بوزش میطلبم ، شما چرا غذایتان را نخورد اید ؟

- منتظر شما بودم ، تا حالا خانه فلت چر بودید .

- خیر ، هنگامیکه او را ترك گفتم برای تماشای زیبایی طبیعت و غروب

خورشید لحظه‌ئی توقف کردم و بگذشتن وقت توجهی نداشتم .

دکتر ساوت لحظه‌ئی سکوت کرد ، در این هنگام مستخدم بشقابى ماهی سرخ شده روی میز گذارد ، فیلیپ با اشتهاى فراوان مشغول خوردن شام شد ، بز شك ناگهان سکوت را برهم زد و پرسید :

- چرا غروب آفتاب را تماشا میکردی ؟

فیلیپ از سؤال او بیکه خورد و با دهان مملو از غذا جواب داد :

- زیرا حس میکردم شادی لذت بخشی بر روحم تسلط دارد .

بز شك لحظه‌ئی او را بانگاهی غریب نگرستن گرفت ، سایه لبخندی تلخ روی

چهره افسرده و خسته اش نمایان شد و دیگر تابان شام لب بتکلم نگشود و قتیکه مستخدم کیلاس شراب را روی میز گذارد بصندلی تکیه داد و بفیلیپ خبره شد و از او پرسید ؟

- چرا وقتی از چلاقى پای شما صحبت میکنم ناراحت میشوید ؟

- همه کس هنگام خشم بطور مستقیم یا غیر مستقیم آنرا برخ من میکشد .

- تصور میکنم نقطه ضعف شما را یافته‌ام .

فیلیپ چهره اش را برگرداند و بتلخی پرسید .

- از کشف این موضوع خیلی خوشحالید ؟

بز شك جواب نداد ولی سخت پخته افتاد و مدتی بی آنکه سخن گوید بفیلیپ

خبره شد ، سرانجام با مهربانی گفت :

- چرا اینجا نیمیانی و مرا از شر این منشی لعنتی که بمرض اربون دچار شده

نجات نمى بخشی ؟

- از مهربانی و لطف شما متشکرم اما نمیتوانم تقاضای شما را بپذیرم زیرا

علاقه دارم در بیمارستان کار کنم .

دکتر ساوت گفت :

- پس بامن شريك شويد .

- فيليب با تعجب پاسخ داد .

- چگونه ؟

- تصور ميكني پس از چهل سال خدمت و كسب تجربه اهميتي باین ميدهم كه مردم معاونم را بر من ترجيح دهند ؟ خير دوست عزيزم روش زندگي چنين نيست ، بين من و بيمارانم را هيچگونه رشته محبت يا علاقه اي پيوند نميدهد هرگز از آنها انتظار ندارم از من سپاسگزاري كنند بلكه توقع دارم حق الزحمه ام را بپردازند ، در اين باره عقیده شما چيست ؟

فيليب بهت زده و متعجب ساكت ماند در نظر او اين موضوع خيلي غريب و غير طبيعي جلوه مي نمود هرگز گمان نمي كرد مردی مجرب و آزموده و به جواني نمازه كار و مبتدی پيشهاد شراكت كند ، دكتر بي اعتنا به تعجب او ادامه داد .

- در آمد ساليانه ما در حدود هفتصد پوند ميشود و كاملا معلوم است كه سهم

شما از اين مقدار چقدر است . بعلاوه چراغ زندگي من نزديك بخاموشي است و پس مرگ من جانشينم شما خواهيد بود ، اکنون تصديق كن اين طريق بهتر است يا اينكه پس از چند سال خدمت در بيمارستان دستيار يكي از پزشكان شوي ؟

فيليب بخوبي آگاه بود كه اين فرصتي است پس ذقيقت و نهايت زيرا ثروتي كه از اين طريق بدست مي آيد حد و حصر ندارد و مردمي كه از اين عمل راضي و شاد ميكنند از اندازه بيرون ميباشند ، اما از آنجا بكيه ميل نداشت نقشه هائي را كه تا كهون طرح کرده بود نقش بر آب ساژد جواب داد :

- متأسفم از اينكه قادر بپذيرفتن تقاضاي شما نيستم زيرا در اينصورت بايد از خيالاتي كه تا كنون در مغز مي بختم دست بردارم و نقشه هاي خويش را باطل سازم ، تا كنون زندگيم پریشان و روزگارم آشفته بوده اما هرگز نور اميد قلبم ترك نكرده و آرزوي بدست آوردن شغلي آزاد از خاطر من زدوده نشده است .

فيليب بمقصد و هدف غائي نزديك شده بود ، دوره خدمتش در بيمارستان تا اواسط سال جاري بايان مي پذيرفت و پس از آن قصد داشت باسپانيا مسافرت كند و چندين ماه متوالي در آنجا رحل اقامت افكند ، ميل داشت در سرزميني كه عشق و محبت بساو تقديم ميشد قدم گذارد و خاطرات غم انگيز و تلخ زندگي را بدست فراموشي سپارد ، دورنمای آينده اي بس جذاب و دل فريب اورا فريب ميداد ، ژيانيهاي مشرق زمين ، زندگي در ميان بيگانگان عواملی بود كه اورا مشتاق بدین سفر ميساخت نميدانست كه در اين سفر چه را جستجو ميكند و اين سفر چه ارمغاني باو هديه خواهد كرد .

حس میکرد در راهی قدم میگذازد که منتهی باشنائی بغرایب زندگانی
 یگانگان میشود و بالفرض اگر نتیجه‌ای هم عایدش نشود همین بس که رنج‌واندوه
 جاودانیش تخفیف می یابد و برموز زندگی یگانگان آشنا میگردد ، لیکن دکتر
 ساوت از روی همدردی و مهربانی باو پیشنهاد شراکت داده بود و کمال ناسپاسی
 بود اگر وی بدون دلیل قانع کننده‌ئی پیشنهاد ویرا رد میکرد ، اما از آنجائیکه
 مغلوب احساسات و تمایلات خویش شده بود رضایت بقبول پیشنهاد او نداشت از این
 روی خجالت زده و محجوب کوشش میکرد حقیقت موضوع را آشکار سازد و علت
 امتناع خود را از زبان احساساتش که محرك اصلی او بود بیان سازد ، بز شك آرام
 و خونسرد دلایل سست او را گوش میداد و گاهگاهی دست خود را از روی عطوفت
 روی شانه او میگذازد .

سر انجام مأموریت او در آن دهکده پایان پذیرفت ، هنگام حرکت دکتر
 ساوت او را تا ایستگاه مشایعت نمود و بار دیگر پیشنهاد خود را تجدید کرد فیلیپ
 که خود را مسئول حقیقی اندوه پزشکی تصور میکرد برای دل‌داری او گفت :
 - اگر چه روزهای سخت و طاقت فرسایی در این دهکده داشته‌ام اما مصاحبت
 و همنشینی شما این مشقت را بایمال ساخته و ایام زود گذر را بر من زیبا و شورانگیز
 جلوه داده است .

دکتر ساوت باو گفت :

- اما شما خیال دارید ترك دنیا کنید و دست از زندگی بشوئید برای
 آخرین بار بشما تذکر میدهم اگر از پافشاری خود دست بردارید من قولم را حفظ
 خواهم کرد .
 - از لطف بی پایان شما متشکرم .

آنگاه از پنجره واگون خم شد و دست او را محکم فشرد ، اندکی بعد شب
 سیاه و خیال انگیز قطار در زیر ابرهای تیره بسوی افق آبی رنگ دشت‌های دور دست
 لغزیدن گرفت ، فیلیپ دکتر را از یاد برد و بفکر آثلی ها افتاد ، حس میکرد
 سخت مشتاق دیدار آنهاست ، اما دکتر ساوت بادل‌ی افسرده و خاطری محزون بسوی
 خانه اش روان بود هرگز تصور نمیکرد مفارقت فیلیپ تا این اندازه ناتوانش سازد

خورشید بر منزل غروب نزدیک میشد که فیلیپ به « فرنه » دهکده
 بیلاقی آثلی ها رسید ، در این دهکده و بلای بومی و ارثی خانم آثلی قرارداد داشت
 و مشارالیه از طفولیت عادت کرده بود هر سال هنگام تابستان بدانجا سفر کند

حتی ازدواج و وضع حمل نیز توانسته بود او را از این گردش چند ماهه منصرف کند .
آتلنی يك كاری از موچر فیلیپ اجاره کرده بود تا بداند وسیله اثاثیه
وی را بمنزل حمل کند، هنگامیکه فیلیپ را در ایستگاه یافت ابراز خوشحالی کرده
و با او بسوی ویلای خود که یکربع میل از آنجا فاصله داشت روان شد بین راه
فیلیپ سرگرم تماشای کلبه های کنار مرغزار شد و با تعجب و در عین حال شادی
و شغف زنان و مردان روستائی را که از کار روزانه نازمیکشتند نگرستن گرفت،
جلوی هر کلبه توده های هیزم سده شده بود و دور هر يك از آنها افراد خانواده ای
حلقه زده بودند و بتیمه شام مشغول بودند .

اشعه سوزان خورشید و هوای مرطوب دریا چهره کودکان آتلنی را قهوه ای
ساخته بود و پوست بدنشان را سوزانده بود، در چهره و طرز لباس پوشیدن خانم
آتلنی نیز تغییرات عظیمی مشاهده میشد و رفتاو و حرکاتش کاملاً بزنان دهاتی شباهت
داشت و اگر کسی او را نمی شناخت تصور میکرد ده سال است در دهکده زندگی
میکند، در آن واحد هم گوشت سرخ میکرد و هم مواظب بچه ها بود، از دیدن
فیلیپ سر را بلند کرد و لبخندی باو زد، آنگاه بچه هارا صدا زد و از آنها پرسید
- سالی کجاست ؟

- مادر، اینجا هستم .

در این هنگام سالی از پله ها پائین آمد، شعله ای که از سوختن چوبها
بوجود آمده بود رنگ و جلای مخصوصی بچهره اش بخشیده بود .
فیلیپ همیشه او را بالباس رسمی مشاهده کرده بود، اما این بار بیراهنی
کشاد شبیه دختران روستائی در بر کرده و آستینهایش را تا بالای آرنج بالا زده
بود، تا آنجائیکه بازوهای قوی و کوشا اویش بخوبی دیده میشد .

فیلیپ باو سلام داد و گفت :

- با این لباس خیلی بدختر شیر فروش افسانه پریان شباهت داری آنگاه
دست او را در دست گرفت و سخت فشرد، سالی باو "عزتات همیشه خود در
نزدیکی او نشست و با دقت مخصوصی که فیلیپ را خوشحال میساخت بچشمانش خیره
شد، فیلیپ از اینکه میتواند گرمی مطبوع بدن سالی را حس کند سخت خوشحال
بود و گاهگاهی از روی اشتیاق نظری بچهره آفتاب خورده او می انداخت، یکبار
نگاه آندو با یکدیگر تلاقی کرد و شاید در این لحظه کوتاه پس راز پنهان و نسا
کفنی بین آنها فاش شد .

قبل از اینکه فیلیپ به بستر پناه برد خانم آتلنی باو گفت :
- معمولا ما ساعت شش صبحانه میخوریم اما شما میتوانید بعد از هیشکی
خود رفتار کنید .

لیکن آتلنی فریاد برآورد .

- خبر ، اوهم باید با ما صبحانه بخورد . سپس بفیلیپ رو کرد و گفت :
- بچه ها قبل از صرف ناشتائی ، برای آب تنی کنار دریا میروند ، اگر
مایلی بآنها دستور دهم ترا نیز با خود ببرند .
فیلیپ جواب داد :

- اگر مرا بیدار کنید البته با آنها کنار دریا میروم .
چین و هارولد و ادوارد از شنیدن گفته او فریادهای آمیخته با تعجب کشیده
و فیلیپ را تشویق باستحمام آب سرد نمودند .

- صبح روز بعد فیلیپ در اثر هیاهوی بچه ها که باطاقش هجوم آورده
بودند بیدار شد ، ابتدا لباس خواب را از تن درآورد و سپس کت شلوار
تابستانی در بر کرد و از تخت خواب بپای آمد ، روشنائی مبهمی از کمرانه افق
پدیدار بود ، نسیم سردی میوزید و برگ درختان را بجنبش میآورد ، آسمان صاف
و بیابر مانند بردهای نقره فام میدرخشید ، اندك اندك پرتو طلایی خورشید از
انتهای دریای بیکران و ژرف هویدا میشد ، سالی يك حوله و ربدشامبر روی
بازوایش انداخته بود و وسط جاده منتظر بچه ها ایستاده بود ، فیلیپ متوجه شد که او
برای محافظت چهره اش از نور سوزان آفتاب کلاهی حصیری بر سر گذارده است
در آن حالت گونه هایش کاملا به يك سیب سرخ شباهت داشت ، بالبخندی ملیح و
جذاب بفیلیپ سلام داد .

دندانهای سبید و منظمش مانند مروارید غلطان برق میزد و جلوه و جلای
مخصوصی باو می بخشید ، فیلیپ سخت در حیرت بود که چرا تا بحال باین درهای
نمین توجه نکرده و از زیبایی و جدائییشان بهره نبرده ، سالی بتعجب او پایان
بخشید و گفت :

- تصور نمیکردم باین زودی بیدار شوید زیرا به بچه ها دستور دادم شما
را اذیت نکنند .

- اما آنها مرا بیدار کردند .

آهسته آهسته بطرف دریا پیچیدند ، نسیم ملایمی میوزید و زلفان سالی را
مانند خرمنی گل آشفته و پریشان میکرد ، موجهای مهیب دریای هم می غلطید

و صدای موخش و چشش انگیز بوجود میآورد، دریاچه‌ئی که محل آب تنی بود يك ميل از دریا فاصله داشت و آب آن خاکستری جلوه میکرد، فیلیپ از مشاهده سطح چین خورده آب سرد بلرزه افتاد و لحظه‌ای مردد ماند اما دیگران سرعت لباسهای خود را بیرون آوردند و هیاهو کمان بوسط آب پریدند، سالی بکندی و با شرم و حجب پیراهنش را از تن خارج ساخت و قتیکه مطمئن شد بچه ها کاملا دور فیلیپ را احاطه کردند داخل دریاچه شد.

فیلیپ شناگری ماهر و چیره دست بود و تنها هنرنمایش شنا بشمار میرفت لحظه‌ای از بریدنش بیان آب نگذشته بود که همه مات و متحر ایستادند و بتماشای شناگری او مشغول شدند و آن دکی که بشوئه هنرنمایی او پی بردند بتقلید حرکات او پرداختند، بچه ها با شوق و شمع آب را می شکافتند تا بفیلیپ نزدیک شوند و او را در میان گیرند، صدای هیاهوی آنها گوش فیلیپ را خراش میداد و حالتی عجیب باو می بخشید، و قتیکه آب تنی پایان پذیرفت و فیلیپ دریاچه را ترك گفت سالی باقیافه‌ئی جدی باو نزدیک شد و گفت :

- تو از همه بچه ها شیطانتتری، تاکنون مثل امروز شلوغ نکرده بودند فیلیپ در جواب او سر را بزیر انداخت و خاموشی اختیار کرد لحظه‌ئی بعد همگی بسوی کلبه راه افتادند، سالی پیشاپیش همه کلاش را در دست گرفته بود و بچه ها را امر بسکوت میکرد، خانم آئلنی بساط چای را در باغچه مشرف بکلبه چیده بود، آئلنی شلواری کهنه برپاداشت و ژاکتی که سرتاسر آن دکمه میخورد در بر کرده بود و کاملا بر بخت يك دزد اسپانیوای درآمده بود، از مشاهده بچه ها غریبوی از دل برکشید و فریاد کرد.

- تندتر بیایید، مادر تان را خشمگین نکنید.

منظره باغ و شیوه زندگی آئلنی در نظر فیلیپ چندان غریب و تازه نبود زیرا دوران کودکیش را در میان روستاییان و ده نشینان سپری ساخته بود، پس از صرف ناشتائی فیلیپ به پیروی از سالی از میان درختان رازك که در دو طرف جاده صف کشیده بود براه افتاد، خورشید میدرخشید و نور جانفزای و فرح بخش خود را بهمه جابخش میکرد، نسیم نامنظم و مطبوع سپتامبر عطر گلهای رازك را در فضا پخش میکرد و برشادابی و طراوت طبیعت زیبا میافزود.

فیلیپ زنبیل همراه نداشت اما بسالی کمک میکرد و هرچه گل میچید در زنبیل او می ریخت، سالی مانند مادرش ژرنك و چابك بود و شاید احتیاجی بكمك او نداشت، فیلیپ پس از لحظه‌ئی سكوت پرسید :

— خار این کله‌ها انگشتان شمارا رنج نمیدهد ؟

— خیر ، دست نرم و صاف بهتر میتواند عمل کل چیدن را انجام دهد و از این روست که زنان برآتب بهتر و سریعتر از مردان اینکار را انجام میدهند ، ملاحظه کنید من چقدر از شما تندتر کار میکنم .

فیلیپ با علاقه و اشتیاق بحرکت ماهرانه دستها و اندام او خیره شد ، سالی گاهگاهی زیرچشمی او را مینگریست و بعضی اوقات بناشی گریش میخندید ، یکبارخم شد تا بفیلیپ طرز کل چیدن را بیاموزد در این لحظه نفسهایشان یکدیگر آمیخته شد و دستهایشان باهم تلاقی کرد سالی بشدت قرمز شد و فیلیپ عظیم مبهوت گردید ، او سالی را يك دوشیزه نمیدانست و باین نظر باو نمی نگریست بلکه پرنده‌ای سبکبال و مرغی سبکروح تصور میکرد ، دیگر قدرت کار کردن از اوسلب شده بود باجشانی خسته و پلنگهای رویهم افتاده بآن دوشیزه ماهر و زرنك مینگریست ، اتوه خواستگاران روز افزون سالی نشان میداد که او من و ترشیده نیست ، حتی پسر خواهر آتلنی نیز جزء این دسته بشار میرفت و تقریبا همه کس میدانست چرا « پترکان » هر روز عصر به زرع آتلنی میرود .

بعضی روزها کار سالی تا شب طول میکشید و بعضی اوقات هنگام ظهر خانه می‌یافت ، راز کهایمی که چیده بود در زیر آفتاب پهن میکرد تا خشک و برشته شود ، بنا بر این هر روز که کارش زود خانه می‌یافت بگردش و تفرج میرفت ، هنگام غروب آفتاب زنان برای تهیه شام بکلبه‌ها باز میگشتند و عده زیادی از مردان بعد از معمول برای نوشیدن گیلاسی آبجو بیخانه پناهنده میشدند .

نخستین روز وقتی که فیلیپ از صحرا بازگشت ، خانم آتلنی باو گفت :

— بهتراست شما زود بخواهید زیر اعدادت ندارید صبح ساعت پنج بیدار شوید .
فیلیپ سخنی نگفت اما بچه‌ها غریبوی از شادی برکشیدند و از او پرسیدند :
— دعوو فیلیپ ، شما هم با ما بدریاچه می‌آئید ؟

— البته .

کرچه کار روزانه فیلیپ را خسته کرده بود اما نشاط و شادی بی سابقه‌ای در وجود خود حس میکرد و شاید تاکنون نظیر چنان حالتی را درك نکرده بود پس از شام سیگاری آتش زد و روی صندلی کنار کلبه نشست و بدود کردن آن مشغول شد ، شب باورچین باورچین میگذشت و هیچگونه اثری از خود بر جای نمیگذارد ، دهکده در سکوت محض فرو رفته بود و گاهگاهی آوای مرغی شبگرد آرامش آنرا برهم میزد ، سالی بشته‌شوی ظرفها مشغول بود ، فیلیپ بساختگی

ولی دقت هرچه تمامتر حرکات و رفتار او را می پائید و بشبوه راه رفتن و قدم زدن او نگاه میکرد ، سالی پاهایش را با آسانی تا موازات رانش بالامی برد و سپس با کامهای نسبتاً طولی زمین را می پیود ، آئلنی بخانه یکی از همسایگان شب نشینی رفته بود ، در این موقع خانم آئلنی سالی را صدا زد و گفت :

— امروز نتوانستم چای بخرم ، تو برو دکان « بلاک » نیم پاند چای از او بخر .
خیلی خوب مادر .

مغازه خانم بلاک در نیم میلی دهکده واقع بود ، سالی آستینهایش را بالا زد و از کلبه خارج شد فیلیپ او را صدا زد و گفت :

— سالی ، مایلی من هم باتو بیایم ؟
— اگر در زحمت نیستید اشکالی ندارد ، اما اگر گمان میکنید من از تاریکی می ترسم حدستان بخطا رفته است .

فیلیپ سخنی نگفت و در پی او براه افتاد ، جاده خلوت و تاریک بود و کوچکترین صدائی از آن دشت پهناور بگوش نیرسید ، هر دو ساکت بودند اما فیلیپ سکوت را بهم زد و گفت :

— فکر میکنم هوا خیلی گرم است ، اینطور نیست ؟
پس از این سخن مجدداً هر دو ساکت شدند زیرا حس میکردند که بهتر است در کنار هم قدم برنند و خاموش باشند ، نیمی از راه پیموده نشده بود که ناگهان صدای بچ بچ ضعیفی حس کنجکای آنان را برانگیخت ، هنگامیکه نزدیکتر شدند شیخ دوانسان را دیدند که تنگ یکدیگر را در آغوش گرفته و کمترین حرکتی از خود نشان نمیدهند ، سالی بفیلیپ گفت :

— آنها را نشناختم .

— خیلی خوشحال بودند ، اینطور نبود ؟
— تصور میکنم آنها نیز ما را دو دل داده شب زنده دار تصور کرده اند .
رفته رفته بروشنائی ضعیفی که در تاریکی شب سوسو میزد نزدیکتر میشدند و چند لحظه بعد بدکان کوچکی که مقابل جاده قرار داشت داخل شدند ، بروق روشنائی قوی امعهئی چشمانشان را برهم گذاشت ، صاحب دکان گفت :

— سالی خیلی دیر آمدی ، نزدیک بود در را ببندم ، آنگاه بساعتش نگاه کرد و گفت :

— اندکی از نه میگردد .
سالی نیم پوند چای خواست « خانم آئلنی هیچوقت بیشتر از این مقدار

چای نمیخرد « و پس از گرفتن آن مجدداً راه خلوت و تاریک جاده را در پیش گرفتند : گاهیگاهی بعضی از بزرگان شب صدائی از خود بروز میدادند که طنین آن در تاریکی شب محو و نابود میگشت ، سالی سرمست و مملو از نشاط جوانی لبخند زنان بفیلیپ گفت :

— اگر لحظه‌ئی گوش فرادهید صدای غلظین امواج دربارا خواهید شنید کوششهای را بدقت تیز کرد و بموسیقی امواج سهمگین و غلظان دریا پی برد ، وقتیکه کنار نرده هائیکه دو موجود شب زنده دارد از کشیده بودند رسیدند آنها را همچنان بهم فشرده یافتند با این تفاوت که لبان مرد بر روی گونه های زن قرار داشت ، سالی با هستگی گفت :

— سخت بخود مشغولند .

نفس باد کرم تابستان چهره او را نوازش میداد و موهایش را برایشان میکرد ، بعضی چیزهای غریب و غیر قابل درک در شب بی پایان و تیره دیده میشد ، سکوت پر معنائی بر سراسر جهان تیره حکمفرمائی میکرد ، ستارگان مانند سوراخهائی فروزان در چادر کهنه و سیاه آسمان خود نمائی میکرد ، فیلیپ حالتی غریب در خود حس میکرد ، در آن واحد هم خوشحال بود و هم افسرده هرگز جهان و موجوداتش را اینگونه زیبا و در عین حال اینقدر غم انگیز نیافته بود ، راحه جان بخشی که از هوا بشام میرسید روح را صفا و دل را بیاد خاطرات شیرین زندگی میانداخت ، دهکده خاموش بخواب رفته بود و جز آوای خروسان و مرغان آهنگی بگوش نمیرسید ، خرامان خرامان آندو بیایگی که بکلبه منتهی میشد رسیدند فیلیپ جلورفت و دروازه را کشود و بسالی گفت :

— گمان میکنم اینجا باید از شما جدا شوم ؟

— از همراهی شما متشکرم .

آنگاه دست خود را بسوی فیلیپ دراز کرد ، وی آنرا بعجله گرفت و با

صدائی لرزان گفت :

— اگر شما نسبت بمن مهربان می بودید مانند برادران تن هنگام وداع مرا

می بوسیدید .

سالی از فرط حجب سرخ شد و سر را بعلافت رضاتکن داد ، فیلیپ این تقاضا را من باب شوخی کرده بود و هرگز انتظار پذیرش آنرا نداشت اما از آنجائیکه سالی را دوست میداشت و هوسی دردناک در دل نسبت باوا حساس میکرد از پاسخ مثبت وی سخت خوشحال شد دست خود را دور کمر او حلقه زد و ویرا بسوی خود کشاند ، سالی صورت خود را بچهره او نزدیک میساخت تا چائیکه نفسشان بایکدیگر

در آمیخت فیلیپ دست خود را دور کردن او انداخت و بدن کرم و مطیع و عش را بسوی خود کشید، در آن حالات بکلی نو شکفته که گلبرگهایش با هستگی از هم باز میشود شباهت داشتند سالی کاملاً تسلیم شد و اندام چاق و گوشتالوی خود را در آغوش وی جای داد، هر دو طبع قلب یکدیگر را می شنیدند، لحظه ای بعد چهره هایشان بهم نزدیک شد و لبهایشان روی هم قرار گرفت، فیلیپ در میان احساسات خود مانند لکه چربی در وسط امواج سهمناک سیل غرق شد، سالی را به نرده های باغ تکیه داد و هر دو در عالمی ملکوتی فرو رفتند.

* * *

فیلیپ از فرط خستگی مانند نخته سنگی بی حرکت افتاد و بخواب رفت، صبح روز بعد بر اثر احساس بر مرغی که هارولد بصورتش میزد از خواب بیدار شد و دید کانش را از هم کشود، فریاد شغف انگیز بچه ها بگوشش میرسید، سعی کرد بچالاکي از جای برخیزد اما چشمانش خواب آلود بود و نمیتوانست این امر را سرعت انجام دهد، فریاد جین را شنید که میگوید:

— تنبل از جای برخیز، سالی میگوید اگر سرعت نیائی منتظرت نمیشوم. از شنیدن سخن او بیاد خاطره شب قبل افتاد، تذکار این حادثه قلبش را فرو ریخت و بهمانحالی که برخاسته بود باقی ماند، تصور اینکه چگونه باسالی دوبرو شود او را رنج میداد و از فرط حجب و خجالت بحالت غریبی فرو رفت، سخت از عمل شب قبل متأسف بود و از خود می پرسید « چرا مرتکب چنین عمل احمقانه می شدم؟ » فکر میکرد پس از مواجه شدن باسالی چه سر زنی از او بشنود اصلاً چگونه با او روبرو شود؟ بچه ها بدون اینکه با او فرصت تأمل و تفکر دهند باشتاب و عجله او را بسوی در می راندند، سه دقیقه بعد همگی وسط جاده بودند سالی از مشاهده او لبجندی زد و چنان معصومانه و شیرین برجای ایستاد که فیلیپ هرگز او را باین حالت ندیده بود، بی آنکه در رفتار و حرکاتش کنایه یا موضوع عجیبی نهفته باشد بفیلیپ گفت:

— تصور نمی کردم شما بیایید زیرا خیلی دیر کردید.

فیلیپ انتظار این ملاطفت و مهربانی را نداشت و فکر کرده بود که ممکن است با عتاب و خشم او روبرو شود و یا خجالت زده و غضبناک او را از خود براند، اما هیچ يك از تصورات او بحقیقت نبیوست، سالی همان بود که قبلاً بود بدون اینکه کوچکترین تغییری در روحیه و نفسانیاتش مشاهده شود، با هستگی راه دریا را در پیش گرفتند، سالی آرام خاموش پیشاپیش همه در حرکت بود نه سخن میگفت و نه از فیلیپ دوری می جست.

بهت و حیرتی زاید الوصف فیلیپ را فرا گرفته بود، انتظار داشت که

رفتار شب قبل موجب انقلاب و تغییری ناگهانی در حرکات سالی شود ، اما مثل اینکه چیزی اتفاق نیفتاده بود ، امر بر او مشتبه شد و با خود گفت شاید حادثه شب قبل رؤیائی بیش نبوده است ، فکر میکرد چرا سالی میل دارد موضوع فراموش شود ، شاید افکار و احساسات او نیز بفیلیپ شباهت داشت فیلیپ حس میکرد که از احساسات سالی هیچ نمی فهمد و بر افکار و اندیشه های او پی نمی برد .

مانند روز قبل همه سرعت بسوی دریاچه هجوم آوردند و یکی پس از دیگری بداخل آب پریدند ، سالی مانند مادری مهربان بچه هارا دقیقاً مواظب میکرد و هرگاه که از نظر دور میشدند آنها را صدا میزد و بسا آنها بآب بازی مشغول میشد .

پس از لحظه ای از آب خارج شد و بدن خود را با حوله خشک کرد ، آنگاه بچه هارا صدا زد و همه را بجز فیلیپ دور خود جمع کرد ، فیلیپ تنها در آب ماند و از فرصتی که نصیبش گشته بود استفاده کرد و بشنا کردن مشغول شد ، اما سالی در حالیکه حوله ای روی شانه اش انداخته بود کنار آب آمد و مانند اینکه طفل کوچکی را صدا میکند گفت :

— فیلیپ ، بس است از آب خارج شو .

و وقتی که فیلیپ شناکنان بسوی او پیش آمد اخمهایش را با جبار درهم کرد و ملامت کنان اضافه کرد .

— شیطان مگر نمدانی زیاد ماندن در آب فضولی شخص را میرساند ، بین لباس کاملاً آبی شده و دندانهای بهم میخورد .

— خیلی خوب الان بیرون می آیم .

سالی تا کنون اینگونه خشن و در عین حال خودمادنی با فیلیپ سخن نگفته بود ، شاید حادثه شب قبل او را اینگونه گستاخ جـسـور ساخته بود که فیلیپ را طفلی کوچک تصور کند .

پس از اینکه همگی لباسهایشان را بوشیدند آماده رفتن شدند ، سالی بدست های فیلیپ اشاره کرد و گفت .

— نگاه کن ، از بس در آب ماندی رنگشان کاملاً آبی شده است .

— چیزی نیست در اثر ورود هوا خون بسمت قلب روی آورده است .

کمی صبر کن مجدداً آنها را به پوست برمیگردانم .

— دستهای را بده یم ،

فیلیپ دستهایش را بسوی او دراز کرد و سالی آنها را گرفت و سخت مالش داد تا اینکه سرسی اولیه خود را باز یافتند ، فیلیپ از عمل او سخت مبهور و متعجب

برجای ماند .

جرأت اینکه بچشمانش نگاه کند نداشت اما کاملاً اطمینان داشت که مورد نظر سالی قرار گرفته است ، تمام روز درمهی رنگین از خاطرات روز قبل سپری شد و کوچکترین تغییری که دال بر وقایع دیروز باشد در روحیه و رفتار سالی مشاهده نکردید ، عصر آنروز فیلیپ برای دومین بار سالی را تنها یافت ، خانم آتلنی برای خرید بعضی لوازمات ضروری بشهر رفته بود و بچه ها هر کدام بطرفی پراکنده شده بودند .

فیلیپ کنار اجاق سالی روی سبزه ها دراز کشیده بود و بحركات سریع وظریف او مینگریست ، سخت بفکر فرو رفته بود و قدرت تکلم نداشت .

سالی بی توجه باو و واقعیات اطرافش بکار خود مشغول بود و بادقتی هرچه تمامتر مواظب عمل خویش بود ، فیلیپ اشتیاقی وافر بگشایش مکالمه داشت اما انتخاب موضوع سخن و فروتنی مانع از انجام امیالش میشد سر انجام پس از فشار بسیار بخود جرأت داد و باصدائی مرتعش پرسید :

— سالی از من غضبناکی ؟

آرام ساکت چهره اش را بلند کرد و لحظه ای بانگاه ثابت فیلیپ وانگریست و بدون اینکه هیچجانی از خود نشان دهد پرسید .

— برای چه ؟

فیلیپ کمی از او دور شد و جوابی نداد ، سالی سرپوش دیک را برداشت . و با چپمه ای که در دست داشت مشغول بهزدن محتویات آن شد رانجه تحریک کننده و خوش بوئی از غذا برمیخاست و در فضا پخش میشد نگاهی عمیق و عاری از سرزنش بفیلیپ انداخت و لبخندی زد سپس گفت :

— من همیشه تورا دوست داشتم .

قلب فیلیپ از شنیدن این حقیقت بی آب و تاب و بلا مقدمه از حرکت ایستاد خون بچهره اش صعود کرد و با خنده ای زورکی گفت :

بخ نمیدانم ، چرا ؟

— برای اینکه خیلی احمق .

آتش افروخته کم کم شعله فروزان خود را از دست میداد و طبقه ای از خاکستر ودی آنرا می پوشاند ، سالی چند تکه چوب زیر دیک گذارد و بدون اینکه سر را بالا کند گفت :

— حس میکنم از شبی که بخانه ما آمدی تورا دوست میدارم ، راستی بخاطرت هست که هرشب بستر تورا من پهن میکردم ؟

فیلیپ از شدت شرم سرخ شده زیرا هرگز تصور نمیکرد که سالی از حادیه بدبختی و بینوایش آگاه باشد، تذکار این خاطره همیشه با وحشت و درد توأم بود، سالی بی توجه بحالت او ادامه داد.

— و بهمین خاطر است که من دست رد بر سینه تمام خواستگارانم گذارده و آنها را از خود رانده‌ام، مهندس جوان را بیاد داری؟ خودم او را دعوت کردم که بخانه ما بیاید.

فیلیپ را تعجبی شدید از شنیدن گفتار او دست داد و سخت بدریای فکر تفرود رفت، حالتی عجیب درخود حس میکرد نه مجزون بود و نه خوشحال، میلداشت لایر فکرش را در دریای بیکران عشق و صحرای بی پایان محبت رها سازد ' سالی در حالیکه سرپوش دیک را برای سومین بار برمیداشت رشته تفکرات او - ز هم گسیخت و گفت:

— نمیدانم بچه ها کجا رفته‌اند، کاش زودتر می‌آمدند و مرا از نگرانی بساختند، می‌ترسم غذا سرد شود.

فیلیپ گفت:

اجازه میدهم سراغ آنان بروم؟

این سؤال بآنها فرصت داد که کمی یکدیگر را بنگرند و از لذت دیدار رخسار یکدیگر بهره ور شوند، سالی میخواست باب مکالمه را بگشاید و پسرده از روی اسرار ناکفنی بکنار زند اما بناگهان نگاهش بنقطه‌ای دور دست افتاد و گفت:

— آه، مادرم از دور بیداست و هر لحظه بما نزدیکتر میشود، امشب میتوانی بعد از شام بامن قدم بزنی؟

— البته.

— بسیار خوب، پس کنار پله‌ها منتظر من باش تا پس از خاتمه کارم زودت بیایم.

ستارگان در زیرچادر سیاه سپهر سوسو میزدند و بوی عطر گیاهان وحشی فضای باغ را معطر ساخته بود هوا کاملاً آرام و آسمان بی نهایت صاف بود فیلیپ در سیاهی شب کنار پله‌ها بانتظار ورود سالی قدم میزد، قلب لرزانش باو گواهی سعادت و خوشبختی میداد، وقایع چند لحظه قبل در نظرش چنان معمائی و بفرنج جلوه میکرد که از باور کردن آن مردد بود، هرچه بخود مینگریست و هر اندازه

هیکل خود را در انداز میکرد چیزی دوست داشتنی که عشق سالی را برانگیزد
 نمیدید نه زیبا بود و نه خوش هیکل ، نمیدانست این حسی که بسالی دست داده
 حقیقتاً عشق است یا اینکه ترحمی است که از روی قلب در اثر مشاهده بینوائی او
 برخاسته است صدای موزون گامهای مرتب او را که از پله ها پائین میآمد شنید
 نفس را در سینه حبس کرد و بگوشه تاریکی خزید ، رایحه ئی شبیه بهطر گل های
 یاس احساس کرد و انگشتی بشانه اش خورد سر را به عقب گرداند ، هیکل زیبا و
 شهوت انگیز سالی را در تاریکی مشاهده کرد دست دراز کرد و او را در آغوش
 کشید و لب بر لبهای حیات بخشش گذاشت و از شهد زندگانی جدیدی سیراب شد
 مژگانهای سیاه و پلکهای نازکش را بوسید و بلایمت گفت :

— لبانت شبیه به شیر و عمل است .

سپس دست خود را روی بازوان لخت و کوشالوی او کشید و از صافی و
 زیبائی آنها متعجب شد ، از مشاهده اینهمه زیبائی و وقار که در يك مخلوق
 جمع شده بود بحیرت فرو رفت و خجالت زده گفت :

— چگونه بمن عشق میورزی و از شهد لبانت سیراب میکنی ، در حالیکه
 من هم زشتم و هم لنگ .

سالی چهره او را میان دو دستش گرفت و لبان او را بوسید و گفت :

— خیلی احمقی ، خیلی بیشتر از آنچه من تصور میکردم .

تابستان پیاپی رسید و آتلنی ها بلندن بازگشتند و زندگی شهری را از نود
 بیش گرفتند ، مقارن همین ایام بفیلیپ خبر رسید که به معاونت بیمارستان سنت لاک
 انتخاب شده است ، از شنیدن این خبر خوشحال شد و چند اطاق زیبا و آبرومند
 در خیابان « وست مینستر » کرایه کرد و اوایل اکتبر بانجام وظیفه محوله مشغول
 شد « شغلش جذاب و مشغول کننده بود و بر تجارب و معلومات او میافزود هر هفته
 يك روز تعطیلی داشت و عصر آنروز بمؤسسه سالی میرفت تا او را با خود بگردش
 ببرد ، در حین قدم زدن وقایع و سرگذشت بکفقه خود را برای او تعریف میکرد
 اندک اندک با همکاران سالی آشنا پیدا کرد و نام آنانرا یاد گرفت ، با گذشت
 زمان و مرور ایام آشنائی او بروحیات و صفات سالی بیشتر میگشت تا آنجا که پی
 برد که او دختریت کامل اجدی و قابل اعتماد و از هر حیث شایسته و مناسب
 همسری اوست ، سالی دختری بود معجوب و با وقار ، هرگز سعی نمیکرد بوسیله
 شوخیهای مستهجن کسی را بخنداند بلکه کوشش داشت هنگام مکالمه رشته سخن را

در دست گیرد و مخاطب را شیفته و فریفته بلاغت و فصاحت خود نماید، هرگاه که فیلیپ از شنیدن گفتارش بخنده می افتاد نگاهی محجوبانه می که مملو از ملامت و تیز بینی بود باو میفکند و سکوت اختیار میکرد، یکبار فیلیپ از او دعوت کرد که برای نوشیدن چای بخانه اش قدم گذارد، اما سالی خواهش او را نپذیرفت و گفت :

— هرگز چنین کاری نخواهم کرد زیرا در انظار پست و حقیر جلوه میکنم هرگز کلمه نمی که بوی عشق دهد و بیان احساسات لطیف نماید از دهانش خارج نمیگردید و گر چه یکبار اعتراف بدوست داشتن فیلیپ کرده بود اما چنان می نمود که از این کردشها و همشینی ها منظوری جز رفاقت و همدردی ندارد ، با این وجود فیلیپ میفهمید و درک میکرد که سالی را از قدم زدن با او لذتی بی پایان دست میدهد و شعفی بی انتها مسخر میکند ، سالی همان بود که در ملاقات اول با فیلیپ برخورد کرده بود بدین اینکه در رفتار و کردارش کوچکترین تغییری بمنصه ظهور رسیده باشد ، فیلیپ حس می کرد که هرچه از عمر دوستیشان میگذرد بیشتر بسالی علاقمند میگردد تا آنجا که روزی هنگام گردش بی اختیار گفت :

— سالی چرا اینقدر خوب و مهربانی ؟ تاکنون دختری بیایکی تو ندیده ام .

— اینقدر میالنه مکن منهم مانند دیگرانم .

... سه هفته از ورود آنها بلندن میگذشت ، یکروز هنگامیکه آندو در کنار یکدیگر قدم میزدند فیلیپ متوجه شد که سالی برخلاف معمول ساکت و افسرده است و آرامش صفای چهره اش بوسیله خطوط در همی بهم خورده و تقریباً جنبه عصیت پیدا کرده است مضطرب گشت و از او پرسید .

— ترا چه میشود ؟

سالی بدون اینکه او را نگاه کند براه پیمائی خود ادامه داد و در حالیکه رنگش تیره میشد گفت :

— نمیدانم .

تصوری بخیمه فیلیپ خطور کرد ، قلبش بشدت طپیدن گرفت و رنگ از چهره اش برید ، باتشویش پرسید .

— مقصود چیست ؟ از این میترسی ؟.....

حس کرد که نمیتواند گفته خود را پایان دهد زیرا عقده می کلوش را گرفت و مانع از ادامه سخنش شد ، نگاهی بسالی انداخت ، او را همانطور نگران و مغمو

یافت ، بسخنی گفت :

— هنوز یقین ندارم اما نا امید هم نیستم .

لحظه‌ای سکوت برقرار شدو آندو همچنان براه خودادامه دادند ، هنگامی که خورشید بر تو طلایی خود را از جهانیان پنهان داشت سالی مهبای رفتن شدو در حالیکه دستش را بسوی فیلیپ دراز میکرد تبسم کنان گفت :

— در این باره نگران نباش ، امید قطع نگردیده :

فیلیپ باخاطری پریشان و افسرده از اوجدا شد ، سر بگریبان فکرت فرو برد غرق در اندیشه گشت .

پس از لحظه‌ای تفکربخود گفت « آه که چقدر احمق بودم بیچاره دختر را بانتظار گذاشتم و اکنون که بهدف غائی خود نائل گشته‌ام بی میلی شدیدی بر وجودم مسلط شده و مانع از ازدواجم میگردد ، باید متوجه عاقبت کار خود باشم . » او از چندی پیش همواره نگران آینده‌اش بود و تصمیم داشت پس از فراغت از تحصیل باسپانیا سرزمین عشق و محبت سفر کند و برای همیشه در آن دیار رحل اقامت افکند ، دلبستگی شدیدی بمردم این سرزمین داشت و حس میکرد که نیروئی او را بطرف آنکشور میکشاند و عشق و افتخار واقعی را باو تقدیم میکنید ، هنگامیکه منظره شهرهای باستانی را با برجهای عظیم در زیر اشعه طلایی خورشید در خیال مجسم میکرد ، روحش در اندوهی که بیشتر بانوده عشق شباهت داشت فرو میرفت و در آرزوی دیدار آن مملکت سرشك حسرت از دیده میافشاند ، از انگلستان کمال تنفر را داشت و کوچکترین دلبستگی که او را مجبور باقامت در آن سامان کند در آنجا نمیدید نه در آن مملکت صاحب ثروت بود و نه فامیل ، از اینرو میل داشت با آزادی کامل سالهای متوالی در اطراف و اکناف جهان بسیر و سیاحت بپردازد و از زیباییهای جهان بهره مند شود ، اما وجود سالی نقشه او را بهم زده بود و مجبور باقامت مجدد در آن دیار لعنتی ساخته بود ، گاهگاهی باخود فکر میکرد که سالی دختری شاداب و سالم است و کاملاً بحقایق زندگی آشناست و از تجارب تلخ و شیرین آن بی اطلاع نیست ، پس چه شده که خود را در مخاطره‌ای عظیم انداخته و دل را بعشق او پیوند داده است ؟

فیلیپ از آن صنف مردان بود که هرگز بخود اجازه نمیدهند از عقیده دیرین دست بردارند و هرچه پیش آید خوش گیرند ، اما وقتی که بمرحله بن بست رسید سخت مضطرب شد ، جدالی سهمناك بین وجدان و تصمیم درگرفت ، گاه

باخود میگفت دست از سالی بکشم و راه سفر درپیش گیرم و لحظه‌ئی عکس این اندیشه را درخیال می‌پروراند ، سرانجام پس از تفکر خسته‌کننده‌ئی مغلوب احساسات و تمایلات عشقی شد و باخود گفت :

— هرگز تصور نمی‌کردم اینقدر ضعیف و سست اراده باشم ، خیلی بیشتر از آنچه خیال می‌کردم .

مجدداً بدریای فکرت فرو رفت میدانست بفرض اینکه از تمام علائق و امیال خود چشم پیوشد و راه سفر را درپیش گیرد فکر سالی و تصور رنج بردن او آسوده‌اش نخواهد گذاشت ، بهلاوه پدر و مادر او هیچگونه کمک و مهربانی از او دریغ نداشته بودند و با آغوش باز و قلب آکنده از مهر و محبت مقدمش را گرامی داشته و پیوسته در ایجاد رفاه و آسایش کوشیده بودند بنابراین شایسته نبود باینطریق پاداش خدمات آنها را دهد ، تنها راهی که او را میتوانست از این پریشانی خیال و آشفتگی فکر نجات دهد ازدواج با سالی بود و پس از آن نیز ممکن بود بدکتر ساوت اطلاع دهد که عقیده‌اش را تغییر داده و حاضر بشرکت با اوست ،

شب را با ناراحتی خیال سپری ساخت گاه سالی را زوجه خود می‌پنداشت که در کنارش نشسته و باچشمائی آکنده از وفا و حقیقت‌نمایی او را می‌نگرد و گاه تصور میکرد که در کنار بندر دوش بدوش دکتر ساوت قدم می‌زد و درحالیکه طفل جدیدی نوزادش را در بطن دارد بکلبه‌های ماهیگیران داخل میشود زمانی منظره‌ی لنگر انداختن کشتی‌های تجارتی را درمخیاه تجسم میکرد و هنگامی ب ماهیگیران فرتوت و دریانوردان سالخورده می‌اندیشید تصور داشتن اولادی زیبا فکری بود که قلب او را مملو از خوشی و شغف می‌ساخت و زندگانی را در نظرش ارزش میداد ، میلداشت بدرجه خوشی و عشقی که سالی را از شنیدن پیشنهاد ازدواج دست میدهد بی برد و بهمعق فکر و احساسات او فرو رود ، مجدداً فکرش معطوف به کودکی شد که ممکن است پس از ازدواج متولد شود ، از داشتن چنین فرزندی که حتماً یابستی زیبا و خوش اندام باشد بخود می‌بالید و می‌اندیشید با بودن او سعادتش تکمیل میشود و روزگار در برابر او سر تعظیم فرود می‌آورد .

* * *

فیلیپ باسالی قرار گذاشته بود که روز شنبه عصر یکدیگر را در سالن موزه ملی ملاقات و شام را باهم صرف کنند ، دوروز از لحظه‌ایکه سالی را ترک گفته بود میگذشت و هنوز فکر او حتی برای يك دقیقه آزادش نگذاشته بود در

طول این مدت همواره با خود تمرین میکرد که هنگام رو برو شدن با او چگونه باب سخن را بگشاید و مقصود و منظور خود را با زبانی چرب و بیانی شیوا اظهار دارد ، بی صبری و بیقراری عجیبی که حاکی از اضطراب خاطر بود خیالش رامشوش و فکرش راناراحت میساخت ، صبح آنروز تلگرافی باین مضمون در جواب نامه اش از دکتر ساوت دریافت داشته بود .

« خود سری و خیرگی را از سر بیرون کردی ، چه وقت باینجامی آتی ؟ » فکر سالی يك لحظه او را آسوده نمیگذاشت ، تصویر خیالش با آن چشمهای آبی زنك پریده از مدنظرش دور نمیشد تا میلی شهوت مانند او را از جای بر میانگیخت و بی اختیار لبهای خود را بتصور جستجوی لبان او بهم میزد .

برای اینکه متوجه ورود سالی گردد با اولین طاقی که سر راه عابربین موزه ملی واقع بود داخل و برای سرگرمی و گذرانندن وقت بتماشای تصاویری که بدیوار نصب گشته بود مشغول شد بی آنکه باصل و طرح نقاشی توجه کند با نظری اجمالی طرز رنگ آمیزی و شیوه ترسیم خطوط زیبا و نکات اساسی آنرا بررسی میکرد اما با وجود اینکه دیدگانش معطوف تصاویر بود خیالات و افکارش روی سالی دور میزد ، تجربه باو ثابت کرده بود که سالی دوشیزه تی کاملاً روستائی است و اگر او را از لندن دور کنند و بسواحل مه آلود بندر برد نه تنها ناراحت نمیشود بلکه خوشحالی و رضایت زاید الوصفی نیز بر وجودش چیره میشود .

ورود نا بهنگام سالی رشته افکارش را از هم گسیخت . بمجرد دیدار او از جای برخاست و بسویش پیش رفت ، سالی دست او را فشرود و پرسید :

- خیلی وقت است که منتظر منی ؟

- ده دقیقه پیش نیست ، احساس گرسنگی نمیکنید ؟

- نه چندان زیاد .

- پس بهتر است کمی اینجا بنشینم .

- اشکالی ندارد .

بآرامی کنار هم روی صندلی نشستند ، فیلیپ از لمس کردن بدن او احساس شمع ولدتی فوق العاده میکرد و از حس کردن نفس گرم او بشو رو هیجان میآمد مثل اینکه شماعی سوزان از اندام گرمش بر میخواست لحظه تی بسکوت گذشت سرانجام فیلیپ تبسمی کرد و پرسید :

- ، نگرانی شمارفع شد ؟

- اوه بلی ، من از يك حس دروغی رنج می بردم .

احساسی فوق العاده قوی فیلیپ را در ربود هر گز احتمال این اشتباه و سوء

تفاهم رانکرده بود ، تمام نقشه هائیکه تا ساعتی قبل کشیده بود نقش بر آب شد دریافت که کاملاً آزاداست و میتواند طرحهایی را که برای مسافرت دور دنیا در مخیله میریخت برحله اجراء درآورد ، مانند کسی که سالها در دریای بیکران سرگردان بوده و پس از کوشش و مشقتی بسیار با آسمان رسیده باشد و ناکهائی در اثر وزش بادی سهمناک مجدداً در عمق دریای ژرف سرنگون شده باشد بخود می پیچید و از فرط نا امیدى غریبى اذدل بر میآورد .

سالى نگاهی بی‌ریا که از روی قلب برخاسته بود باو افکند و گفت :
— خوشحال نیستید ؟ تصور میکردم شما از شنیدن این موضوع بشگفت
اندر شوید .

— اطمینان ندارم .

— تو نیز مانند سایر مردان هستی .

فیلیپ دریافت که تاکنون خود را فریب میداده و خیال خام در سر می‌بخته است او احتیاج بزنی ، زندگی ، خانه داشت و مقداری از وقت خود را نیز صرف تفکر در این آرزو کرده بود ، پس از شنیدن سخنان سالى یاسی جانگذاز روحش را در متجنیق اضطراب گذارد او از همه چیز بیشتر بایجاد خانواده احتیاج داشت گردش در اسپانیا و دیدار شهرهای کهن به چه کارش میخورد ، تمام فکرش متوجه آینده بود و به حال توجهی نداشت و اصلاً بغاطر آینده زندگى میکرد مرك ، زندگى ، ازدواج اصولی بود که او را بخود مشغول میداشت اگرچه در اجرای نقشه مسافرتش شکست خورده بود اما بعضی اوقات شکست بمراتب بهتر و با صرفه‌تر از پیروزی است ، نگاهی عمیق بسالى انداخت او را سخت متفکر و مشغول یافت بشویش گفت :

— میخواستم از شما تقاضای ازدواج کنم .

— این موضوع را از خیلی پیش حدس می‌زدم اما نمیخواستم سدى در راه انجام مقاصد شما باشم ، مسافرت شما با اسپانیا چه میشود .

— از کجا میدانید که من میخواهم بمسافرت بروم ؟

— از پدرم شنیده بودم .

— از خیال خود منصرف شدم ، آنگاه لحظه‌ئى مکث کرد و مجدداً با صدائی خفه گفت من نمیخواهم شما را ترك کنم زیرا نمیتوانم .

سالى جواب نداد فیلیپ نمیتوانست افکار او را حدس بزند لذا گفت :

— سالى تقاضای مرا می‌پذیرید ؟

کوچکترین حرکتی که دال بر بیان احساسات و هیجان باشد در سالى مشاهده

نگشت ، بدون اینکه فیلیپ را نگاه کند گفت :

- اگر شما مایل باشید .

- تقاضائی از من ندارید ؟

- من میل دارم به درخانه‌ئی که بخودمان تعلق داشته باشد زندگی کنم .

- فیلیپ تبسمی کرد و گفت :

- بامن ازدواج نمیکنی ؟

- کسی بهتر از تو نمی‌شناسم ، راستی پدر و مادرم از شنیدن این موضوع

سخت متعجب میشوند .

- من احساس شعفی بی‌پایان میکنم .

- و من هم سخت گرسنه ام .

فیلیپ دست او را گرفت و تا آرنج در آغوش کشید ، آنگاه هردو از جا

برخاستند و میان راهرو و موزه بقدم زدن مشغول گشتند هنگامی که بدرخروجی نزد

شدند لحظه‌ای توقف کردند تا عبور و مرور اتوبوسهای زرد رنگ و درشکه ها

بر سر و صدا و ازدحام جمعیت را بنگرند ، خورشید میدرخشید و با اشمه طلایی خو

جهان را مشعوف میساخت .

پایان شهریور ۱۳۳۴